اطلاعات هفتگی

شماره ۳۲۵۳ چهارشنبه ۱۳ دی ۱۳۸۵
بها ۲۵۰۰ ریال

علی مطهری: دنبال کار می‌گردم

بهترین بیمارستانهای جهان

تصادف شانس و خوشبختی

قبول واقعیت، مرد می‌خواهد!

ضیافت دن کیشوتها در باغ مظفر

تحولات جهان در سال ۲۰۰۶

چگونه به اضطرابم غلبه کنم؟

LG
Life's Good
Offside or not?
آفساید است یا نه؟
برنامه زنده را نگه دارید...و... به عقب برگردانید!
Time Machine TV
تایم ماشین
ماشین زمان
تلویزیون ال سی دی ال جی
با ۸۰ گیگابایت هارد داخلی
LCD TV with 80 GB HDD
42"/ 50"
گلدیران ضمانت خرید شماست
مرکز اطلاع رسانی و خدمات مشتریان گلدیران
شماره ویژه: ۸۴۷۳۲ - ۰۲۱ (تهران)
گلدیران نماینده انحصاری محصولات صوتی و تصویری ال جی در ایران
www.lge.ir
www.goldiran.ir

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره میخوانید :

یاد و یادواره ---------------------------- ۳
یادداشت هفته ---------------------------- ۴
تفسیر سیاسی ---------------------------- ۶
سه‌گانه ---------------------------- ۸
گزارش هفته ---------------------------- ۱۰
خاطرات روانپزشک ---------------------------- ۱۲
داستان زندگی ---------------------------- ۱۴
بازتاب ---------------------------- ۱۶
گزارش رنگی ---------------------------- ۱۸
مشاور خانواده ---------------------------- ۲۰
خاطرات کلانتر ---------------------------- ۲۲
درس زندگی ---------------------------- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---------------------------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------------------------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---------------------------- ۲۷
گزارش از زندان ---------------------------- ۲۸
در قلمرو داستان ---------------------------- ۳۰
دستپخت عدسی ---------------------------- ۳۲
اطلاعات مفتکی ---------------------------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------------------------- ۳۴
خواندنیهای تاریخی ---------------------------- ۳۶
یک هفته حادثه ---------------------------- ۳۷
پاورقی «آتش زیر صفر» ---------------------------- ۳۸
باریک‌تر از مو ---------------------------- ۴۰
پیامهای رایگان ---------------------------- ۴۱
تماشاگه راز ---------------------------- ۴۲
مسابقه بزرگ داستان‌نویسی ---------------------------- ۴۴
پاورقی خارجی ---------------------------- ۴۶
جدول ---------------------------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------------------------- ۴۹
جنگ هنر ---------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------------------------- ۵۴
جهان هنر ---------------------------- ۵۶
ورزشی ---------------------------- ۵۸
در حلقه رندان ---------------------------- ۶۲
هفته بعد شما ---------------------------- ۶۳
نوشته‌های شما ---------------------------- ۶۴
نقاشی‌های شما ---------------------------- ۶۶

عکس روی جلد از مینا گلبرگ

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email:haftegi @ettelaat.com
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۶۳ - چهارشنبه ۱۳ دی ۱۳۸۵
۱۳ ذی‌الحجه ۱۴۲۷ ۳ ژانویه ۲۰۰۶

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

عید سعید غدیرخم

الحق مع علی و علی مع الحق

در ۱۸ ذیحجه سال ۱۰ هجری قمری، حضرت محمد (ص) هنگام مراجعت از حجة‌الوداع، در حضور یاران و امت اسلامی، مولا علی(ع) را جانشین خود معرفی کرد. این واقعه در مکانی به نام غدیر خم که آبگیری در میان مکه و مدینه است، روی داد.

حضرت ختمی مرتبت در این مکان پس از قرائت خطبه‌ای بازوی حضرت علی(ع) را به دست گرفت و به یاران خود از مهاجر و انصار فرمود: «**هر که را من مولایم، علی مولای اوست**». به این علت این روز در تاریخ شیعه اهمیت ویژه‌ای دارد و به نام عید غدیر خم از آن یاد می‌کنند.

سالروز شهادت امام هادی(ع)

در ۱۵ ذیحجه سال ۲۱۴ هجری قمری «حضرت امام علی النقی(ع)» دهمین پیشوای شیعیان جهان در مدینه منوره قدم به عرصه حیات نهاد. پدر ایشان امام نهم حضرت جواد(ع) و مادرشان بانویی فاضل به نام سمانه بودند. کنیه آن حضرت ابوالحسن و القاب مبارکشان طیب، امین، هادی و مشهورترین آنها نقی است.

امام علی النقی(ع) در پی رحلت پدر بزرگوارشان در هشت سالگی، رسالت مهم امامت مسلمانان را برعهده گرفتند. آن حضرت تا سال ۲۴۴ هجری قمری در مدینه به ارشاد و هدایت مردم همت گماشتند تا آنکه متوکل خلیفه عباسی از بیم قیام و طغیان علویان که در بغداد تشکیلات منسجمی به وجود آورده بودند، امام را به سامرا انتقال داد. از ابتدای ورود امام هادی(ع) به این شهر سختگیری و خشونت متوکل در مورد ایشان آغاز شد. متوکل آن حضرت را در محل تجمع نظامیان جای داده بودند تا از نزدیک ایشان را تحت نظر داشته باشد و از وجود امام سخت بر خود بیمناک بود و به اندک سوءظنی برای آن وجود پاک و نورانی مزاحمت ایجاد می‌کرد، اما امام دهم(ع) در تمام برخوردهای خود با متوکل، عظمت خداوند متعال را درنظر داشت و پیوسته بر حقانیت راه نیاکان خویش اصرار می‌کرد.

قیام ۱۹ دی

در ۱۹ دی ماه سال ۱۳۵۶ هجری شمسی، نخستین تظاهرات گسترده مردم مسلمان ایران بعد از قیام ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ شمسی علیه رژیم طاغوت در شهر قم برپا شد. این قیام به علت درج مقاله‌ای توهین‌آمیز در یکی از روزنامه‌های عصر تهران آغاز شد. روحانیان و مردم با گردهمایی در مسجد اعظم قم آشکارا سقوط حکومت پهلوی را خواستار شدند و همین امر موجب اوج‌گیری نهضت اسلامی ایران شد و عاقبت در بهمن ماه ۱۳۵۷ هجری شمسی به پیروزی منتهی گشت.

به قتل رساندن پهلوان تختی

جهان پهلوان تختی قهرمان ورزش کشتی ایران در ۱۷ دی ماه سال ۱۳۴۶ هجری شمسی به طرزی مشکوک درگذشت. تختی در خانواده‌ای تهیدست در تهران متولد شد. او دریایی از پاکی و صداقت بود. دلاوری بی‌باک که قلبی رئوف و مالامال از عشق مردم در سینه ستبر خود داشت. همه این ویژگیها او را به پهلوان شکست‌ناپذیر و محبوب دلها مبدل کرده بود.

تختی در زندگی‌اش بیش از قهرمانی به پهلوانی و خلق و خوی انسانی اهمیت می‌داد. تختی در دوران قهرمانی خود با کسب ۹ مدال طلا و نقره جهانی و بازیهای المپیک، یگانه ورزشکار ایرانی است که بیشترین طلاهای عرصه‌های بین‌المللی را برای ایران به ارمغان آورده است، اما هرگز فروتنی و تواضع خود را از دست نداد و همواره ساده زندگی کرد.

تختی پهلوان ایران که در مقابل ظلم سر فرود نیاورد، سرانجام با دسیسه‌های عمال رژیم پهلوی به قتل رسید و مرگ او ریاکارانه خودکشی قلمداد شد، اما مردم خودکشی تختی را باور نکردند.

درگذشت نیما یوشیج

علی اسفندیاری متخلص به نیما یوشیج از شاعران نوپرداز معاصر و پدر شعر فارسی در ۱۶ دی ماه سال ۱۳۳۸ هجری شمسی با زندگی وداع کرد. او در دهکده یوش مازندران به دنیا آمد. در تهران تحصیلاتش را ادامه داد و زبانهای فرانسه و عربی را آموخت. نیما به تشویق استادش نظام وفا سرودن شعر را آغاز کرد و سرانجام سبکی در شعر ایران پدید آورد که به شعر نو یا شعر نیمایی مشهور است. از زیباترین آثار نیما یوشیج «قطعه شعر افسانه» را می‌توان نام برد.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران گرامیمان آقایان: **احسان اکبری** در بخش گیرنده خبر و **طوسی‌نژاد** در بخش تحریریه روزنامه، **ابوالقاسم کاوه سیاهکلی** از مرکز تلفن و **ابوالفضل آزادی** از بخش خدمات در غم از دست دادن عزیزانشان عزادار شده‌اند. ضمن عرض تسلیت به این عزیزان، برای بازماندگان صبر جزیل آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

نظر به پایان کار انداختن نیمه زندگی است.
• حضرت محمد(ص)

یادداشت هفته
محمدامین جوادی

نامیدی، سهم مهلک است

هر کدام از ما به امید زنده‌ایم. امید، شاه‌بیت هر موفقیتی است. شاید بتوان گفت اگر امید وجود نداشته باشد، هیچ تلاشی به ثمر نمی‌نشیند. چه در حوزه روابط فردی، چه در حوزه روابط اجتماعی و چه در یک اجتماع بزرگتر مثل یک ملت، امید فصل‌الخطاب همه موفقیت‌ها است. وقتی یک بیمار سرطانی در آغاز دوره بیماری آنگاه که هنوز سرطان تمام سلولهایش را از بین نبرده، با امید می‌تواند بر آن غلبه کند و با ناامیدی در برابرش تسلیم می‌شود، و به‌الطبع در هر مورد دیگری همین قاعده حکمفرماست. قاعدتاً در حوزه اقتصاد، تولید، روانشناسی و... داشتن امید بسیار مهم است.

اگر کسی بخواهد امید را در دل یک ملت کمرنگ کند و از بین ببرد، قطعاً خیانت کرده است. اگر من نویسنده با نوع نگارشم بذر نومیدی بپاشم، به خوانندگانم و به جامعه خیانت کرده‌ام. به همین اعتبار هم رئیس جمهور و دولت می‌توانند از رسانه‌ها، اشخاص، افراد و نویسندگانی که بیهوده و بدون دلیل جامعه را دچار یأس و تیره‌اندیشی می‌کنند، گلایه‌مند باشند. نه من چنین حقی دارم و نه هیچ روزنامه‌نگار و شخصیت حقوقی و حقیقی دیگری که جامعه را به سمت نومیدی هدایت کند.

این مقدمه را از آن‌رو مطرح کردم تا پاسخی باشد برای خواننده عزیزی که به من گفته بود؛ بهتر است شما به جای انتقاد از عملکرد دولت، حرفهای خوب بزنید و از موفقیت‌های دولت سخن به میان بیاورید، چرا که نومید کردن مردم کار پسندیده‌ای نیست...

و بنده هم این را اضافه می‌کنم که نومید کردن مردم خیلی بدتر از چیزی است که این خواننده محترم مطرح کرده‌اند. نومید کردن جامعه خیانت است. اما حرف اساسی و اصلی من آن است که این بذر ناامیدی و یأس را پیش از آنکه رسانه‌ها و مطبوعات در دل ملت بیفشانند، مسوولان و دولتمردان با برنامه‌ریزی‌ها و سیاست‌های غلط خویش می‌پرورند. مسوولان و دولتمردانی که پیام آشکار و روشن مردم را در جریان هر انتخابات بد می‌فهمند و لذا سنجیده عمل نمی‌کنند. نه در جریان دوم خرداد ۷۶ مردم به شخص آقای خاتمی راءی دادند و نه در انتخابات ریاست جمهوری اخیر مردم به شخص دکتر احمدی‌نژاد، پیام آشکار و روشن مردم ایجاد تغییر و بهبود و پیشرفت و رفاه و حرکت در مسیر درست بوده است. مردم در انتخاباتها به روشنی می‌گویند که از وضع موجود راضی نیستند و لذا دولتی را می‌خواهند که در مسیر اصلاحات، ارزشها، اصول و پیشرفت و رفاه قدم بردارد. تقسیم‌بندیهایی نظیر اصولگرا، اصلاحات، خدمتگزاران، کارگزاران و نظایر آن را مردم نه می‌شناسند و نه قدر و منزلت قابل توجهی برایش قائل‌اند. اصولاً مردم را نباید وارد دسته‌بندیهای احزاب و گروه‌ها کرد. اگر در انتخابات اخیر دکتر احمدی‌نژاد توانست در برابر یک شخصیت شناخته شده و بسیار قدرتمند چون آقای هاشمی به قدرت برسد، به هیچ عنوان به معنای رجحان یک فرد بر فرد دیگر و یا انتخاب یک تفکر در مقابل تفکر دیگر نبود. به‌راحتی مردم خواستار تغییر در نحوه اداره کشور بودند. قاعدتاً می‌خواستند فاصله‌های طبقاتی تعدیل شود، قاعدتاً می‌خواستند دزدی‌ها و سوءاستفاده‌ها از بین برود، قاعدتاً می‌خواستند دنیا و آخرتشان تامین گردد، قاعدتاً می‌خواستند بهتر زندگی کنند و در عرصه عمل حس کنند که زندگی‌شان بهتر شده است، لذا هیچ دلیلی ندارد که وقتی این اتفاق نمی‌افتد ما به اعتبار پیروزی ریاست محترم جمهور در انتخابات اخیر چنین گمان کنیم که جامعه با هر حرکت دولت موافق است و هیچ انتقادی نباید از آن به عمل آورد. اتفاقاً اگر مشکلات را می‌گوییم و عواقب برنامه‌ها را جلوی چشم می‌گذاریم، بیشتر بدین خاطر است که مردم ناامید و افسرده و در عمل مجدداً خسته و دلزده نشوند. اگر این هشدارها نباشد و اگر این انتقادات به عمل نیاید، آیا جز این است که چهار سالی می‌گذرد و بدون آنکه چیزی عوض شود، نظم گذشته هم درهم می‌ریزد و مشکلات مردم حادتر می‌شود؟ ما اصلاً درصدد آن نیستیم که دولت برنامه‌هایش را به پیش نبرد یا هرگز نمی‌پذیریم که دولت را با بحران مواجه کنیم و یا اجازه دهیم همه در برابرش سد ایجاد کنند، اما این حق مردم است که بپرسند دولت چه می‌کند؟ در پس برنامه‌هایش چه اندیشه‌ای نهفته است؟ چه استدلال علمی در سیاست‌گذاریهایش وجود دارد؟ این بی‌خبری و این حرکت در غبار و مه که پاره‌ای اوقات به نوعی لجبازی و اصرار غیرمنطقی می‌توان تشبیه‌اش کرد، محل سوال و اعتراض است. این سخنان ابداً به معنای محکوم کردن دولت و یا سنگ‌اندازی پیش پای رئیس جمهور محترم نیست. اصلاً چرا باید چنین کاری کرد؟ آنهم با یکی از همسنگران دفاع مقدس؟... اما انتظار داریم قبل از آنکه دیر شود دولت استدلالش را در مقابل استمرار سیاست یارانه سوخت و بویژه بنزین و نفت و گاز توضیح دهد و بدون ساده‌انگاری و یا بحث‌های عوامانه با منطقی کارشناسی و علمی فواید استمرار این سیاست را برشمارد تا جامعه آگاه‌تر شود. انتظار داریم دولت پاسخگو به جای شعار، بسیار واضح و روشن توضیح بدهد که چرا در برابر افزایش خطرناک و بی‌رویه بهای زمین و مسکن در شهرهای بزرگ و از جمله تهران سکوت پیشه کرده، دست روی دست گذاشته و مثل تماشاچی ظلم آشکار موجود در جامعه را به نظاره نشسته است؟ دولت عدالت‌محور باید توضیح بدهد که چگونه اجازه داده است ثروتمندان و ملاکین جامعه در همین یکسال اخیر ثروتشان چند برابر شود و فقرا و محرومین جامعه ناامیدتر و سرخورده‌تر گردند و هزاران جوان در آستانه ازدواج از پیدا کردن یک سرپناه محروم بمانند و امیدشان به زندگی به یاءس بدل گردد؟ به هرحال دولت باید توضیح بدهد که چگونه اجازه می‌دهد چنین روند ظالمانه‌ای که بدترین نوع تبعیض و نابرابری است استمرار پیدا کند. در طول این یکسال به فقرا و اقشار آسیب‌پذیر خدمت شده یا خیانت؟

نکته دیگر اینکه از بزرگواران در دولت می‌خواهیم که به مردم توضیح بدهند با چه مکانیزمی می‌خواهند سطح تورم را ثابت نگه دارند؟ تا چه زمانی می‌توانند به تولیدکنندگان فشار بیاورند تا قیمت‌هایشان را ثابت نگه دارند، درحالی که همه عوامل تولید شاهد افزایش قیمت بودند. دوستانمان توضیح بدهند که چگونه با سیستم بانکی به تعامل رسیده‌اند؟ سرنوشت هزاران میلیارد تومانی که از طریق سیستم بانکی با بهره‌های بین ۸ تا ۱۴ درصد به متقاضیان تسهیلات واگذار می‌شود و تفاوت آن تا مرز ۱۸ درصد که حداقل هزینه پول در نظام بانکی فعلی ما است، توسط چه سازمان و ارگانی پرداخت می‌شود؟ عزیزان توضیح بدهند که بدهی انباشته شده دولت به نظام بانکی که درحقیقت همان کسری بودجه است از چه محلی تاءدیه می‌شود و کارشناسان و متولیان دولت و از جمله سخنگوی محترم دولت طی یک مصاحبه تلویزیونی به همراه کارشناسان برجسته خود حاضر شوند و به روشنی برای مردم توضیح بدهند که نتیجه سیاست‌هایشان چگونه به رفاه کشور و جامعه می‌انجامد؟ خیلی کار سختی نیست. مثلاً همین که یکی از کارشناسان نظام بانکی در یک مصاحبه تلویزیونی به ابهامات موجود در سیستم بانکی پاسخ بگوید کافی است. این که این وامها را چه کسانی می‌گیرند؟ آیا در مسیر درستی هزینه می‌شود؟ آیا رانتی در کار نیست؟ این که نحوه اعطای تسهیلات فساد نمی‌آورد و یا نیاورده است؟ یا وزیر مسکن و مسوولان درگیر در این بخش سیاستهای خود را اعلام کنند و دورنمای روشنی برای مردم فراهم آورند تا این بازار آشفته که در عین رکود اسیر بدترین نوع تورم است به آرامش برسد. خدا می‌داند خیلی توقع بالایی نیست، از دولت خدمتگزار داشتن چنین توقعی به هیچ‌وجه زیاده‌خواهی نیست. با یک مصاحبه رادیو و تلویزیونی و با روشنگری و پاسخ به سوالات مردم قابل حل است. مردم بسیار دوست می‌دارند تا اقدامات دولت را در مقابلهٔ با دانه‌درشتها، دزدها، سوءاستفاده‌کنندگان از بیت‌المال، رانت‌خوارها و مسائلی از این قبیل بشنوند و لذت ببرند و دلشان آرام بگیرد. انتظار این بود که در این یکسال و نیم بستری فراهم شود تا ریشه این‌گونه سوءاستفاده‌ها خشکیده شود. مثلاً دوست می‌داشتیم دولت حداقل برای برقراری عدالت در دستگاه اداری خویش، دستورالعمل‌ها و بخشنامه‌هایی صادر کند. مثلاً حال که در آستانه سال نو ایستاده‌ایم، با صدور بخشنامه‌ای به تمام ادارات، سازمانها و شرکتهای دولتی و شبه‌دولتی و نیز شرکتهایی که با ترفند خصوصی شده‌اند، اما همه می‌دانیم که دولتی هستند، جلوی بریز و بپاشها، حقوقهای کلان و پاداشهای چند ده میلیونی را بگیرد. یعنی عدالت را از دستگاه زیرمجموعه خود شروع کند. انتظار داشتیم دولتی که با شعار عدالت‌گستری و مهرورزی بر سر کار آمده است، بیشترین وجهه همت خویش را برای استقرار عدالت به‌کار گیرد. مطمئن باشید حتی آنها که غرض دارند و دلشان با انقلاب و نظام نیست، نمی‌توانند پشتیبان حرکتهای قاطعانه دولت در مبارزه با فساد مالی، رشوه، سوءاستفاده و مقابله با تکاثر ثروت و کسب منفعت‌های بادآورده نباشند و نمی‌توانند در برابر آن مخالفت کنند. اما نکته مهم این است که مردم کاری به گروه‌ها و دسته‌بندیهای سیاسی ندارند، مردم به مسوولین اعتماد می‌کنند تا زندگی بهتری برایشان فراهم کنند و قاعدتاً این وظیفه دولتمردان و مسوولان است که با عملکردهای صحیح خود به خواسته‌های مردم جامه عمل بپوشانند. پس اگر گلایه و انتقادی مطرح می‌شود، دلیل ناامید کردن جامعه نیست یا نمی‌توان آن را مخالفت با دولت به حساب آورد. بیشترین بذر امید یا ناامیدی را دولت و مسوولان با عملکردهای صحیح یا ناصحیح خود در دل جامعه می‌افشانند.

■

نامه‌های بدون واسطه

بار خدایا...

بارخدایا! از کارهایی که کرده‌ام به تو پناه می‌برم:

- از اینکه وقتی دیگران در کارها موفق نشدند خوشحال شدم.
- از اینکه فقر مادی، بی‌سوادی یا موقعیت اجتماعی کسی این اجازه را به من داد که خودم را بالاتر از او بدانم.
- از اینکه کاری را که باید در راه خدا می‌کردم نفع شخصی، مصلحت یا رضایت دیگران را نیز درنظر داشتم.
- از اینکه نماز را بی‌معنی خواندم و حواسم جای دیگری بود، در نتیجه دچار شک در نماز شدم.
- از اینکه در اثر غرور، آزادی عمل و آزادی فکر را از دیگران سلب کردم.

فرستنده: محمود صولتیان

سبزترین روز دنیا

دلگیرترین روزها در تقویم جمعه‌ها است. حتی غریب‌ترین روزها هم جمعه است. جمعه در تقویم‌ها همیشه قرمز است، یعنی روز تعطیلی، اما در دل من جمعه‌ها همیشه سبز است و آشناترین روز. روزی که قرار است یک سوار سبزپوش با سپیدترین و تندروترین مرکب دنیا از مشرق ظهور کند و همه جا را از عطر مهر و عدالت سرشار سازد. روزی که جمعه قرمز نیست، سبز است، آن روز سبزترین روز دنیاست.

مجید کاظمی - گناباد

اقتصاد قوانین خودش را دارد

دانش‌آموزان سال دوم متوسطه در درس اقتصاد می‌خوانند و می‌فهمند که زمانی که اقتصاد کشور دچار تورم شده است، دولت می‌بایست سیاست انقباضی پول یا همان کاهش حجم پول در گردش را به‌کار گیرد، اما تعجب اینجاست که دولت با این همه کارشناس و خبره اقتصادی که دراختیار دارد، عکس این قانون عمل می‌کند و چوب این سیاست را مردم می‌خورند. قوانین اقتصادی اصول و قواعد خودشان را دارند و نباید با مسائل سیاسی و حزبی مخلوط شوند.

محمدرضا جامی - خواف

آیا کسی هست مرا یاری کند؟

من فریبا - ج متولد سال ۱۳۶۲، دانشجوی دانشگاه پیام نور هستم. تا همین جا رنجهای زیادی کشیدم. زمانی که ابتدایی را تمام کردم در روستای ما مدارج بالاتر تحصیلی وجود نداشت و من می‌بایست مثل خواهرانم خانه بمانم و منتظر شوهری احتمالاً معتاد و با ازدواجم یک نان‌خور کم کنم، اما با خودم گفتم که به هر مصیبتی باید با این تقدیر مبارزه کرد، لذا زندگی کردم. به قدری که تنها از گرسنگی نمیرم و تا اینجا رسیده‌ام، اما دیگر توان ادامه ندارم. برای آنکه بتوانم درس بخوانم تمام کارهای خانه بر دوش من بود. برای هر سال تحصیلی و ادامه درس خواندن چه تحقیرها که ندیدم، اما دوام آوردم، اما حال چه کنم؟ با اینکه ۲۲ سال دارم مرا یک پیردختر می‌دانند. آنقدر لباس کهنه پوشیده‌ام که نمی‌دانم لباس نو چیست. حال می‌گویند باید برای رفتن به دانشگاه لباس مرتب داشت. باید شهریه تحصیل داد. من کسی را ندارم تا تروخشکم کند، فقط می‌خواهم درسم را تمام کنم. کسی را ندارم تا کمکم کند. نمی‌دانم چه باید کرد؟ آیا کسی هست تا مرا به آرزویم برساند و تنها خرج تحصیل مرا قبول کند و یا آن را به من قرض بدهد؟

خواهر کوچکتان فریبا - ج - اسلام‌آباد غرب

وام ازدواج و مشکلات آن

بهمن سال ۸۴ پسرم ازدواج کرد. از آن زمان تا به حال ماهها می‌گذرد، اما هنوز موفق به دریافت وام نشده، چراکه بانک از او درخواست دو ضامن داشته که هر دو هم باید حقوق‌بگیر بانک وام‌دهنده باشند. مسوولین به قول خودشان می‌خواهند در ابتدای زندگی مشترک به جوانها کمک کنند اما در عمل آنقدر سنگ پیش پای آنها می‌گذارند که از خیر گرفتن وام بگذرند. در فامیل خودمان کارمند داریم، اما چون هیچکدام حقوق‌بگیر آن بانک نیستند کافی نیست. کاش اولاً به یک ضامن بسنده می‌کردند، آنهم برای یک وام یک میلیون تومانی، درثانی ضامن را از هر اداره و سازمانی که باشد قبول کند.

یک مادر مستاصل - سیرجان

طرح سپاس یا ناسپاس

اخیراً یکی از بانکهای طراز اول دولتی طرحی تحت عنوان «سپاس» برای جذب نقدینگی به مرحله اجرا درآورده است که در این راه با استقبال زیادی مواجه شده است. این طرح دارای معایبی است که می‌تواند لطمات فراوانی بر پیکره اقتصاد کشور وارد نماید.

خلاصه این طرح بدین‌گونه است که با سپرده مبلغ ۳۰/۰۰۰/۰۰۰ تومان به بانک، پس از یک ماه ۷٪ سود بانضمام وامی به مبلغ ۵/۰۰۰/۰۰۰ تومان دراختیار سپرده‌گذار قرار می‌گیرد و سپرده‌گذار وام مذکور را در بازار به متقاضی وام به مبلغ ۱/۰۰۰/۰۰۰ تا ۱/۲۰۰/۰۰۰ تومان می‌فروشد و وام را واگذار می‌کند، شخص دریافت کننده باقیمانده وام (خریدار وام) باید اصل و فرع وام ۵/۰۰۰/۰۰۰ تومانی را بپردازد.

معایب این وام به اختصار به شرح ذیل قابل ذکر است:

تهیه‌کنندگان مبالغ ۳۰/۰۰۰/۰۰۰ تومانی افرادی هستند که با نقدینگی شخصی و یا با استفاده از رابطه بجای ضابطه (رانت) و وامهای ۱۴٪ از بانکهای دیگر اخذ و در طرح «سپاس» در بانک مربوطه سپرده‌گذاری نموده و بعد از یکماه به سود حداقل ۴۸٪ می‌رسند و برای دستیابی به چنین سود قابل توجهی معمولاً از کارکنان بانک مربوطه به عنوان واسطه استفاده می‌کنند و از سوی دیگر سودآوری بالای آن موجب عدم استفاده نقدینگی در کارهای اشتغال‌زا می‌شود.

با اجرای طرح «سپاس» وام به نرخ بهره ۱۴٪ بانکها تبدیل به ۲۸٪ شده که معمولاً مورد استفاده اشخاصی قرار می‌گیرد که در کارهای غیرمولد از آنها استفاده می‌کنند.

سخن پایانی اینکه امید است مسوولین بانک مرکزی با تحقیق و تفحص نسبت به کم و کیف چرخه طرح مذکور، آثار منفی آن را بر سلامت اقتصاد کشور در شرایط فعلی مورد بررسی و مداقه بیشتری قرار دهند تا اهداف مثبت کاهش نرخ سود تسهیلات بانکی مورد سوءاستفاده قرار نگیرد.

با تشکر: مسعود سعیدیان

عضو هیات علمی دانشگاه آزاد اسلامی واحد بابل

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک عید سعید قربان و نیز عید ولایت، عید امامت و عید سعید غدیر خم و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

◆ **اصغر قدیمی - قوچان** درباره دکتر (...) متخصص چشم و انتقاداتی که به نحوه کار ایشان داشته‌اید، نمی‌توانیم مطلبی به چاپ برسانیم. شما می‌دانید که مطالب منتشر شده در نشریه باید همراه با سند و مدرک باشد. نمی‌خواهم بگویم که خدای ناکرده شما خلاف گفته‌اید، اما چاپ گله و شکایت در نشریه باید همراه با مستندات قابل دفاع باشد. موفق باشید.

◆ **زهرا مترجمی - جهرم** خانم زارع مدتی است که با نشریه همکاری نمی‌کند. برای شما آرزوی توفیق داریم.

◆ **علی صیادی - سامان** در پاکتی به آن بزرگی یک نامه کوچک آنهم روی دو طرف کاغذ ارسال فرموده‌اید و از مشکلات متعدد شهر تاریخی سامان در چهارمحال و بختیاری از جمله نداشتن بیمارستان، سالن ورزشی، فقدان دانشگاه و مسائلی از این قبیل گلایه کرده‌اید. امیدواریم در نامه‌های بعدی در پاکتی کوچک کاغذ نامه‌هایی مناسب قرار دهید.

◆ **رضا دهقانیان - ارومیه** با تشکر از شما همکار محترم، عرض می‌کنم که نامه آن بانوی دردمند در شماره آینده به چاپ می‌رسد. از همکاری شما سپاسگزارم.

◆ **اصغر علیخانی - بدره** من هم با شما موافقم. مردم ایران همواره از نظام و انقلاب خویش حراست و حمایت کردند و در انتخابات اخیر نیز به وظیفه اسلامی و انقلابی خویش عمل نمودند و از این پس وظیفه مسوولان است تا به وظایف خویش درقبال این مردم خوب عمل کنند.

◆ **کرامت بیگلری - رفسنجان** خلاصه‌ای از مقاله شما در شماره‌های آینده به چاپ خواهد رسید. موفق باشید.

◆ **نورالله خواجات - اهواز** نامه‌های جدید شما به دستم بنده رسید. با تشکر از همکاری فعالانه شما، سعی می‌کنیم به تدریج از آنها استفاده کنیم. پیروز باشید.

◆ **غلامعلی قاضی شهرضا - شهرضا** مقام حضرت امیر(ع) همین است که شما نوشته‌اید. امیدواریم که همه ما بتوانیم پیروان شایسته‌ای برای آن حضرت باشیم. ضمناً نامه دیگری درباره نحوه استفاده از ماهواره برایم نوشته‌اید که با نظر شما موافقم. هم برنامه‌های قابل استفاده در ماهواره وجود دارد، هم برنامه‌های بدآموز که متاسفانه استفاده از ماهواره در کشور ما بیشتر کاربرد نوع دوم را دارد. من فکر می‌کنم با جذاب کردن برنامه‌های صدا و سیما بتوان با اثرات تخریبی آن مقابله کرد. ریشه ناهنجاریهای فرهنگی در جامعه ما هم صرفاً نفوذ ماهواره نیست، بلکه دلایل متعدد دیگری دارد.

باید که هیچکس جز از گناه خود نترسد.

•حضرت امیر(ع)

تحولات جهان

حسن فتحی

WWW.hassanfathi.blogfa.com

تفسیر سیاسی

سال جدید میلادی در سده سوم فرا رسید و جهان وارد دوران تازه‌ای شد که می‌تواند برای ملت‌ها و کشورها پیام‌آور صلح و آرامش یا درگیری و خونریزی باشد. همه ساله در آستانه سال نو میلادی از سوی چهره‌های سیاسی و حکومت‌ها، پیام‌های تبریک ارسال می‌شود که در تمام آنها، جهانیان به رعایت صلح و دوستی و زندگی مسالمت‌آمیز دعوت می‌شوند، ولی متاسفانه صلح و زندگی در آرامش فقط محدود به این بیانیه‌ها و اعلامیه‌ها شده و تحقق نمی‌یابد. با این مقدمه به مهم‌ترین حوادثی که در سال گذشته در جهان اتفاق افتاد نگاهی می اندازیم:

قاره سیاه

قاره سیاه به دلیل ناآرامی‌ها و کودتاها و در کنار آن ضعف و سستی حکومت‌ها رده نخست را در جهان دارا است تا حدی که چند مساله در این قاره به ویژگی‌های آن تبدیل شده است که از جمله آنها می‌توان سستی و ناتوانی حکومت‌ها، نظام قومی و قبیله‌ای، دخالت در امور همسایه‌ها، کودتاهای نظامی، وجود حرکت‌های نظامی - سیاسی مخالف که معمولاً از حمایت کشورهای همسایه برخوردار است و درنهایت فقدان دموکراسی را نام برد. این خصوصیات که از نقاط ضعف اساسی حکومت‌ها در قاره سیاه بشمار می‌رود، سبب گردیده آرامش از این منطقه رخت بربسته و شاهد تلاطم سیاسی و ناآرامی‌هایی باشیم که با مرگ و میر غیرنظامیان همراه است.

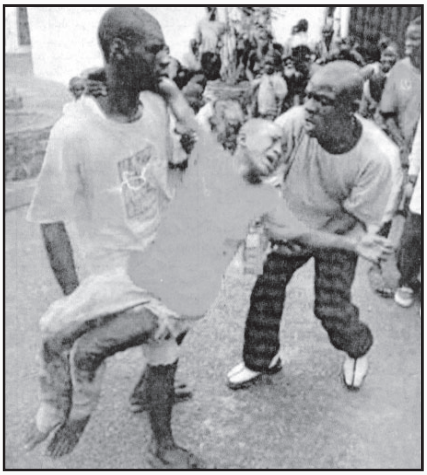

در آخرین روزهای سال در شمال قاره سیاه در شاخ آفریقا حوادثی بروز کرد که این منطقه حساس و استراتژیک را بار دیگر ناآرام کرد. شاخ آفریقا سالها صحنه تقابل و رویارویی کشورها بوده و این بار هم سومالی و اتیوپی به جان هم افتاده‌اند. بحران زمانی جدی شد که دولت موقت سومالی که از حمایت غرب برخوردار است، رویاروی اسلام‌گرایانی قرار گرفت که از دوستان و متحدان بن‌لادن بوده و می‌توانند در صورت در دست گرفتن حاکمیت، سومالی را به افغانستان دوران طالبان تبدیل کنند.

در این ارتباط ارتش اتیوپی با بمباران فرودگاه **موگادیشو** پایتخت **سومالی** به حمایت از دولت موقت به صحنه آمد و اسلام‌گرایان هم طرفدارانشان را از سرتاسر گیتی برای کمک فراخواندند.

سومالی چند سالی است که فاقد حکومت و قانون بوده و جنگ‌سالاران و گروههای مسلح بر آن حکومت می‌کنند.

این سرزمین که دارای موقعیت استراتژیک است و در زمان جنگ سرد نقش مهمی میان دو ابرقدرت ایفا می‌کرد، پس از مرگ ژنرال زیادباره رئیس جمهوری وقت این کشور قدم به دوران هرج و مرج گذارد که این وضعیت در هفته‌های گذشته متاسفانه تشدید شده است. با نگاهی به اهداف و دیدگاههای گروههای درگیر در سومالی می‌توان اعلام کرد که این وضعیت در سال ۲۰۰۷ نیز استمرار خواهد یافت.

◆ از دیگر نقاط بحران‌زده قاره سیاه منطقه مسلمان‌نشین دارفور در سودان است که افکار عمومی جهانیان را به خود جلب کرده است. برای متوقف کردن درگیری‌ها و کشمکش‌ها در منطقه دارفور حتی شورای امنیت سازمان ملل قطعنامه‌ای صادر کرد تا نیروهای بین‌المللی دست به کار شوند که با مخالفت **عمرالبشیر** رئیس جمهوری نظامی سومالی مواجه شد. در این ارتباط تلاش‌ها و زحمات **کوفی عنان** دبیرکل آفریقایی سازمان ملل نیز بی‌اثر بود.

منطقه دارفور از زمانی اهمیت یافت که در آن نفت و گاز کشف شد. دولت نظامی سودان برای در دست گرفتن کامل کنترل منطقه و سرکوب مخالفت‌ها، شبه‌نظامیان جان جاوید را ایجاد و تلاش کرد بافت جمعیتی را تغییر دهد که موفق نشد.

◆ مرگ نیازاف در ترکمنستان اوضاع این کشور را آشفته کرد

اقدامات سرکوبگرانه شبه‌نظامیان و ارتش دولتی شرایط ناگواری را به وجود آورده و به مهاجرت دسته جمعی مردم بومی انجامید. اگرچه پاسداران صلح آفریقایی در دارفور مستقر هستند، اما آنها قادر به متوقف کردن تجاوزات و اقدامات دولت سودان و شبه‌نظامیان نیستند. آمریکا هشدار داده که در صورت مخالفت سودان با خواسته جامعه جهانی درباره استقرار پاسداران صلح بین‌المللی در دارفور، سعی خواهد کرد عضویت سودان را در سازمان ملل به حالت تعلیق درآورد.

چپگراهای آمریکایی

قاره آمریکا سالها کانون رویارویی دولت‌ها و نظامیان متمایل به واشنگتن با چپگراها بود. به‌طوری که نظامیان با کودتاهای نظامی و یا راه انداختن جوخه‌های مرگ سعی می‌کردند مانع فعالیت و به قدرت رسیدن چپگرایان باشند. در این رابطه چه بسیار چپگرایانی که عمر خود را در زندان سپری کرده و یا توسط جوخه‌های مرگ به قتل رسیدند.

ولی از سال ۱۹۹۰ روند گرایش به دموکراسی در این قاره آغاز شد و به روی کار آمدن تدریجی چپگراها انجامید. به‌طوری که امروزه در چندین کشور این منطقه از جمله **شیلی**، **بولیوی**، **نیکاراگوئه**، **ونزوئلا** و **اکوادور** کسانی از طریق انتخابات ریاست جمهوری روی کار آمده‌اند که تعدادی از آنها سالها تحت تعقیب و پیگرد قرار داشته و یا در زندان به‌سر می‌بردند.

سالها در قاره آمریکا، فقط یک دولت چپگرا وجود داشت که خاری در چشم آمریکا بوده و صرفاً به دلیل وابستگی به مسکو قادر به ادامه حیات بود. **فیدل کاسترو** در کوبا پایگاه اصلی چپ‌ها به شمار می‌رفت، اما گرایش به دموکراسی به نفع چپ‌ها تمام شد. این افراد همواره موضعی ضدآمریکایی داشته و دشمن آمریکا بودند.

از چهره‌های شاخصی که از طریق انتخابات روی کار آمدند، باید به **دانیل اورتگا** در نیکاراگوئه اشاره کرد. او که رهبر **ساندینیست‌ها** بود و در سال ۱۹۷۹ با ساقط کردن رژیم سوموزا اقدام به استقرار یک حکومت چپگرا در کشورش کرده بود، پس از فشارهای واشنگتن تن به انتخابات آزاد داد که شکست خورد. در این ارتباط خانم چامورو قدرت را در دست گرفت.

اورتگا که همواره در انتخابات ریاست جمهوری حضور می‌یافت، عاقبت توانست با پیروزی مجدداً به قدرت برسد، ولی او وعده داده که دست از چپ روی برداشته و سیاست معقولی را درقبال آمریکا و سرمایه‌داران خارجی اتخاذ خواهد کرد.

روی کار آمدن چپ‌ها در قاره آمریکا باب میل کاخ سفید نیست، اما می‌تواند زمینه‌های شورش و طغیان را در این منطقه از بین ببرد.

دبیرکل جدید سازمان ملل

از اول ژانویه پس از ۱۰ سال دبیرکل جدیدی در سازمان ملل روی کارآمد و جانشین کوفی عنان آفریقایی شد.

بان‌کی‌مون وزیر خارجه پیشین کره جنوبی دومین آسیایی است که به این مسوولیت گمارده می‌شود. براساس یک توافق نانوشته، دبیران کل سازمان ملل به صورت چرخشی از قاره‌ها انتخاب می‌شوند و پس از بیش از سه دهه این بار نوبت قاره کهن بود که این کرسی را در اختیار بگیرد. او دارای رقبایی از هند، سریلانکا، بحرین و افغانستان بود، اما توانست درنهایت با جلب موافقت پنج عضو دائمی شورای امنیت به این مسوولیت انتخاب شود.

با توجه به شناختی که او از مسائل شبه‌جزیره کره دارد و مشکلاتی که کره شمالی در سال ۲۰۰۶ به وجود آورد، از جمله آزمایش هسته‌ای و فعالیت‌های موشکی، این امیدواری به وجود آمده که بان‌کی‌مون بتواند مشکلات میان دو کره را تعدیل کند.

در سال ۲۰۰۶

آزمایش هسته‌ای کره شمالی که با بهت و حیرت جهانیان همراه بود، اوضاع در شبه‌جزیره کره را آشفته‌تر کرد و کره جنوبی، ژاپن، آمریکا و حتی چین را که سالها متحد کره شمالی بود، در موضع مخالف قرار داد.

در این رابطه شورای امنیت به شدت واکنش نشان داده و تحریم‌هایی را اعمال کرد، اما در کنار آن مذاکرات شش کشور چین، روسیه، کره جنوبی، کره شمالی، ژاپن و آمریکا برای حل و فصل اختلافات آغاز شد که نتیجه‌ای درپی نداشت. زیرا کره شمالی خواستار مذاکره مستقیم با آمریکا است و کاخ سفید هم به هیچ وجه حاضر به این مذاکره نیست. با توجه به مواضع دو طرف اصلی، باید در سال جدید میلادی هم شاهد ادامه این اختلافات بود، مگر اینکه دبیرکل جدید سازمان ملل قادر باشد راه‌حلی یافته و بحران شبه‌جزیره کره را آرام کند.

مرگ دیکتاتورها

عصر دیکتاتورهای قدرتمند درحال پایان است و به نظر می‌رسد آخرین آنها که فیدل کاسترو است، سال ۲۰۰۷ را نتواند به پایان برساند.

در این رابطه سال ۲۰۰۶ شاهد مرگ دو دیکتاتور بزرگ بود که یکی از آنها در آسیای میانه در کشور ترکمنستان حکومت می‌کرد و دیگری که دست به یکی از شاخص‌ترین کودتاها در قرن بیستم زده بود، در شیلی جان خود را از دست داد.

صفر مراد نیازاف که سالها کمونیست بوده و پس از فروپاشی امپراتوری شوروی بر ترکمنستان حکومت می‌کرد، در شرایطی درگذشت که هیچ جانشین و یا نایبی برای خود تعیین نکرده بود.

نیازاف که خود را ترکمن‌باشی و بزرگ ترکمن‌ها می‌نامید و عنوان ریاست جمهوری مادام‌العمر کشورش را یدک می‌کشید، سعی داشت قدم به همان مسیری بگذارد که سالها قبل از او **استالین** در شوروی طی کرده بود. این اقدامات ممکن است در اوایل قرن بیستم جالب بوده و تاثیرگذار باشد، اما در قرن بیست و یکم تا حدودی مسخره و طنزآمیز شده بود. به‌طوری که مخالفت‌ها در داخل کشور افزایش یافته و او ناگزیر شده بود حتی اطرافیانش را راهی زندان یا تبعید نماید.

پس از مرگ **نیازاف** مخالفانش که در تبعید بودند، خواستار اصلاحات در کشور شده و تهدید کردند که در صورت ادامه این وضعیت انقلاب رنگین راه خواهند انداخت. در جمهوری‌های شوروی پیشین، شاهد چندین انقلاب رنگین بودیم که از جمله در گرجستان و اوکراین این انقلاب‌ها با پیروزی همراه بود.

دومین دیکتاتوری که در سال ۲۰۰۶ درگذشت به مراتب نامدارتر از نیازاف بود که در مقایسه با او، نیازاف را باید خرده‌دیکتاتور نامید. که البته برخلاف نیازاف، حتی تلاشی برای توسعه و سازندگی کشورش هم صورت نداد.

ژنرال پینوشه که با کودتای نظامی علیه دولت چپگرای سالوادور آلنده در سال ۱۹۷۳ سبب مرگ رئیس جمهوری و همراهانش شده و شیلی را به زندان بزرگی تبدیل کرده بود، درحالی درگذشت که از سالها قبل مردم کشورش در تلاش بودند او را به پای میز محاکمه کشیده و زندانی کنند. اگرچه آنها در سالهای اخیر موفق شده بودند او را به دادگاه احضار کنند، ولی کهولت سبب گردید همواره از مجازات رهایی یابد. عاقبت درحالی که سکته قلبی کرده بود در بیمارستان نظامی سانتیاگو پایتخت شیلی درگذشت. جالب اینکه رئیس جمهوری چپگرای شیلی که هم‌اکنون قدرت را در دست دارد، در زمان پینوشه زندانی شده و مورد آزار و اذیت قرار گرفته بود.

پس از مرگ این دو نفر، باید در انتظار سرنوشت فیدل کاسترو و دیکتاتور دیرپای کوبا بود که چندین ماه است با بیماری دست به گریبان بوده و قدرت را به برادرش رائول سپرده است.

فلسطین و لبنان

فلسطین و لبنان درگیری‌های سختی را با **اسرائیل** پشت سر گذاردند. هر دو درگیری هم پس از آن روی داد که در فلسطین گروه حماس و در لبنان، حزب‌الله اقدام به گروگانگیری نظامیان اسرائیلی کردند که هنوز هم در اسارت به‌سر می‌برند. اختلاف در فلسطین از زمانی که حماس در انتخابات پارلمانی به پیروزی رسیده و اقدام به تشکیل دولت کرد، آغاز شد که پس از آن رابطه دولت فلسطین و اسرائیل قطع گردید. در همین رابطه فشارهای سیاسی و اقتصادی به دولت حماس افزایش یافت که همین مساله مشکلاتی را برای فلسطینی‌ها درپی داشت. درنهایت پس از فروکش کردن جنگ میان اسرائیل و حماس، درگیری بین حماس و الفتح شعله‌ور شد، در این زمان مساله‌ای درباره تشکیل دولت آشتی ملی به گوش می‌رسد، ولی با توجه به دیدگاههای حماس و الفتح نمی‌توان امیدوار بود که شرایط تغییر یابد.

◆شکست جمهوریخواهان در انتخابات میاندوره‌ای آمریکا، وضعیت آنها را دگرگون کرد.

پس از فلسطین باید به سراغ لبنان رفت. جنگ ۳۳ روزه در لبنان که بسیار خشن و ویرانگر بود گرچه پیروزی یا موفقیتی برای طرفین به بار نیاورد اما ابهت نظامی اسرائیل را از بین برد. این جنگ با تصویب قطعنامه‌ای به پایان رسید که در آن محدودیت‌هایی برای حزب‌الله در نظر گرفته شده بود. این مساله بر اختلافهای حزب‌الله و دولت سینیوره در لبنان افزوده و آنها را رویاروی هم قرار داد. به‌طوری که حزب‌الله و طرفداران سوریه در لبنان خواستار برکناری دولت و تشکیل یک دولت آشتی ملی هستند. ولی دولت که اکثریت پارلمانی را در دست دارد، در مقابل این خواسته‌ها ایستادگی می‌کند. درنهایت فواد سینیوره نخست وزیر اعلام کرده که زمانی حاضر به کناره‌گیری است که ژنرال امیل لحود رئیس جمهوری هم از قدرت کنار برود.

افغانستان و عراق و اعدام صدام

پس از حادثه ناگوار ۱۱ سپتامبر که آمریکا و متحدانش در رابطه با مبارزه با تروریسم راهی افغانستان و عراق شدند، این ذهنیت به وجود آمده بود که آرامش به این دو کشور بازگشته و تروریسم از بین خواهد رفت.

در افغانستان با وجود اینکه دولت **حامد کرزای** چندین سال است قدرت را در دست دارد، اما هنوز آرامش به این کشور بازنگشته و اوضاع خصوصاً در مناطق مرزی با پاکستان چندان امیدوارکننده نیست، زیرا گروههای تروریستی که از حمایت قبایل برخوردارند، دست به فعالیت زده و اوضاع را آشفته کرده‌اند. اگرچه کنترل این منطقه به ناتو سپرده شده، اما ناتو هم نشان داده که نتوانسته با قاطعیت جلوی طالبان را بگیرد.

در همین حال کرزای اتهاماتی را متوجه پاکستان کرده و از دولت اسلام‌آباد خواسته که کنترل بیشتری در مرزها داشته باشد.

در عراق هم شرایط کاملاً دگرگون شده و تروریست‌ها توانسته‌اند با اقدامات تروریستی امنیت را از بین ببرند. اوضاع ناگوار افغانستان و عراق اعتراضاتی را به بوش رئیس جمهوری آمریکا درپی داشت.

در **عراق** پس از تایید حکم اعدام صدام رئیس جمهوری اسبق این کشور، شرایط بدتر شده و ممکن است درگیری‌ها تشدید شود، زیرا حزب بعث اعلام کرده که فعالیت‌های تروریستی خود را تشدید خواهد کرد. اما با اینهمه با اعدام دیکتاتور عراق، صدام، به نظر می‌رسد این کشور شرایط تازه‌ای را تجربه خواهد کرد.

◇ ◇

از دیگر حوادث سال ۲۰۰۶ باید به شکست جمهوریخواهان آمریکا در انتخابات میاندوره‌ای مجلس، اعتراض حزب کارگر به نخست وزیری بلر که سبب گردیده او را در سال جدید در راس قدرت نبینیم، **استعفای رامسفلد وزیر** دفاع آمریکا و تغییر رئیس سازمان سیا، اختلاف روسیه با گرجستان که هنوز هم ادامه دارد و تلاش ترکیه برای عضویت در اتحادیه اروپا، اشاره کرد. ■

آنکس که خودش را اصلاح نکرده است، چگونه غیر خود را می تواند اصلاح کند. • حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی

من به چشم خودم دیده‌ام

تا زمانی که پیکان به عنوان خودروی ملی ایران تولید می‌شد، سنگینی اعتراضات به خودروسازی ایران (ایران‌خودرو) به همین موجود چهل ساله مربوط می‌شد، اما بعد از خداحافظی با پیکان از آنجا که خودروهای جانشین، خودروهایی مدرن‌تر و جدیدتر بودند، میزان اعتراضات به ایران خودرو کاهش یافت. پیکان صدها اشکال رفع ناشدنی داشت ولی خودروهای دیگری که در ایران خودرو تولید می‌شوند، دست‌کم این میزان اشکال نداشتند و اوضاع به سمت رضایت خریدار از این بزرگترین تولیدکننده خودرو پیش می‌رفت. تا اینکه ظاهراً کاهش اعتراضات همیشگی نسبت به پیکان، عده‌ای را در این مجموعه خودروساز آسوده خیال کرد و به یکباره اشکالی در یکی از مهمترین تولیدات این مجموعه پدیدار شد که روی اشکالات پیکان را سفید کرد. پیکان قطعات کم‌جان و ضعیفی داشت تا آنجا که حتی شایع شده بود برخی قطعات دست دوم خودروهای دیگر را از آرژانتین می‌آورند و در این خودرو به کار می‌گیرند! پیکان راحتی و امنیت چندانی برای مسافران به همراه نمی‌آورد، در تابستان گرم بود و داغ و در زمستان برای گرم شدن بخاریش باید دهها کیلومتر در سرما حرکت می‌کرد تا شاید حرارتی به سرنشینان برسد. پیکان همه این اشکالات و اشکالات دیگری هم داشت ولی این تولید چهل سال پیش درحین رانندگی «آتش» نمی‌گرفت! بلایی که بر سر تعداد قابل توجهی از پژوهای تولید ایران خودرو آمده است. از این آتش‌سوزیها بارها گفته‌اند و شنیده‌ایم. جوابهای تکراری را که: «تعداد زیادی از آنها اصلاح شده، یا اصلاً تعداد کل خودروهای پژوی معیوب بسیار کمتر از آن است که در رسانه‌ها بزرگنمایی شده و درنهایت پیگیریهای چندباره راهنمایی و رانندگی که تلاش فراوانی می‌کند، خودروی ناسالم به خیابانهای تهران راه پیدا نکند. و شاید هم ایران خودرو تمام تلاش خود را کرده است که به این آتش‌سوزیها پایان دهد و شاید راهنمایی و رانندگی شب و روز پیگیری می‌کند ماجرای نقص فنی پژوهای تولید ایران خودرو را. ولی اگر شما هم یکبار به چشم خود آتش‌سوزی یکی از این تولیدات محترم ایران خودرو را می‌دیدید می‌دانستید که تمام این توضیحات و توجیهات مسوولان درباره

☑ شاید تنها راه‌حل این اشکال آن است که یکی از مسوولان هم این حادثه را به چشم خود ببینند!

قرعه‌کشی و مفسدان اقتصادی

وزیر محترم مسکن چند روزی است که وعده می‌دهند که علت گرانی مسکن را با رسانه‌ها درمیان خواهند گذارد و پرده‌هایی را از پیش روی کسانی یا جریانهایی که مسکن را گران کرده‌اند، برمی‌دارد. هر چند هنوز وعده وفا نشده و مردم تنها گرانی را می‌بینند و از علت گرانیها بی‌خبر مانده‌اند. اما چند ماه قبل رئیس جمهور ایران نیز وعده داده بود که پرده از روی کسانی که عامل گرانیهای اخیرند و در روند رو به جلوی دولت اخلال ایجاد می‌کنند، برخواهد داشت اما پس از مدتها خبری از فهرست این اسامی یا دست‌کم نشانهاشان نشد و امروز وزیر مسکن هم به فهرست کسانی که قصد افشاگری دارند افزوده شده است. شکی نیست که جراءت و جسارت چنین مسوولانی ستودنی است که خود را در برابر کسانی قرار می‌دهند که با ثروت و قدرت خود، منافع مردم را پایمال می‌کنند ولی آیا عده‌ای وزیر و رئیس جمهور می‌شوند که تنها افشاگری کنند؟! آیا حتی اگر نام این افراد و نشانشان، برملا شود، گره‌ای از مشکلات آنها که در زمستان مجبور به تخلیه خانه شده‌اند و با پولی که دارند خانه‌ای پیدا نمی‌کنند باز می‌کند؟ یا جوانی را که چون خانه ندارد در آرزوی ازدواج می‌ماند، آرام می‌کند؟

افشاگری و فهرست‌خوانی البته کار مهم و واجبی است ولی حداقل وزیران محترمی چون وزیر کشور می‌دانند که این و دهها ابزار مثل این در دست وزارتخانه‌ها و وزراست تا با به‌کارگیری آنها، آن خانواده را در زمستان دستگیری کنند یا امیدی در دل آن جوان دیگر روشن کنند. والا ماندن در انتظار اعلام اسامی مفسدین اقتصادی یا عاملان گرانی مسکن، چندان تفاوتی با ماندن در انتظار اعلام اسامی برندگان قرعه‌کشی بانکها ندارد!

☑ تا چند روز دیگر قرار است اسامی کسانی که خانه و مسکن را گران کرده‌اند از زبان مقامات کشور در رسانه‌ها قرائت شود

لباسهایشان را کنار خیابان خشک می‌کنند

اگر بخواهید اعداد بسیار زیادی را به شما نشان می‌دهند و نشانی پروژه‌های اجرا شده یا درحال اجرای فراوانی را به شما می‌دهند که شما قانع شوید که در «بم» پس از سه سال از آن زلزله مرگبار، کارهای زیادی شده است. شما را به کنار بیمارستان شیک و مدرن آن خواهند برد که مانندش حتی در تهران هم کمتر پیدا می‌شود و از بیرون چنان زیباست که بیننده اصلاً فکر نمی‌کند که درحال نگاه کردن به یک بیمارستان است، یا نشانی ساختمانی را به شما خواهند داد که بزرگترین کتابخانه شرق کشور است و دربم ساخته شده و در تمام شرق کشور نظیرش را نمی‌یابید. شاید هم پی‌ها و پایه‌های خانه‌های ساخته شده شهر را به رختان بکشند و شما هم ببینید که تمام آنها به‌طوری ساخته شده‌اند که در برابر زلزله‌های عادی یا حتی شدید، تکان نخواهند خورد و دهها نشان و نشانی دیگر از آبادانی و تلاش در بم. که البته بی‌انصافی بزرگی خواهد بود اگر گفته شود در این سه سال پس از حادثه در این شهر کاری نشده، ولی بی‌انصافی بزرگتر آنجاست که در کوچه پس‌کوچه‌های بم در این روزهای سرد زمستان امسال قدم بزنید و ببینید که مادر خانواده‌ای درحال پهن کردن لباسهایی است که شسته و بند رخت در کنار خیابان نصب شده و این زن ناچار است لباس‌های شسته شده خود و خانواده‌اش را (آنها که سه سال پیش زیر آوار نماندند) مقابل دیدگان عابران پیاده و سوار روی بند پهن کند، چرا که خانه‌اش هنوز یک کانتینر زنگ زده است در کنار خیابان! میلیارد تومان کمکهای مردم، سیل کمکهای خارجی و هزینه‌های فراوان دولت

این حوادث در برابر سوختن حتی یک انسان، هیچ ارزشی ندارد. آخرین روز هفته گذشته در محدوده ایران پارس، یک خودروی پژوی ۴۰۵ که چند خانم بر آن سوار بودند، ناگهان دچار حریق شد و این درحالی بود که من نیز از همان مسیر عبور می‌کردم. ایجاد حریق و شعله‌ور شدن آن تنها طی چند ثانیه روی می دهد. دربهای خودرو قفل می‌شوند و سرنشینان نمی‌توانند از خودرو پیاده شوند. قدرت شکستن شیشه های خودرو را هم ندارند و با چهره‌هایی وصف‌ناشدنی از عابرین کمک می‌خواهند و عابرین هم با دیدن شعله‌های آتش و احتمال انفجار خودرو جراءت نزدیک شدن به خودرو را ندارند... پایان ماجرا، با فداکاری تعدادی از عابرین به خیر تمام شد و این حریق کشته‌ای نداشت، اما اگر تنها چند لحظه می‌گذشت، تمام چهار سرنشین در شعله‌های آتش در پایتخت کشور و در خودرویی که بهترین خودروساز ایران ساخته بود، می‌سوختند. تردیدی ندارم که اگر یکی از مسوولان ایران خودرو این واقعه را به چشم می‌دید، دیگر اجازه تولید یا حرکت حتی یک خودروی معیوب را نمی‌داد. اشکال اینجاست که شنیدن مانند دیدن نیست و آنها که تنها ماجرا را شنیده‌اند، نمی‌توانند احساس کنند گرفتار شدن در شعله های آتش خودرویی که دربهای آن باز نمی‌شوند و شعله‌های آتشش هر لحظه بالاتر می‌رود، چقدر تلخ و تحمل نکردنی است.

☑ آیا اگر سه سال وقت و هزار میلیارد تومان پول به یک شرکت مثلاً ژاپنی داده می شد، نمی توانست شهری آباد و زیبا بسازد؟

هنوز نتوانسته مردم بم را از داخل کانتینرها بیرون آورد، کانتینرهایی که در زمستان سردند و در تابستان، داغ. بمی که هفته گذشته اعلام شد تا امروز دولت «هزار میلیارد تومان» از پولهایش را در این شهر که قبل از زلزله حدود ۱۱۰ هزار نفر جمعیت داشت و پس از زلزله ۴۰ هزار نفر از آنها هم آغوش خاک شدند، خرج کرده است و عجیب اینکه پس از گذشت سه سال و هزینه شدن ۱۰۰۰ میلیارد تومان، وقتی در شهر قدم می‌زنید، اصلاً احساس قدم زدن در یک شهر آباد و ساخته شده به شما دست نمی‌دهد. نمی‌دانم چرا؟

تفسیر هفته

سیدمحمد هوشی‌السادات

قطعنامه ۱۷۷۳، تداوم فعالیت هسته‌ای ایران

شورای امنیت سازمان ملل، شنبه پس از چند ماه اختلاف و کشمکش، قطعنامه پیشنهادی سه کشور اروپایی در مورد برنامه هسته‌ای ایران را به اتفاق آرا، پانزده عضو شورای امنیت به ریاست دوره‌ای قطر در ماه دسامبر تصویب کرد.

این قطعنامه به بند ۴۱ فصل ۷ منشور سازمان ملل اشاره دارد که اجرای آن را الزام‌آور، اما اقدام نظامی را مستثنی می‌کند.

نکته دیگر در این قطعنامه این است که تمامی کشورها باید مواد و فناوری را که می‌تواند به فعالیت های مربوط به رآکتور آب سنگین یا غنی‌سازی اورانیوم یا به توسعه سیستم‌های پرتاب تسلیحات هسته‌ای ایران کمک کند، ممنوع کنند. این ممنوعیت در زمینه صادرات و واردات اعمال می‌شود.

نکته سوم در این قطعنامه این است که تجهیزات برای رآکتورهای آب سبک و اورانیوم با درجه غنی شده پایین در عناصر سوخت هسته‌ای انباشته شده. در این پیش‌نویس مستثنی شده است (رآکتور آب سبک ۸۰۰ میلیون دلاری که روسیه هم اکنون درحال احداث در بوشهر است، مستثنی شده است).

اعمال ممنوعیت سفر و ضبط بودجه و دارایی‌های مالی تحت کنترل شرکت‌ها و افراد مرتبط با برنامه موشکی و یا هسته‌ای ایران غیر از معاملاتی که قراردادهای پیشین صورت گرفته است، از نکات مهم و دیگر قطعنامه ۱۷۷۳ شورای امنیت بر ضد ایران است. این توقیف اموال شامل ۱۰ سازمان و موسسه ایران و ۱۲ نفر از مقامات مرتبط با تحقیق و توسعه و در ارتباط با سایت‌های اراک، نطنز و رآکتور دانشگاه فناوری دفاعی مالک اشتر است.

لازم به ذکر است این تحریم‌ها در صورتی می‌توانند لغو شوند که ایران فعالیت غنی‌سازی اورانیوم و پروژه آب سنگین را متوقف کند. (آب سنگین از جداسازی نوعی از مولکولهای آب با غلظت یک در هر ۷۰۰۰ مولکول به دست می آید که هیدروژن آن یک نوترون بیشتر از هیدروژن عادی دارد و رآکتورهای آب سنگین برای راه‌اندازی رآکتورهای تولید انرژی و تحقیقاتی نیازی به اورانیوم غنی شده ندارند.)

برای نخستین بار در پایان سال ۸۴، آژانس بین‌المللی انرژی اتمی پرونده ایران را به شورای امنیت سازمان ملل فرستاد و علت آن را رویکرد یک سال و نیم اخیر مبنی بر ادامه فعالیت غنی‌سازی در پروژه نطنز و همچنین UCF اصفهان بیان کرد. پس از اعلام یک فرصت یک ماهه از سوی شورای امنیت، غرب تلاش کرد با ارائه یک بسته پیشنهادی به ایران توسط خاویر سولانا (هماهنگ کننده سیاست خارجی اتحادیه اروپا) یک تغییر موضع را به‌وجود آورد. با تاخیر طولانی مدت و عدم پاسخ شفاف به این بسته، نخستین قطعنامه شورای امنیت یک ضرب‌الاجل یک ماهه را تا نهم شهریور ماه به ایران داد. و نهایتاً پس از دو ماه نادیده گرفتن تهدیدات غرب از جانب ایران، و نزدیک به ۲۱ جلسه بین کشورهای ۱+۵ (آمریکا، روسیه، چین، انگلیس، فرانسه به همراه آلمان) با فشار چین و روسیه بخش‌های تند پیش‌نویس اولیه از آن حذف شد.

درپی تصویب قطعنامه ۱۷۷۳، محمود احمدی‌نژاد رئیس جمهوری ایران به ادامه فعالیت‌های صلح‌آمیز هسته‌ای تاکید کرد و مجلس شورای اسلامی نیز با تشکیل جلسه و با ۱۶۷ رأی موافق و ۲۱ رأی مخالف از میان ۲۰۳ نماینده، دولت را موظف به تجدیدنظر و کاهش همکاری ایران با آژانس، تسریع در برنامه هسته‌ای منطبق به منافع ملی کشورمان کرد.

آنچه مسلم است، تصویب عجولانه این قطعنامه در پایان سال ۲۰۰۶ حکایت از ناکامی آمریکا و متحدانش در خاورمیانه نیز دارد. درواقع آمریکا تلاش می‌کند در مرحله کنونی با توجه به فضای ایجاد شده پس از تصویب قطعنامه، افکار عمومی جهانی و منطقه را به سمت ایران سوق دهد و ناکامی خود در عراق، لبنان و فلسطین را با اتهام به ایران مبنی بر دخالت در ناآرامی‌های این کشورها جبران کند. این درحالی است که ایران از هرگونه کمک در روند، دولت - ملت‌سازی در عراق دریغ نکرده است.

پاپ مقصد نامه پنجم رئیس جمهوری اسلامی ایران

واتیکان اعلام کرد پاپ بندیکت شانزدهم با منوچهر متکی، وزیر خارجه ایران دیدار و نامه محمود احمدی‌نژاد، رئیس جمهوری اسلامی ایران را دریافت کرده است.

پاپ و متکی پس از سخنرانی پاپ برای مسیحیان و تاکید بر تحقق صلح جهانی در سالن «پل ششم» در واتیکان با یکدیگر دیدار کردند. در این نامه که با استفاده از فرصت سالروز میلاد حضرت عیسی مسیح(ع) تسلیم پاپ آلمانی شد، به آموزه‌های مشترک پیامبران و اهمیت برقراری روابط انسانی و سیاسی نو براساس این آموزه‌ها تاکید شده است. در این نامه همچنین احمدی‌نژاد، بازگشت به مسیر توحید و عدالت‌خواهی به عنوان راه‌های برون‌رفت از مشکلات فعلی بشر را مطرح کرد.

رئیس جمهوری ایران در این پیام که کاملاً غیرسیاسی بود، همکاری ادیان الهی برای حل مسائل عمده بشری را حائز اهمیت دانست.

واتیکان نیز که با ایران به مدت پنجاه سال است روابط دیپلماتیک خود را تداوم بخشیده، با انتشار بیانیه‌ای اعلام کرد؛ پاپ در این گفت‌وگو به نقش واتیکان در جهت ارتقای صلح جهانی و نه به عنوان یک قدرت سیاسی تاکید کرد و گسترش گفت‌وگوها برای درک متقابل و تحقق صلح و حل مشکلات بشریت را راه‌حل اصلی دانست.

رئیس جمهوری اسلامی ایران پیش از این نیز با جرج بوش (رئیس جمهوری آمریکا)، آنجلا مرکل (صدراعظم آلمان)، ژاک شیراک (رئیس جمهوری فرانسه) و همچنین به مردم آمریکا نامه‌نگاری کرده و همین مضامین در نامه پنجم به پاپ را متذکر شده بود.

آنکه بینای عیوب خود شد، از دیدن عیوب مردم کور می گردد

● امام علی(ع)

گزارش:

○ از نرگس شیرازی

کاش تبلیغات شکل دیگری بود

«با یاد او»

نمی‌دانم چرا هر وقت نام انتخابات به گوشم می‌خورد به یاد برگه‌های تبلیغاتی می‌افتم که زیر دست و پا افتاده‌اند و مامور شهرداری با زحمت بسیار سعی در جمع آوری آنها دارد.

هر چند تبلیغات موثر ترین عامل موفقیت در انتخابات است اما باید پذیرفت که همواره از این طریق میلیون‌ها تومان سرمایه به سطل‌های زباله ریخته می‌شود.

این برگه‌ها تنها بخشی از هزینه‌های تبلیغات است و تا قبل از تهیه این گزارش من هم باور نمی‌کردم، یک تبلیغ ساده و کوچک چنان هزینه‌های سرسام‌آوری دارد و گاهی با خود فکر می‌کنم فردی که چنین سرمایه ای برای تبلیغات دارد، چرا برای اشتغال مجدد دست و پا می‌زند!؟

چون اگر این هزینه را به بانک بسپارد با پولش می تواند یک زندگی متوسط داشته باشد. باور نمی‌کنید، پس ورق بزنید:

هنوز یک ساعت تا ظهر باقی است. مسیر منتهی به مترو همچنان با ازدحام جمعیت رو به روست، آنقدر برگه تبلیغاتی به زمین ریخته که تصور می‌شود زمین را با برگه‌های تبلیغاتی فرش کرده‌اند.

اینجا تهران است. ۱۳ ساعت مانده به پایان فرصت انتخابات.

در میان شلوغی جمعیت ، دختر بچه کوچکی که با شال و کلاه آبی اش مدام مشغول شیرین زبانی است توجه‌ام را جلب می‌کند.

قدم‌هایم را آهسته‌تر می‌کنم تا بهتر صدای او را بشنوم.

◀ماما‌ن چرا این آدما رو عکس دایی پا می‌ذارن؟

از قصد که این کارو نمی‌کنن عزیزم. تقصیر اونهایی است که این برگه‌هارو ، رو زمین انداختن.

◀مامان چرا اون آقا عکس دایی‌رو زمین انداخت. اصلاً چرا دایی عکسشو می‌ده به مردم که زمین بندازن؟

دایی عکسش‌رو واسه تبلیغات چاپ کرده تا مردم اون‌رو بشناسن و بهش رای بدن.

ناگهان کودک دستش را از دست مادرش جدا می‌کند و شتابان به سمت مردی می‌رود که عکس دایی‌اش را به زمین انداخته است.

کودک برگه را که حالا خیس و کثیف نیز شده است از زمین برمی‌دارد و رو به مرد میانسال می‌گوید:

- آقا این دایی منه، بهش رأی بدین. دیگه هم عکسش‌رو دور نیندازین، خوبه منم عکس دایی شمارو دور بندازم؟

چشم کوچولو حتماً

و چند قدم دورتر دوباره برگه را به زمین می‌اندازد.

کودک را در ازدحام جمعیت گم می‌کنم و همچنان که به معصومیت او غبطه می‌خورم به راه خود ادامه می‌دهم.

دیگر فاصله چندانی تا ساختمان مترو نمانده که صحنه دیگری توجه‌ام را جلب می‌کند.

چند پسر جوان که تا چند لحظه پیش با یک کاور پشت‌نویس شده مشغول تبلیغ برای یک گروه بودند در گوشه‌ای به دور از چشم مردم مشغول تغییر لباس هستند تا این بار با مدل دیگری از لباس برای گروه دیگری تبلیغ کنند.

آهسته به آنها نزدیک می‌شوم و سلام می‌کنم.

مهران پسر خوش برخوردی است که هنوز با یقه پیراهن خود درگیر است و درحالی که تلاش می‌کند لباس جدیدش را مرتب کند می‌گوید:

◀سلام، خانم به گروه ما رای بدید.

◀◀شما نبودید که چند لحظه پیش برای یک گروه دیگه تبلیغ می‌کردید؟

◀چرا، خودمون بودیم. شما هم پول بدید، برای گروه شما هم تبلیغ می‌کنیم.

◀◀پس وابستگی به گروه خاصی ندارید.

(مهدی با شوخ طبعی خاصی می‌گوید:)

◀◀نه خانم، ما وابستگی شدیدی به جیبمون داریم.

◀ساعتی چقدر درآمد دارید؟

(مهران که حالا موفق شده لباسش را مرتب کند می‌گوید:)

◀◀با ما روزی حدود ۸ تا ۱۰ تومن حساب می‌کنن.

البته اگر بخوان داد هم بزنیم بیشتر می‌شه!!

از آنها تشکر می‌کنم و به راه می افتم.

آنقدر در مترو زیر دست و پا می‌مانم که کلاً از فکر تبلیغات و انتخابات بیرون می‌آیم. از مترو که خارج می‌شوم، برف زیبایی شروع به باریدن کرده است و بخاری که از گاری پیرمرد لبوفروش بلند می‌شود ناخودآگاه انسان را به آن سمت می‌کشد.

پیرمرد با خوشرویی لبو را درون یک تکه کاغذ می‌پیچد و به دستم می دهد. ابتدا دقت نمی‌کنم کاغذ چیست اما لبو که تمام می‌شود متوجه می‌شوم یکی از همان برگه‌های تبلیغات است.

به سمت پیرمرد باز می‌گردم و علت را جویا می‌شوم (و او با حالتی که نگران است برایش مشکلی پیش بیاید می‌گوید:) دخترم صبح یه آقایی اومد گفت تو که داری می‌فروشی یه خیری هم به من برسون این برگه‌هارو بگیر. مردم که خرید می‌کنن بده دستشون. من دیدم مردم از دستم نمی‌گیرن گفتم شرمنده این بابا هم نشم. با این برگه‌ها می‌فروشم، حالا ایرادی داره؟

نه پدرجان فقط برام عجیب بود.

از او دور می‌شوم. به هر طرف که نگاه می‌کنم یک پوستر تبلیغاتی چسبیده، تیر چراغ برق، دکل‌های بخاری، تابلوهای راهنمایی و رانندگی، شاخه‌های درختان، گویی تهران در تبلیغات غرق شده است.

در ادامه مسیر از مقابل رستورانی عبور می‌کنم که یک پوستر بسیار بزرگ را پشت شیشه خود نصب کرده، وارد رستوران می‌شوم و از پسر جوانی که پشت صندوق نشسته است سوال می‌کنم:

◀ببخشید شما برای این پوستری که پشت شیشه چسبانده‌اید هزینه‌ای دریافت کردید؟

◀◀نه خانم، آشناست! اما شنیدیم بعضی‌ها روزی بیست تومان هم گرفتن.

◀یعنی برای یک روز نصب پوستر ۲۰ هزار تومان پرداخت کردن؟

◀◀خانم همچین می‌گید ۲۰ هزار تومان که انگار در مورد ۲۰ میلیون صحبت می‌کنید...

۲۰ تومان الان پول چهار پرس کباب برگه، تازه بدون مخلفات.

تازه واسه اینها که پول دارن همچین پوستری چاپ کنن ۲۰ تومان پول نیست، یه سری به این شرکت‌های تبلیغاتی بزن، ببین این روزها

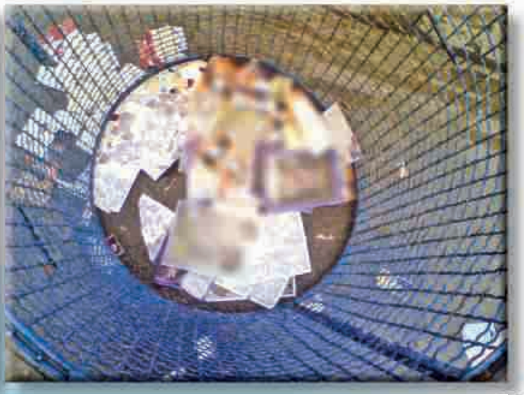

سرنوشت برگه‌های تبلیغاتی

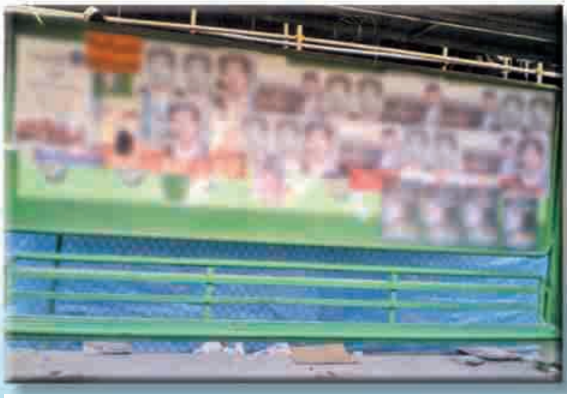

عده‌ای ایستگاه اتوبوس را با مکانهای مخصوص تبلیغ اشتباه می‌گیرند

استفاده بهینه از پل عابر پیاده

تبلیغ در کنار کار

وقتی جایی برای نصب پوستر باقی نماند

چه درآمدی دارن.

از پیشنهادش تشکر می‌کنم و به دنبال یک موسسه تبلیغاتی به راه می‌افتم.

آنقدر از کسبه پرس‌وجو می‌کنم و این در و آن در می‌زنم تا سرانجام در پیچ و خم یک کوچه خلوت به یک ساختمان چهارطبقه تابلوی رنگ‌ورو رفته از یک شرکت تبلیغاتی می‌رسم.

چهار طبقه را بدون آسانسور طی می‌کنم تا به در نیمه باز یکی از واحدها برسم که روی آن نوشته شده: گروه تبلیغاتی (۰۰۰)

نیازی به کوبیدن در نیست، چرا که با اشاره کوچکی به در آنقدر سروصدا و از آن بلند می‌شود که همه متوجه حضورم می‌شوند.

شرکت محیط نسبتاً بزرگی است که دود سیگار تمام فضای آن را اشغال کرده. چندین دستگاه کامپیوتر به صورت دایره‌وار چیده شده و پشت هر کدام از آنها یکی دو نفر نشسته‌اند و اغلب به شدت مشغول بحث کردن هستند.

سلام خانم، می‌تونم کمکتون کنم.

این جمله را دختر جوانی که پشت میز پذیرش نشسته است می‌گوید.

البته من می‌خواستم در مورد...

و تلفن زنگ می‌خورد.

الو شرکت تبلیغاتی... بفرمایید.

از صحبت هایش متوجه می‌شوم در مورد برگه‌های تبلیغاتی بحث می‌کند.

... آقای محترم، کسی به شما گفته پوستر گلاسه یک تومن درمیاد. ما با یک تومن روی کاغذ عادی هم پوستر نمی‌زنیم.

او چند لحظه‌ای مکث می‌کند تا طرف مقابل حرفش را بزند و بعد می‌گوید: ببینید شما قیمت رو از اول می‌دونستید، قرارداد هم که به زور امضا نکردید.

و بعد از یک تامل طولانی‌تر با عصبانیت می‌گوید: توضیح لازم نیست آقای محترم توصیه می‌کنم تا شنبه ۵ تومن تو حسابتون پول باشه وگرنه چک‌هاتون برگشت می‌خوره!

- من که برای شما گفتم...

فکر می‌کنم جواب سوالاتم را گرفته‌ام. هوای سنگین شرکت هم باعث می‌شود دیگر منتظر پایان تماس نشوم و از شرکت خارج شوم.

در طول مسیر نگاهی نیز به دست‌فروش‌های کنار خیابان دارم همچنان که وسایل دستفروش‌ها را نگاه می‌کنم ناگهان وضعیت ظاهری یکی از آنها توجه‌ام را جلب می‌کند.

او که فروشنده کمربندهای لاغری است برای تبلیغ کالای خود چند عدد از آنها را به کمر بسته، اما نکته جالب آنجاست که برگه‌های تبلیغاتی یکی از کاندیدها را نیز بر آنها چسبانده است.

علت را که از او سوال می‌کنم می‌گوید.

خانم این آقا رفیقمه، چند ساله تو این مملکت درس خونده، زحمت کشیده، چند سال تو جبهه‌ها بوده، به خدا حقشه به یه جایی برسه.

ظاهراً او تنها فردی است که برای دلش تبلیغ می‌کند!

دوباره به راه می‌افتم. این بار وضعیت ظاهری یکی از ساختمان‌ها توجه‌ام را جلب می‌کند تمام دیوارها و حتی در بعضی ساختمانها با پوسترهای بزرگی پوشیده شده و تنها از پارچه‌ای که روی آن نوشته شده: «ستاد تبلیغاتی...» می‌توان فهمید مکان «در» کجاست. داخل یکی از این ستادها می‌شوم. ساختمان دوطبقه‌ای است که طبقه اول آن مسکونی و طبقه دوم ستاد تبلیغاتی است.

مقابل در ورودی ستاد عکس بزرگی از نامزد تبلیغاتی به روی یک صندلی گذاشته شده که مقابل آن ظرفی پر از شکلات است.

ورود من به ساختمان، همزمان می‌شود با اذان ظهر و در این لحظه است که بیشتر افراد دست از کار می‌کشند و در گوشه‌ای مشغول رازونیاز با حضرت دوست می‌شوند کمی صبر می‌کنم تا نمازشان تمام شود. اما بعد از نماز نوبت به نهار می‌رسد.

همچنان دنبال کسی می‌گردم تا با او سر صحبت را باز کنم که دو نوجوان با کاغذهای تبلیغاتی وارد می‌شوند.

◀ببخشید آقا شما هم اینجا کار می‌کنید؟

◀◀نه خانم ما بیرون برگه توزیع می‌کنیم. اومدیم نهار!

◀هر روز اینجا نهار می‌دن؟

◀◀تو مدت تبلیغات به کارگرها نهار می‌دن چه طور مگه؟

◀همین طوری پس به افراد متفرقه نهار نمی‌دن؟!!

◀◀چرا امشب که شب آخر تبلیغاته یه تعداد بیشتری سیر می‌شن!

نمی‌دونید چه قدر شلوغ می‌شه. انگار نذریه، هر کی می‌خواد یه ظرف ببره!

کم‌کم سفره نهار پهن می‌شود و علی‌رغم اصرار مسوولین ستاد برای صرف نهار از آنها خداحافظی می‌کنم و از ساختمان خارج می‌شوم.

تصمیم می‌گیرم برای برگشت از اتومبیل‌های شخصی استفاده کنم.

همچنان که وارد خیابان می‌شوم یک خودرو پراید که تمام شیشه‌های آن بجز شیشه جلو با پوسترهای تبلیغاتی پوشیده شده مقابل پایم توقف می‌کند.

ابتدا با توجه به وضعیت ظاهری آن فکر نمی‌کنیم مسافرکش باشد، اما او آنقدر بوق می‌زند تا توجه ما را جلب کند.

سوار اتومبیل که می‌شوم از او سوال می‌کنم:

◀این پوسترها، دید شمارو کم نکرده؟

◀◀نه خانم تو تهران اگه بخوای رانندگی کنی باید خیلی واردتر از این حرف‌ها باشی که این پوسترها رو دیدت تاثیر بگذارن.

◀فکر نمی‌کنید این نوع تبلیغ روی رانندگی افراد دیگه تاثیر بگذاره؟

◀◀(با خنده می‌گوید) نمی‌دونم، شاید هم تاثیر بگذاره، ولی تبلیغ برای اینکه تاثیر داشته باشه!

از اتومبیل که پیاده می‌شوم از روی پل عابر شهر را می‌بینم که در انتخابات غوطه می‌خورد، خیابانی نیست که در آن پوستر چند نامزد انتخاباتی نصب نشده باشد.

وقتی هزینه‌های این پوسترها و برگه‌های تبلیغاتی را برآورد می‌کنم، با خود فکر می‌کنم واقعاً راه دیگری برای استفاده از این سرمایه وجود ندارد.

■

در حاشیه

✓باران کار مامور شهرداری را سخت‌تر کرده است. برگه‌ها بر اثر بارش باران به زمین چسبیده‌اند و جمع‌آوری آنها سخت شده است.

✓پشت یکی از برگه‌هایی که به زور! به دستم داده بودند، عکس حرم مطهر حضرت علی(ع) بود. حالا مجبور بودم ناخواسته مطالب آن را مطالعه کنم، ولی بعد از مطالعه نمی‌دانستم با آنها چه کنم.

✓ظاهراً دست‌فروش‌ها هم از این تبلیغات بی‌نصیب نمانده‌اند چرا که با وجود این برگه‌ها حالا توانسته بودند در این باران سایه‌بانی برای خود درست کنند.

✓به برگه‌های تبلیغاتی که نگاه می‌کنم بجز نام و نام خانوادگی در اغلب آنها تنها به وابستگی‌های حزبی و گروهی اشاره شده و خبری از میزان تحصیلات و سابقه کار نیست.

✓وقتی اتومبیلی که از تبلیغات پوشانده شده بود مقابل پایم ترمز کرد. با توجه به سرنشین جوان آن ابتدا فکر کردم قصد ایجاد مزاحمت دارد و وقتی با عصبانیت به سمت او رفتم با چهره متعجبی گفت؛ خانم به خدا مسافرکشم. قصد بدی نداشتم.

از او پرسیدند بلاغت چیست؟ گفت: کم گفتن که به معنی خللی نرسید ● ارسطالیس

عشق باشکوه است

شب سال نو

دکتر بهمن بهروزی

«ماجرای عشقی که سالیان دراز به‌طول انجامید و هر بار درست قبل از به ثمر رسیدن و منجر شدن به ازدواج، و در آخرین لحظه به بیراهه کشیده می‌شد، اما آیا سرانجام فرجامی برای این عشق پیدا می‌شود؟»

افسوس‌های یک زن

در پاییز سال ۱۹۹۰، زنی ۳۸ ساله به نام مونیکا دیویدسن به ملاقات ما آمد. چهره بی‌تفاوت و حتی پژمرده او نشان می‌داد که از همه چیز و همه کس خسته شده است و خود را در برابر بن‌بستی یافته که راه‌حلی هم برای آن مشاهده نمی‌کند. او حتی نمی‌دانست که صحبت از مشکل خود را چگونه و از کجا شروع کند. درواقع پژمردگی و بی‌حوصلگی در او به‌قدری جایگیر شده بود که ما به زور تکرار سوالهای خود او را به گفتن چند کلمه‌ای می‌کشاندیم که البته باعث تعجب ما شده بود، چرا که او خود با پاهای خودش و بدون کمک دیگری به نزد ما آمده بود و همین واقعیت نمایانگر تمایل او به تخلیه شدن تلقی می‌شد، اما او نمی‌توانست تا به اندازه کافی برای خودش انگیزه ایجاد کند و همین تضادها در او نشانگر مشکلی عمیق بود که باید حداقل این مشکل شناسایی می‌شد. به هرحال با توجه به میزان افسردگی در او، ما توانستیم او را قانع کنیم که یک هفته را در نزد ما در آسایشگاه باقی بماند و آنگاه هر روز مطابق با ظرفیت او با او صحبتی داشته باشیم تا از هرگونه فشار روحی که تخریب را بیشتر کند، اجتناب کنیم. سرانجام بدین ترتیب بود که در پایان یک هفته ما، با داستان زندگی او آشنا شدیم.

جرقه‌ها

مونیکا در خانواده‌ای نسبتاً مرفه به دنیا آمده و بزرگ شده بود. او از ابتدا اصولاً کودکی شاد و باانگیزه بود، ضمن آنکه به تحصیل و موفقیت هم علاقه‌مند بود. به همین دلیل مونیکا بلافاصله پس از پایان دبیرستان، وارد دانشگاه شد و در رشته‌ای که به آن بسیار علاقه‌مند بود، یعنی طراحی و دکور داخلی ثبت‌نام کرد. اما در حین تحصیل در دانشگاه بود که مونیکا با نخستین جرقه‌های عشق واقعی آشنا شد. رشته تحصیلی مونیکا به‌گونه‌ای بود که او چندین واحد درسی را نیز باید با رشته مهندسی آرشیتکت یا معماری، شریک می‌شد. درحین گذران همین واحدها بود که مونیکا با جوانی به نام ریچارد آشنا شد. درواقع او با اینکه یکسال از مونیکا بزرگتر بود و یکسال هم زودتر از مونیکا وارد دانشگاه شده بود، اما به دلیل تفاوتهایی که میان رشته تحصیلی ریچارد و مونیکا وجود داشت، آنها در واحدهای مهندسی معماری با یکدیگر همکلاس شدند و این همکلاسی پس از دو سه بار رد و بدل کردن یادداشت‌های درسی، تبدیل به دوستی و سپس به عشق شد. تا آنجا که ریچارد درحین تحصیل در سال چهارم و پایانی خود از مونیکا تقاضای ازدواج کرد و مونیکا هم بدون هیچ تردیدی این پیشنهاد را پذیرفت. تنها مشکلی که بر سر راه آنها قرار داشت، دوری شهر و دیار و خانواده‌ها از یکدیگر بود.

ریچارد اهل شیکاگو و مونیکا مقیم لس‌آنجلس بود که نزدیک به سه هزار کیلومتر فاصله بین این دو شهر بزرگ بود. البته همین فاصله را می‌شد از طریق پرواز در سه ساعت جبران کرد، اما به هرحال آنها باید بررسی‌های فراوانی را انجام می‌دادند و با خانواده‌های یکدیگر هم مشاوره می‌کردند تا به بهترین راه‌حل از نظر انتخاب مکان زندگی و به دست آوردن شغل و معیشت، دست می‌یافتند. بدین ترتیب زمانی که ریچارد دانشگاه را به پایان رساند، مونیکا هنوز یکسالی را تا پایان راه در برابر خود داشت. از این‌رو آنها هر دو تصمیم گرفتند که طی یکسالی که مونیکا هم به تحصیل خود ادامه می‌دهد، ریچارد به شهر خودش یعنی شیکاگو بازگشته تا ترتیب مقدمات زندگی مشترک را بدهد. از جمله این مقدمات پیدا کردن مکان زندگی و همچنین یافتن شغل هم بود، اما ریچارد کاملاً مطمئن بود که با توجه به رشته تحصیلی او که متقاضی زیادی هم در بازار کار داشت، او مشکلی از این بابت‌ها در برابر خود نخواهد دید، ولی دغدغه او راضی کردن خانواده‌اش بود، چرا که ریچارد پدر و مادر خود را که تا حدودی سلطه‌گر بودند، به‌خوبی می‌شناخت و می‌دانست که آنها تمایل فراوانی دارند تا در انتخاب همسر، با ریچارد شریک باشند. اما به هرحال ریچارد عزم خود را جزم کرده بود تا به هر شکلی که شده، موافقت آنها را جلب کرده و سال بعد دست در دست مونیکا در برابر آنها جشن عروسی را برگزار کند. بدین ترتیب در روز بعد از جشن فارغ‌التحصیلی ریچارد، او با مونیکا خداحافظی کرد و به او قول داد که یکسال بعد دقیقاً در چنین روزی به سراغ مونیکا خواهد آمد. مونیکا هم با آنکه برای اولین بار طی دو سال از عشق خود جدا می‌شد، اما از آنجا که با خصوصیات ریچارد آشنا بود، کاملاً مطمئن بود که ریچارد به گفته خود عمل خواهد کرد.

تا یکسال بعد

آنها با آنکه از یکدیگر جدا بودند، اما تماس تلفنی بین آنها، آنهم به میزانی که حداقل هفته‌ای دو یا سه بار را دربر می‌گرفت، ادامه یافت و تا شش ماه وضع به همین منوال پیش می‌رفت و مونیکا برای روز پایانی و جشن فارغ‌التحصیلی خود بی‌تابی می‌کرد، چرا که می‌دانست ریچارد در آن روز به او ملحق خواهد شد. اما پس از شش ماه تماسها قدری کمتر شد و به هفته‌ای یکبار و سپس هر دو هفته یکبار محدود شد و زمانی که مونیکا دلیل چنین کاهشی را از ریچارد سوال کرد، ریچارد از مشغله فراوان خود آن هم در شرایطی که تازه استخدام شده بود.

سرانجام روز جشن فارغ‌التحصیلی مونیکا هم فرا رسید و او درحالی که هر لحظه انتظار ورود نامزدش را می‌کشید، مراسم را به‌جای آورد و با همان لباس و کلاه مخصوص فارغ‌التحصیلی روی سکوی مقابل دانشگاه به انتظار نشست، اما خبری از ریچارد نشد. نه‌تنها آن شب و فردای آن، بلکه تا یک هفته از ریچارد خبری نشد. حتی مونیکا با تلفن هم قادر نمی‌شد تا با او تماس بگیرد و سرانجام پس از یک هفته این ریچارد بود که با مونیکا تماس تلفنی برقرار کرد و به او خبر داد که با دختری که پدر و مادرش برای او درنظر گرفته بودند، حدود ده روزی است که ازدواج کرده و در آن لحظه هم مشغول گذراندن ماه عسل با عروس تازه‌اش بود و به همین دلیل هم قادر به پاسخ دادن به تلفن‌های مونیکا نبود!

مونیکا که گویی پتکی قدرتمند بر گیجگاهش فرود آورده بودند، با احساس گیجی فوق‌العاده دیگر قادر به ادامه مکالمه نبود و به سرعت وسایل خود را جمع کرد و بلافاصله به لس‌آنجلس و به نزد پدر و مادرش رفت و بدون آنکه کلمه‌ای با آنان رد و بدل کند، به اتاق قدیمی خودش رفت و در را بست. پدر و مادر مونیکا که از طریق صحبت با یکی از دوستان و هم‌رشته‌ای‌های مونیکا از ماجرا آگاه شده بودند، بر آن شدند تا او را به حال خود گذاشته و مزاحمش نشوند. در این میان هم مونیکا نامه‌ای از ریچارد دریافت کرد که در آن همه ماوقع به تفصیل نوشته شده بود، اما مونیکا به حال خودش نبود و سرانجام زمانی که خود را تا حدودی پیدا کرد، در یک شرکت طراحی و دکوراسیون داخلی استخدام شد و کار روزانه را آغاز کرد، اما ریچارد هرگز از ذهنش بیرون نرفت.

فرار از ازدواج

هرچه که پدر و مادر مونیکا به او اصرار داشتند تا از میان این همه جوان خوب و خوش آتیه‌ای که خواهان ازدواج با او بودند، کسی را انتخاب کند و پایه و اساس برای آینده خود را محکم کند، مونیکا نه‌تنها از این امر یعنی ازدواج فرار می‌کرد، بلکه نوعی تنفر و انزجار هم در ذهن و دل خود نسبت به ازدواج پیدا شده بود که صدالبته از ماجرای او با ریچارد نشاءت می‌گرفت. او هرگز نتوانست تا آنچه را که ریچارد انجام داده بود را درک کند، ضمن آنکه می‌دانست که او اکنون متاهل بوده و دیگر تماس گرفتن با او معنا و مفهومی نمی‌توانست داشته باشد. اما این امر باعث نمی‌شد تا پرسش‌های درون ذهنش در این مورد پایان گیرد و آرزو داشت تا فرصتی برایش فراهم شود و برای یکبار هم که شده با ریچارد صحبت کند که البته این آرزو هرگز برآورده نشد و بدین ترتیب روزها، ماهها و سپس سالها سپری شد.

مونیکا، استعداد و ذوق فراوانی در دکوراسیون داشت و به همین جهت در شرکت محل کار خود، پله‌های ترقی را یکی پس از دیگری طی کرد، تا آنجا که در یکی از بخش‌ها به درجه مدیر و کارشناسی

دست یافت. ضمن آنکه مونیکا برای فرار از آنچه که ریچارد با او انجام داده بود و فرار از آن حقارت و کوچکی که در خود احساس کرده بود، اهم فعالیت ذهنی و حسی خود را روی شغل خود گذاشت و همین تعلق خاطر به کار هم مورد توجه رؤسای شرکت قرار گرفته بود. البته هرچه که او در محیط کار پیشرفت می‌کرد، وظایف و مسوولیت‌های او هم بیشتر می‌شد و البته مونیکا از این امر لذت می‌برد. بدین ترتیب ده سال سپری شد و مونیکا دیگر هرگز از ریچارد نشانی نیافت. اما یک شب به صورت تصادفی همه چیز دوباره در ذهن او تداعی شد. مونیکا از طرف شرکت مامور شده بود که به اتفاق چند تن از مدیران دیگر، برای شرکت در جشن سال نوی مسیحی و اقامت چند روزه در ابتدای سال نو به نیویورک برود. در آن شب درحالی که مونیکا غرق صحبت با دوستان و همکاران خود بود، ناگهان چشمش به چهره آشنایی افتاد که به او زل زده بود. آری چهره متعلق به ریچارد بود.

هر دو آنها پس از سالها گویی که مشکلات را فراموش کرده باشند، با یکدیگر خوش و بش کردند و از احوال یکدیگر پرسیدند و مونیکا در پاسخ به سوال ریچارد درباره ازدواج، به او گفت که هنوز مجرد باقی مانده است. درگیری‌های کاری دیگر زمانی برای رسیدگی به کارهای شخصی باقی نمی‌گذارد. اما از طرف دیگر، مونیکا انتظار داشت که ریچارد به او از تعداد فرزندانش بگوید و از زندگی زناشویی خود اظهار رضایت کند، اما در میان حیرت مونیکا، ریچارد به او گفت که ازدواجش تنها کمتر از یکسال به‌طول انجامید و اصولاً یک ازدواج بد بود که خیلی زود هم به جدایی منجر شد. اما ریچارد می‌دانست که سوال بعدی مونیکا بر چه محوری خواهد بود. مونیکا بدون تردید در عجب بود که اگر ازدواج ریچارد به این سرعت به پایان رسیده بود، پس چرا ریچارد دوباره سراغ مونیکا را نگرفته بود. ریچارد که ماهیت چنین پرسشی را حدس زده بود، قبل از آن که مونیکا آن را مطرح کند، به او گفت که از شدت خجالت و حس بدی که درقبال رفتار قبلی خود نسبت به مونیکا در خود احساس می‌کرد، هرگز نتوانست به خود جراءت دهد و از مونیکا دوباره تقاضای ازدواج کند و تنها سعی کرد تا همه چیز را فراموش کند، اما آن شب هر دوی آنها حال و هوای دیگری داشتند، هیجان و احساسات، فرا رسیدن سال نو و احترامی که مونیکا دوباره نسبت به ریچارد در خودش یافته بود، به علاوه خاطرات گذشته که هر دو برای یکدیگر زنده می‌کردند، سبب شد تا عشق بدون تامل به آنها بازگردد. هر دو مجرد بودند و برخلاف ده سال پیش‌تر که مشکلات بر سر راه آنها بود، این بار هر دو در آمادگی کامل برای مسوولیتی چون ازدواج بودند و بدین ترتیب در هنگامی که شمارش چند ثانیه پایانی تا آغاز سال نو توسط مدعوین آغاز شد، ریچارد دوباره از مونیکا تقاضای ازدواج کرد و مونیکا هم که شدیداً تحت تاثیر شرایط قرار گرفته بود، پذیرفت. آنگاه آنها قرار گذاشتند تا فردای آن روز در هتل محل اقامت مونیکا ملاقات کرده و مقدمات و قرار و مدارهای مربوط به ازدواج را با یکدیگر بررسی کنند.

اما مونیکا شب هنگام که با خود تنها شد، خود را در برابر حمله انواع و اقسام تفکرات یافت. تفکراتی که غالباً منفی بوده و به او بر علیه چنین ازدواجی هشدار می‌دادند. و این بار نوبت ریچارد بود که همان احساس گیجی را تجربه کند. او برای چند ساعت نشانه‌هایی از خوشبختی و رسیدن به عشق را مشاهده کرده بود، اما زمانی که فردای آن شب خود را به هتل محل اقامت مونیکا رساند و از منشی هتل پیام عذرخواهی و عزیمت مونیکا را شنید، گویی که سطلی از آب یخ روی او ریخته باشند. او لختی هاج و واج به اطراف خود نگاه کرد تا شاید اثری از مونیکا بیابد، اما سرانجام واقعیت را همچون سیلی به صورت پذیرفت و او هم به سوی سرنوشت خود رفت.

جشن سال نو ۱۹۸۹ پنج سال دیگر گذشت

دو بار مونیکا بر در خانه بخت ظاهر شده و سپس بازگشته بود و همین تجربه کافی بود تا مونیکا دیگر ذهنیتی به نام ازدواج را از مخیله خود خارج کند. هرچه که پدر و مادر و دوستان او اصرار می‌کردند و به او هشدار می‌دادند که در سنین بالاتر، کار مشکل‌تر می‌شود، مونیکا را گوش شنوایی نبود. او راه خود را در زندگی انتخاب کرده بود و آن محدود کردن تفکرات متفرقه و خلاصه کردن زندگی در پیشرفت‌های کاری بود، غافل از اینکه چنین روند فکری در برهه‌ای از زمان دچار وقفه می‌شود. این وقفه پنج سال بعد باز هم در یک میهمانی سال نو اتفاق افتاد. مونیکا از طرف رئیس خود به یک میهمانی بزرگ در هتلی مشهور در لاس‌وگاس دعوت شده بود و باز هم ریچارد به‌طور اتفاقی در همان هتل مشغول گذراندن تعطیلات خود بود. او هم ترجیح داد تا در همان هتل در جشن سال نو شرکت کند و باز هم چشمان این دو به یکدیگر تلاقی کرد. این بار مونیکا باریکه‌ای از موی سپید را در اطراف شقیقه ریچارد مشاهده کرد و ناگهان به یاد آورد که ریچارد به ۳۷ سالگی گام نهاده و درحالی که خودش هم ۳۶ ساله شده بود. باز هم از هر دری سخنی و سرانجام صحبت به سوی احساس مشترک آنها کشیده شد و درحالی که هر دو که خود را در آستانه میانسالی می‌دیدند، به سوی نقطه تلاقی که به ازدواج ختم می‌شد، حرکت می‌کردند، ناگهان هر دو به شکوه و شکایات از یکدیگر پرداخته و هر کدام دیگری را متهم کردند که تعمداً خوشبختی را به دور انداخته بودند و فرصت‌ها را با غرور و نخوت بی‌جهت از دست داده‌اند. سرانجام این بار قبل از آنکه برای بار سوم قرار و مداری گذاشته باشند، هر دو با دلخوری و با حالت قهر از یکدیگر جدا شدند و هر کدام با گفتن این آرزو که هرگز دیگری را ملاقات نکنند، به سوی سرنوشت خود رفتند.

افسردگی در مونیکا

اما این بار مونیکا که برای بار سوم فرصتی را از دست می‌داد، ناگهان با حقایقی در زندگی مواجه شد که اعم آن گذر زمان بود و چند ماه بعد که او به ۳۸ سالگی گام نهاد، و ناگهان متوجه ظهور چروکهایی در زیر چشمان خود شد، غم بزرگی در دلش نشست و هر بار که کودکی را به صورت تصادفی در سر راه خود مشاهده می‌کرد، این غم در او تشدید می‌شد و این احساس که همه فرصت‌های زندگی را از دست داده، او را افسرده‌تر می‌کرد تا اینکه دیگر از خودش قطع امید کرد و در برابر این نکته که به تنهایی قادر به مبارزه با افسردگی نیست، تسلیم شد و چنین شد که سرانجام به نزد ما آمد. برای ما هم وضعیت کاملاً روشن بود. این دو نزدیک به بیست سال چون دو کودک با یکدیگر بازی کرده بودند و هر بار یکی خود را از دیگری مخفی کرده بود، اما در آخر به این باور رسیده بودند که تنها برای یکدیگر ساخته شده‌اند و بس. اما جراءت اعتراف به این نکته را هرگز پیدا نمی‌کردند. هر بار یکی از آنها در آخرین لحظه ممکن فرار را بر قرار ترجیح می‌داد و در این میان البته مونیکا به عنوان یک زن حساسیت‌های بیشتری نشان می‌داد و تخریب روحی بیشتری را متحمل شده بود، بنابراین ما تنها راه‌حلی که به آن رسیده بودیم این بود که یکبار دیگر فرصتی برای این دو فراهم کنیم، اما این بار هر دو باید گذشت و صبر بیشتری نشان می‌دادند. و چه موقعیتی بهتر از یک شب سال نوی دیگر که آخرین گذرگاه برای این دو باشد.

جشن سال نو ۱۹۹۱؛ بیست سال پس از آشنایی

ما با هر ترفندی بود از ریچارد دعوت کردیم تا در یکی از هتل‌های مشهور لس‌آنجلس برای شرکت در مراسم شب سال نو حاضر شود. آنگاه بدون آنکه مونیکا از حقیقت ماجرا آگاه شود، دعوت‌نامه‌ای هم برای او ردیف کردیم. این تنها کوششی محسوب می‌شد که در توان ما بود و بقیه را باید آن دو نفر با یکدیگر حل می‌کردند و البته ما هم از راه دور مراقب بودیم تا اگر هر کدام از آنها زودتر از آنکه باید بخواهد فرار اختیار کند به نوعی از این امر جلوگیری کنیم. در هرحال در آن شب باز هم آنها یکدیگر را مشاهده کردند و باز هم به شکل خودکار به یکدیگر جذب شدند که پس از یک عشق بیست ساله چنین جذب شدنی طبیعی به حساب می‌آمد. اما آنها با مشاهده رگه‌هایی از موی سپید در یکدیگر، قدری محتاطتر در برابر هم عمل می‌کردند. هر دو در آستانه میانسالی بودند و هر دو نیک می‌دانستند که این آخرین فرصت برای اتخاذ تصمیمی شجاعانه است. اما در یک لحظه ناگهان یکی از آنها، عملی انجام داد که تاکنون در رابطه با این دو بی‌سابقه بود. آری این ریچارد بود که دست در جیب کرد و جعبه زیبا و کوچکی را در دست مونیکا گذاشت. مونیکا هم زمانی که با کنجکاوی جعبه را باز کرد، حلقه ازدواجی بی‌نهایت زیبا در آن یافت. و زمانی که اشک از گونه‌های مونیکا سرازیر شد، ما نفسی به راحتی کشیدیم که این گریز و دوری بیست ساله سرانجام به پایان رسیده بود و عشق مثل همیشه پیروز این میدان بود. ■

از سرکشی فکر نترس و بر آن مستولی باش. • دهماپادا

داستان زندگی

تبسمی که انگار مرا می‌کشت

براساس سرگذشت: فواد

تهیه و تنظیم: محسن طیب

آن روز دقیقاً نهم اردیبهشت ۲۸ سال قبل، طبق معمول حوالی ساعت دو بعدازظهر که از مدرسه تعطیل شده بودیم، با عجله داشتم به سوی خانه‌مان می‌رفتم. داخل کوچه که شدم، مجله ورزشی‌ای را که سر راه خریده بودم، از لای کلاسورم درآوردم و مشغول مطالعه بودم، که تقریباً ده قدم مانده به در منزلمان، از پشت سر صدای ظریف دخترانه‌ای گفت: «آقا... آقا با شما هستم» رو که برگرداندم، دختری زیبا را دیدم که روپوش مدرسه به تن داشت و روسری سفیدش روی صورت گلگون‌اش جلوه خاصی پیدا کرده بود. همینطوری نگاهش کردم تا او گفت: «سلام» اما من که منگ و گیج شده بودم، طوری محو زیبایی او شده بودم که حتی جواب سلامش را ندادم. دختر نیز که به نظر یک سال از من کوچکتر می‌آمد، انگار از نوع رفتارم تعجب کرد که بی‌اختیار زد زیر خنده و... و خدا می‌داند که آن خنده چه بر سر دل من آورد. گویی در خنده‌اش محو و ذوب شدم. زمان و مکان را فراموش کرده بودم و حتی نمی‌شنیدم او چه می‌گوید - و بعداً فهمیدم او در طول ۳۰ ثانیه دو بار حرفش را تکرار کرد و من فقط خیره‌اش بودم - تا بالاخره مرتبه سوم داد زد: «آقا با شما هستم... کری یا دیوونه...؟ میگم این جزوه از لای کلاسورتون افتاد زمین و شما متوجه نشدین... می‌فهمین چی میگم؟»

من که از داد او کمی به خود آمدم، سری تکان دادم و گفتم: «بله... بله» و باز همانطور خیره‌اش شدم تا او این مرتبه با لحن شیرین دخترانه‌ای گفت:

- وا... این دیگه چه خل و چل عقب افتاده‌ایه...

و چون من همچنان خیره‌اش بودم و حرف نمی‌زدم، شانه‌ای بالا انداخت و همانطور که از من رد شد و به طرف ته کوچه راهش را ادامه داد گفت: «نه بابا، راستی راستی «منگل»»ه!

اما من؛ حاضر بودم بدترین توهین‌ها را بشنوم، اما فقط او را نگاه کنم. و گویی او نیز - که فردا عصر فهمیدم نامش غنچه است - سنگینی نگاه مرا روی شانه‌هایش حس می کرد که هر ده، دوازده قدم که می‌رفت سر برمی‌گرداند و مرا نگاه می‌کرد و قدم‌هایش را تندتر برمی‌داشت و دوباره و... سه باره این کار تکرار شد تا سرانجام نزدیک به انتهای کوچه، درست روبروی درخت «اقاقیا»ی کوچه که عمرش از خود کوچه بیشتر بود، لحظه‌ای ایستاد و بار دیگر نگاهم کرد و سپس داخل خانه‌ای شد که همرنگ روپوش مدرسه‌اش بود؛ آبی آسمانی!

نمی‌دانم چند دقیقه همان جا و به همان حالت ایستادم، اما سرانجام خواهر بزرگم که از مدرسه برگشته بود، کنارم ایستاد و گفت: «ببینم دارا... چرا خشکت زده؟» و من که اصلاً دوست نداشتم مضحکه دست دو خواهر و یک برادرم بشوم؛ «داشتم فکر می‌کردم» را گفتم و همراه او وارد خانه شدم. اما نه تنها آن روز تا آخر شب نفهمیدم اطرافم چه می‌گذرد، که حتی فردا در مدرسه نیر بر خلاف همیشه که جزو شاگرد زرنگها بودم و تمام سوالات را جواب می‌دادم، آن روز اصلاً به درس گوش نمی‌دادم، زیرا از لحظه‌ای که «غنچه» داخل خانه‌شان شد، من به هرکجا نگاه می‌کردم غنچه را می‌دیدم!

ساعت دو که شد و زنگ خورد، برخلاف همه روزهای گذشته که چند دقیقه‌ای با بچه‌ها جلوی مدرسه گپ می‌زدیم و شوخی می‌کردیم، سرم را انداختم پایین و مثل برق خودم را رساندم به کوچه‌مان و درست همان نقطه‌ای که دیروز او را دیده بودم ایستادم و اگرچه غنچه ۲۰ دقیقه بعد آمد اما برای من یک عمر گذشت تا او را دیدم که از سرکوچه داخل شد. سرش پایین بود و تند تند راه می‌رفت و اصلاً به اطرافش توجه نداشت، و خوشبختانه چون کوچه هم خلوت بود، من به محض اینکه او رسید کنارم گفتم: «سلام»! طفلک چنان جا خورد که یک لحظه از جا پرید، اما مرا که دید بر خودش مسلط شد و بی‌آنکه جوابی بدهد راهش را ادامه داد. موقعی که دید من دارم سایه به سایه‌اش قدم برمی‌دارم، طوری که من بشنوم با خودش گفت: «عجب غلطی کردم که خواستم کمکش کنم»! و بعد که به خانه رسید و زنگ زد و در را باز کردند، طوری در را به هم کوبید که به من بفهماند: «برو گمشو»! اما من گم که نشدم هیچ، فردا صبح زودتر از همیشه از خانه زدم بیرون و کنار در منزلمان پا به پا کردم تا او هم بیرون آمد تا راهی مدرسه شود. وقتی هم مرا دید اخم کرد و باز هم بدون اعتنا به «سلام» من راهش را ادامه داد و رفت. اما من که فقط دلخوشی‌ام دیدن او بود، از آن روز صبح و عصر سرراه او قرار می‌گرفتم تا نگاهش کنم و سلام بگویم و او اعتنا نکند و برود، تا دوباره صبح شود و عصر شود و... روز ششم بود که بعدازظهر، طبق روال داشتم او را بدرقه می‌کردم که بدون نگاه کردن به من و با لحنی خشن گفت: «کار بدی کردم که بهت لطف کردم؟»

و من بی‌معطلی گفتم: «به خدا من مزاحم نیستم و فقط...» اما در همین لحظه در خانه یکی از همسایه‌ها باز شد و او پا تند کرد و من نیز برگشتم که خوشبختانه زن همسایه چیزی را متوجه نشد!

صبح فردا نیز که هوا کاملاً بهاری بود و به قول سهراب هوا بوی عشق می‌داد غنچه از خانه بیرون زد و من دوباره پی‌اش راه افتادم و سلام کردم و خواستم صحبت روز گذشته را ادامه بدهم که او یکدفعه ایستاد و برگشت و کلاسورش را دو دستی بلند کرد و زد توی کله‌ام... که من نیز برای اینکه ضربه به سرم نخورد سعی کردم عقب بروم که همین حرکت باعث شد کنترلم را از دست بدهم و به شکل مضحکی کف کوچه پهن بشوم و...

غنچه اما، با اینکه خیلی سعی کرد جلوی خودش را بگیرد، ناخودآگاه خنده غیراختیاری بر صورتش نقش بست و...، خدایا چه خنده‌ای بود، خنده‌ای که این دختر می‌کرد، انگار با تبسم او، من هیپنوتیزم می‌شدم و دیگر هیچ چیز را متوجه نمی‌شدم؛ اما غنچه خیلی زود بر خود مسلط شد و راه افتاد که برود، ولی من همانطور که وسط کوچه ولو بودم، بعد از اینکه مطمئن شدم کسی در آن صبح زود اطرافمان نیست گفتم: «ولی غنچه.... به خدا من عاشقتم....»

غنچه یکی دو قدم برداشت، اما ایستاد. مکث کرد. لختی اندیشید. بالا و پایین کوچه را ورانداز کرد و برگشت و کمی نزدیکتر شد و در حالی که دیگر از آن چهره «دژم» و خشمگین در صورتش خبری نبود، نگاهی کرد و گفت: «اگر راست میگی و اگر نامرد نیستی که بخوای آبروم‌رو ببری، به جای اینکه با این کارهات منو بد نام کنی ... سعی کن به دانشگاه بری و من هم دیپلم بگیرم و آن وقت به خانواده‌ات بگو و....» و انگار شرم مانع از ادامه صحبتش شد که خواست برود، اما من که حالا سرپا شده بودم با شوقی بی‌مانند گفتم:

- تو چی؟... اگه تو چند سال بعد زدی زیر حرفت چی...؟

و غنچه همانطور که دور می‌شد گفت: «نامردم اگر بزنم زیر حرفم... و من هرگز نفهمیدم آن قهقهه‌ای که در آن صبح بهاری زدم، به خاطر حرفی بود که او زد: «نامردم اگر....» و یا به خاطر معنی آن حرف بود که مرا بیش از پیش به زندگی امیدوار ساخت!

از فردای آن روز پای حرفم ایستادم و دیگر هرگز دنبال او راه نیفتادم تا حیثیت هردویمان نزد همسایه‌ها از بین نرود. اما بنابر یک توافق ناگفته، من از این حق قانونی و اخلاقی خود استفاده کردم که هر روز صبح و عصر جلوی خانه‌مان و در چارچوب در بایستم و نظاره گر روز به روز بزرگ شدن محبوبم باشم. او نیز که انگار نمی‌خواست دل من بشکند، هر بار که جلوی خانه ما می‌رسید، بی آن که سربلند کند یا نگاهی به من بیندازد، فقط و فقط همان خنده‌ای را که آتش به جان من می‌انداخت بر چهره می‌نشاند و می‌رفت تا ظهر بشود و صبح بشود و باز هم مرا به آن خنده آسمانی مهمان کند و...

□

پنج سال گذشت... پنج سال با همان خنده‌ای که انگار مرا می‌کشت، اما نه... سرانجام من و غنچه علیرغم برخی از مخالفتهای خانواده‌ها به هم رسیدیم و با یکدیگر ازدواج کردیم. شب اول زندگیمان

را - ساعت ۲ نیمه شب که مهمانان عروسی رفتند و پدر و مادرانمان ما را دست به دست دادند و خودشان نیز رفتند هرگز فراموش نمی‌کنم. آن شب تا خود صبح از همان چهار، پنج تا خاطره عشق پنج ساله‌مان گفتیم و خندیدیم؛ از نگاه هاج و واج من، از چهره ترس زده غنچه، از مبهوت شدن من و از «عقب افتاده» گفتن او، و از کتاب کوبیدن او بر سر من و از ولو شدن من در کف کوچه و... اینگونه بود که عشق پاک و مقدسمان به سرمنزل مقصود رسید. زندگی من و غنچه طوری عاشقانه دوام پیدا کرد که حالا دیگر الگوی همه جوانان فامیل محسوب می شدیم. عشقمان روزبه‌روز صمیمانه‌تر می‌شد. چون احترام یکدیگر را داشتیم. حتی بعضی وقتها دچار مشکلات مادی هم می شدیم، اما چون سر سفره‌مان عشق را به یکدیگر تعارف می‌کردیم، لذا بر این مشکلات هم غلبه کردیم. هنگامی هم که خداوند چهار فرزند زیبا و سالم نصیبمان کرد، شادی‌مان تکمیل شد؛ دو دختر و دو پسر که اگر چه قلبمان را تسخیر کردند، اما هنوز هم جا برای عشق خودمان وجود داشت.

سالها از پی هم گذشت و بچه‌ها بزرگ شدند و یکی‌یکی ازدواج کردند؛ پسر ۲۷ ساله‌مان پنج سال پیش با همکلاسی‌اش در دانشگاه ازدواج کرد. دختر ۲۵ ساله‌مان سال بعد زن پسر عمه‌اش که من این خواهرزاده‌ام را خیلی دوست داشتم شد. پسر دوممان ۲۳ سالگی عاشق یکی از دخترهای محله مان شد و سرانجام نوبت آخری؛ یلدا که ۱۹ ساله بود رسید. یلدا که هم از بقیه زیباتر بود و در عین حال به خاطر ته تغاری بودنش عزیزتر هم بود، عاشق موزیک بود و وارد دانشگاه هنر شد و در همان سال اول با پسر جوانی که از نوازندگان آتیه‌دار، محسوب می‌شد عقد کرد و قرار شد سال بعد ازدواج کنند، تا اینکه خرداد پارسال فرا رسید و به پیشنهاد پسر بزرگمان، همراه پسرها و دخترها و عروسها و دامادها راهی شمال شدیم. روز اول دریا آرام نبود و قرار شد داخل ویلایی که چند سال قبل خریده بودیم بمانیم، اما غنچه پیشنهاد داد که ناهار را کنار دریا بخوریم و همه پسندیدند و در همان نزدیکیهای ویلا، میز ناهار را آماده کردیم، اما چند دقیقه‌ای مانده بود تا غذا حاضر شود که «یلدا» با همان لباس که تنش بود به طرف آب رفت و گفت:

- من می‌خواهم فقط کمی داخل آب راه برم.. تو هم میای فریبرز...؟

و نامزدش که زبان «نه» گفتن به یلدا را نداشت، برخلاف نظر بقیه که بهش می گفتیم، مانع یلدا شود، خنده‌ای تحویلمان داد و همراه او شد. من و بچه‌ها و همسرانشان نیز با پنج نوه‌مان مشغول بگو و بخند بودیم و... که یکمرتبه نبض زمان از حرکت ایستاد؛ هیچکدام از ما ۱۳ نفر - از نوه کوچک پوپک تا من که بزرگترین فرد فامیل بودم - هرگز نفهمیدیم و هیچکدامما ندیدیم که چرا و چگونه یلدا به قسمت عمیق دریا رفت؟ موج او را با خود برد یا خودش هوس شنا به سرش زد؟ هرچه بود در همان لحظه دریا توفانی شد و فریاد کمک... دخترمان را که شنیدیم، فریبرز را دیدم که عاشقانه به دریا زد؛ همچون پروانه‌ای که می داند عاقبت دلدادگی‌اش به شمع جز سوختن نیست، آن جوان عاشق نیز بی‌پروا از آنچه در انتظارش بود داخل دریا رفت و چند لحظه بعد وقتی هردویشان ناپدید شدند، پیش از بقیه خودم به‌سوی ساحل دویدم و...

-بیژن...

این فریاد غنچه بود که گویی می‌خواست به من بگوید: «توهم بری مثل اونها غرق می‌شی، دیگه همه‌چیز تموم شد»! با این حال تا کنار دریا دویدم، اما موج‌های خشمگین همچون اژدهایی که از گنج ما محافظت کنند، با خشم به‌سوی ساحل می آمدند و...

به همین سادگی آن دو دلداده جوان مردند. حالا دیگر برایمان هیچ چیز اهمیت نداشت؛ نفهمیدیم خانواده فریبرز چرا از ما شکایت کردند و نفهمیدیم کی و چگونه تبرئه شدیم. همه فامیل در عزا فرورفته بودند، اما وضعیت غنچه با همه فرق داشت؛ او درست مانند همان لحظه‌ای که به غرق شدن غنچه و فریبرز نگاه می‌کرد، همانطور مانده بود. مدام به نقطه‌ای دور خیره می‌شد و نه حرف می‌زد و نه اشک می‌ریخت. مراسم ختم و هفتم و چهلم نیز تمام شد، اما غنچه بهتر نشد. او را نزد چند روانپزشک و دکتر بردم، اما تجویز همه یکسان بود:

- دچار یک شوک روحی قوی شده و معلوم نیست کی خوب بشه...

حالا مصیبت بزرگتر شروع شده بود و باید تلاش می‌کردم غنچه را از دست ندهم. به ناچار مطب را تعطیل کردم و در خانه نشستم. مدام با او حرف می‌زدم، خاطرات قدیممان را بازگو می‌کردم و بچه‌ها و نوه‌ها دورش جمع می‌شدند، و خلاصه هر کاری که پزشکان گفتند انجام دادم، اما غنچه بهتر نشد که هیچ، روز به روز نیز منزوی‌تر می شد. کم‌کم بچه‌هایمان خسته شدند و دیدارهایشان کم و کمتر شد و از گوشه و کنار پیشنهاد فامیل و دوستان به گوشم رسید و... تا سرانجام هشت ماه از آن روز تلخ گذشت و روزهای اول بهمن، یکشب که همه‌جا سفید پوش و هوا کاملاً سرد بود، از صبح زود در خانه تنها بودم و فقط از غنچه پذیرایی می‌کردم و او نیز مثلاً همه ۲۴۲ روز گذشته مات‌زده و مبهوت دوردست را نگاه می‌کرد. حدود ساعت ۱۰ شب که شام را برایش بردم، مانند خیلی از شب های دیگر حتی لب به غذا نزد تا من یکدفعه دیوانه شوم.

... رفتم کنار تختش نشستم و زل زدم به چشمانش و دستهایش را گرفتم و گفتم: «خیلی بی‌معرفتی غنچه... خیلی بی‌معرفتی... داری چکار با من می‌کنی رفیق؟ مگه من چه بدی به تو کردم که اینطوری می‌خوای داغونم کنی؟ فکر می‌کنی من کمتر از تو جگرم داره واسه یلدا می‌سوزه؟ فکر می‌کنی تحمل کردن داغ یک دختر ۲۰ ساله برای یک پدر راحته؟ به خدا قسم دارم داغون می‌شم، هر روز که میرم مطب، خود منشی‌ام هم فهمیده که یک ساعت اول هیچ مریضی نمی‌فرسته داخل، چون می‌نشینم توی تنهایی خودم و گریه می‌کنم، گریه چیه؟ ضجه می‌زنم! می‌دونی چرا اونجا این کاررو می‌کنم؟ چون دلم نمی‌یاد جلوی تو غصه‌دار باشم... اون‌وقت تو هشت ماهه که منو به امان خدا سپردی و فقط واسه اون عزیزی که از دست رفته، در زندگی‌رو به روی خودت بستی... که چی؟ خودت‌رو مقصر می‌دونی که گفتی کنار دریا ناهار بخوریم؟ پس من هم باید واسه اینکه بی‌غیرت بودم و وایسادم نگاه کردم خودم‌رو دار بزنم...! اما می‌دونی چرا این کاررو نمی‌کنم؟ فقط بخاطر تو... آره بی‌معرفت... من خودم‌رو از بین نمی‌برم به این دلیل که با خودم فکر می‌کنم؛ «شاید خودم راحت بشم، اما بعد از مرگ من غنچه چه غصه‌ای‌رو باید تحمل کنه...!» ولی تو ... توی بی‌معرفت چی؟ منو بطور کلی فراموش کردی... درسته که داغ یلدای ته‌تغاری خیلی جگرت‌رو سوزونده، اما یعنی من اصلاً برات مهم نیستم؟ می‌خوای یک چیزی بهت بگم که باورت نشه؟ پس گوش کن؛ الان همه فامیل حتی خانواده و پدر و مادر خودت به این نتیجه رسیدن که تو با این وضعی که داری، تنها راه چاره‌ات اینه که بفرستمت آسایشگاه! می‌فهمی غنچه؟ حتی بچه‌هات میگن مامان‌رو بفرستیم آسایشگاه سالمندان! ولی من قبول نکردم و هرگز هم قبول نمی‌کنم... من برای اینکه ازتو انتقام بگیرم، می‌خواهم تمام زندگیم‌رو وقف تو بکنم... می‌خوام از هفته دیگه مطب‌رو اجاره بدم که با پولش بتونم شکممون‌رو سیر کنیم، و خودم صبح تا شب بنشینم کنار تو... خدارو چی دیدی؟ شاید من از تو زودتر هم رفتم پیش یلدا؟! ولی تورو رها نمی‌کنم و نمی‌فرستمت آسایشگاه سالمندان! مطمئنم که می‌فهمی چی می‌گم... یعنی می‌دونم که همین الان هم از تصمیمی که من گرفتم شاکی هستی، چون منو خیلی دوست داری و دلت نمی‌خواد که به پای تو اینطوری بسوزم و... اما نه ... این یکی‌رو اشتباه کردم، تو منو دوست نداری، اصلاً دوست نداری... تو بی‌معرفتی... اصلاً من تعجب می‌کنم که چطوری همیشه اون دختری که پنج سال تمام، صبح و ظهر با اون تبسم عاشقانه‌اش از جلوی خونه ما رد می‌شد و فقط و فقط پای حرف عاشقانه‌اش ایستاد، حالا تبدیل به زنی شده باشد که حاضره ذره‌ذره مردن شوهرش‌رو ببینه، اما به دادش نرسه! آره غنچه، تو به داد من نمی‌رسی... تو بی‌معرفتی ... تو دروغ می‌گفتی که عاشق من بودی... اگه عاشق من بودی که اینطوری منو داغون نمی‌کردی؟ ولی من برای اینکه ازت انتقام بگیرم، بجای اینکه بفرستمت آسایشگاه سالمندان و خودم بچسبم به زندگی‌ام - حتی می‌تونم ازدواج کنم - بجای اون کار از فردا خودم‌رو قربانی تو می‌کنم...

نفسی تازه کردم تا تاثیر حرفهایم را ببینم. اما غنچه همچنان - مثل هشت ماه گذشته - به نقطه‌ای دوردست خیره شده بود! این شد که دلم شکست و زدم زیر گریه و گفتم: «ولی تو خیلی بی‌معرفتی... بی‌معرفتی، تو بی‌معرفتی غنچه... بی‌معرفت...

اینها را گفتم و همانطور که اشک می‌ریختم، پایین تخت او خوابم برد و ...

فردا صبح چنان یکه خوردم که کم مانده بود از شادی فریاد بزنم. صدا در گوشم می‌پیچید:

- بلند شو بی‌معرفت... لنگ ظهر شده مرد... بلند شو که امروز هوس نان سنگک داغ دو آتیشه خشخاشی کردم... بلند شو با معرفت...

می‌دانم باور نمی‌کنید که بگویم اینها را غنچه می‌گفت؛ که خودم نیز باورم نمی‌شد! می‌دانم قبول نمی‌کنید که بگویم غنچه زیباتر از همیشه و به شادابی روزهای قبل از مرگ یلدا بالای سرم ایستاده بود و داشت خانه را مرتب می‌کرد، که خودم نیز قبول نمی‌کردم!

اما... اما به خاک یلدا قسم که دروغ نمی‌گویم... نمی‌دانم اسمش را بگذارم معجزه؟ یا حرف دکترش را بپذیرم که بعدها گفت: «حرفهای تو همان شوک روحی بود که لازم داشت، اما هرچه بود، غنچه از صبح آن روز همان محبوبه‌ای شد که بود؛ با همان تبسمی که من به خاطرش می‌مردم!

از حرفها و کارهای بیهوده پرهیز، سکوت گاهی زینت انسان است.
•میاویرا

نامه سرگشاده یک نسل سومی به پدران و مادران

نامه نسبتاً تند و یکطرفه‌ای را که می‌خوانید نه به عنوان بیانیه جوانان و یا نسل سومی‌های کشور (که قطعاً چنین نیست)، بلکه به عنوان نظرگاه یک نفر و یا بخشی از این نسل را به چاپ سپرده‌ایم اما معتقدیم که یکطرفه به قاضی رفتن و بی‌انصافی در این نامه کم دیده نمی‌شود. توضیح یک روانشناس نسل دومی را هم در ذیل آن آورده‌ایم اما بهتر دیدیم که چاپ این مقاله فتحبابی باشد برای اظهارنظر نمایندگانی از نسل دوم (که اتفاقاً سختی‌ها و مشکلات به‌مراتب بیشتری داشتند اما نه این همه گلایه کردند و نه اینقدر ناامید بودند) و همین‌طور نمایندگانی از نسل سوم. فکر می‌کنیم باز شدن این پرونده می‌تواند سلسله بحثهای روشنگرانه‌ای را بیافریند که هم در اصلاح رفتار عده‌ای از پدران و مادران جامعه (نسل دوم) و هم به اصلاح دید و رفتار و عملکرد و نگاه فرزندان و جوانان به زندگی و امید و رشد و تعالی و تغییر نگاه آنان به جامعه، حکومت و حتی پدران و مادران موثر افتد.

پس از همین حال منتظر اظهار نظرهای شما هستیم.

پدر، مادر، شما متهم هستید

از: ساتیار

fanoos_hj@yahoo.com

می‌خواهم از نسل سوم بنویسم که عناوین زیادی برایش به کار می‌برند، مثل: نسل سوخته، نسل سرگردان، نسل شیشه‌ای و نسل از یاد رفته و... آیا از خودتان پرسیده‌اید چرا به فرزندانتان که حداکثر ۲۶ سال سن دارند، چنین لقب هایی را داده‌اند؟ چه کسی جز شما آنها را از یاد برده و آنها را نادیده گرفته است؟

اگر این نامه سرگشاده از طرف همه هم‌نسلان من به همه پدرها و مادرها و همه نسل دومی‌ها است، پس باید خیلی خوش شانس باشم که نگارنده آن من هستم.

یک نسل سومی از یاد رفته!

هیچ از خودتان پرسیده‌اید که چرا بچه‌های این نسل تا این حد حساس و زودرنج هستند؟

چرا دیگر تحمل شنیدن حرفها و نصیحت‌های دیگران را ندارند؟

چرا آمار طلاق بین آنها اینقدر بالاست؟

مگر سختی و مشقت در دوره قدیم با آن شرایط سخت زندگی، زمانی که حتی پدر و مادر همسران هم با آنها زندگی می‌کردند، وجود نداشت؟ پس چرا آمار طلاق در آن زمان اینقدر پایین بود و حالا اینقدر زیاد شده است؟

شاید علت اصلی‌اش این باشد که بچه‌های نسل سوم آنقدر در کودکی و نوجوانی سختی کشیده‌اند که دیگر تاب و تحمل تنش را ندارند!

کودک بودیم، اما به جای بازیهای کودکانه باید انقلاب و پیامدهای آن را درک می‌کردیم، خانواده‌ها درگیر انقلاب بودند و پدر و مادرها باید بدنبال این می‌بودند که اثبات کنند که برچسب هیچ حزبی روی آنها نیست تا بتوانند به کار اداری‌شان بپردازند.

همه چیز در هاله‌ای از ابهام و اتهام قرار داشت و کمبود بود و البته صف. همه چیز درحال دگرگونی بود و مردم درحال تطبیق با شرایط جدید بودند نه آهنگی بود و نه لباس رنگی روشنی!

تاثیر جامعه بر خانواده‌ها، استرس ها و هیجانهایی بود که محیط سرد خانواده را متشنج تر می‌کرد، هر روز به ما چیز جدیدی می‌آموختید، می‌گفتید که دروغ نگو چون دروغگو دشمن خداست، ولی فردا می‌گفتید اگر رفتی بیرون و کسی از تو پرسید که ویدئو دارید بگو نه! بسیاری از ما با دروغ بزرگ شدیم، اما هیچ وقت دروغگوی خوبی نشدیم.

بعد از انقلاب، جنگ آغاز شد، خیلی‌ها برای آن از جان خود گذشتند یک روز دایی می‌رفت و روز بعد عمو! و فردا این کوچه‌های شهرمان بود که هر کدام نام یک شهید عزیز را به خود می‌گرفت.

از مدرسه‌ام بگویم، مدیرانی که عقیده داشتند که همه دانش‌آموزان بد هستند، مگر آنکه خلاف آن ثابت شود، بچه‌های پاکی مثل ما در کوره‌های آموزش سوختند، و دیگر شور و هیجانی برای زندگی در آنها نماند، اما چرا؟ هر مطلبی، هر داستانی و هر شعری که نوشتیم بارها از زیر نگاه جستجوگر و فاقد شناخت هنری آنها رد می‌شد تا دلسردتر شویم، انگار دنبال بهانه‌ای بودند تا ثابت کنند که ما خلافکاریم! هیچ وقت اجازه تجربه نداشتیم، ما باید همیشه خوب می‌بودیم اما مگر چند ساله بودیم؟

نظام آموزشی همراه با سن و سال ما تغییر کرد تا ثابت کند که ما نسلی آزمایشی هستیم، یک وقت نظام قدیم و یک زمان نظام جدید آموزشی اعمال شد! یک وقت برای پیش دانشگاهی کنکور گذاشتند و عده‌ای از ما را یک سال از زندگی عقب انداختند و سال بعد که آنها قبول شدند، گفتند اشتباه کردیم و کنکور را برداشتند! یک سال از پانزدهم شهریور مدارس باز شد و سال بعد از اول مهر! غول کنکور هم که هر ساله تغییر چهره می‌داد، یک سال دو مرحله‌ای و سال بعد یک مرحله‌ای و...

بچه‌های نسل سوم واقعاً اعصاب پولادینی داشته و دارند! اینطور نیست؟

هر وقت خواستیم حرفی بزنیم گفتید شما هنوز بچه هستید، اما زمانی که توقع چیزی را داشتیم، گفتید تو دیگر بزرگ شدی و باید درک کنی.

هر وقت چند دقیقه بیشتر با دوستانمان بودیم و دیر کردیم، هزار بار «سین، جیم» شدیم و شنیدیم که می‌گویید «ما نگرانیم» اما زمانی که صدای دعوای شما گوشمان را آزرد، ندیدیم که نگران روحیه ما باشید و وضعیت ما را درک کنید!

آرامش و امنیت، حلقه گمشده نسل من است، همیشه به سرعت درحال تغییر با جامعه بودیم، تزلزل جزء جداناپذیر ما شده و ثبات چیزی بود که ما آن را هرگز ندیدیم.

اعتماد، واقعیت زیبایی بود که کسی آن را به ما هدیه نداد، شخصی می‌گفت بچه‌های دهه ۳۰ و ۴۰ بهترین‌ها بودند چون راهشان را خودشان انتخاب کردند، ولو اشتباه، ولی به آن اعتقاد داشتند و...» ولی بچه‌های نسل سوم چه راهی را می‌توانستند درپیش بگیرند، مگر راهی هم بود؟

چیزهای بد را شناختیم اما اگر آنها را به کار نبریم باخته‌ایم! دروغ بد است، اما اگر نگویی باخته‌ای! ریا بد است، اما اگر به کار نبری باخته‌ای! زیرآب زدن بد است اما اگر نزنی باخته‌ای!...

نسل دومی‌ها! شما دوستانی داشتید که حتی زیر شکنجه ساواک حرف نزدند، اما نسل من غالباً طوری تربیت شده و تجربه کرده که حتی اگر صمیمی‌ترین دوستش که حتی شما هم او را تایید کرده‌اید بعد از چند سال رفاقت و نان و نمک خوردن به او خیانت کرد، تعجب نمی‌کند.

جامعه‌ای که شما برای ما ساختید و آن را به ما تحویل دادید، چیزهای زیادی به ما نداد!

عاشق تحصیل بودیم ولی نظام آموزشی ما را از آن دلزده کرد، با هزار آرزو سر از دانشگاه درمی‌آوریم، اما گویا دیواری کوتاهتر از دانشجو در این مکان مقدس وجود ندارد، دنبال کار بودیم به ما نداد، دنبال هنر بودیم به ما نداد و آن را سلیقه‌ای کرد و به یک قشر خاص سپرد، دنبال رفاه بودیم نشان داد که متعلق به از ما بهتران است، دنبال امنیت بودیم به ما آموخت که پلیس خودت باش!... این جامعه که به من خیلی چیزی نداده، در مقابل همه‌گونه توقع از من دارد! و همیشه با نگاه سنگین خود به من می‌گوید که تو بد کردی، تو قدر جامعه‌ات را ندانستی تو قدر آنها را که رفتند ندانستی، اما چرا؟ تا کمی صدای آهنگ را بلند می‌کنیم - جدای از خیابان که همه در آن به انسان اخم می‌کنند و حوصله ما را ندارند - از اقصی نقاط خانه صدای اعتراض بلند می‌شود، اما در مقابل سر و صدای شما، این ما هستیم که حق اعتراض نداریم!

زمانی که ما متولد شدیم، همیشه درگیر کار بودید، آنهم در جاهای مختلف، به قول خودتان برای آینده ما تلاش می‌کردید، یک زمانی به خودتان آمدید که ما بزرگ شده بودیم و متاسفانه آنقدر بزرگ که بیشتر از سن خود می‌فهمیدیم و این بی‌توجهی شما در گذشته، ما را زیر فکر و خیال له کرد و همیشه یک سوال بی‌جواب برای من و هم‌نسلانم وجود دارد، شمایی که این مقاله را می‌خوانی جواب بده «چرا خانواده‌های ایرانی به آینده فرزندانشان بیشتر از حال او اهمیت می‌دهند؟ چرا همیشه حال را فدای آینده نیامده می‌کنند؟»

چه اشکالی دارد امروز به من توجه کنی، نه اینکه

بگویی اگر امروز فرزندم را ندیدم، اشکالی ندارد، چون فردا هم وجود دارد!

اما اشکال اینجاست که فرزندت، امروز شما را می‌خواهد نه فردای شما را!

نسل دومی‌های عزیز! این را بدانید که ما فقط چند سال به شما، محبت شما، توجه شما، کانون گرم شما و آرامش شما نیازمندیم، ولی فردا و بقیه عمر، این شما هستید که به ما نیاز دارید.

نیازی نیست که خیلی کنکاش کنید.

فقط کافی است که ما را ببینید، همین!

راستی با خلق و خوهای همیشگی فرزندتان آشنا هستید، می‌دانید که او به چه چیزهایی علاقه دارد؟ می‌دانید که او دوست دارد شما چگونه باشید؟

اصلاً شما تا چه حد با فرزندتان دوست هستید؟

هیچ پرسیده‌اید که چرا همیشه در گوشه‌ای خلوت و تاریک تنها نشسته است؟ چرا یک «گوشه» را انتخاب می‌کند؟ آیا به خاطر آن نیست که گوشه‌ها با خودشان آرامش و امنیت به همراه می‌آورند! آن دیوار سرد اتاق چه چیز را به او می‌دهد که شما از دادن آن عاجزید؟ آیا شما از دیوار هم از او دورتر هستید؟ چرا فرزندتان خجالتی و گوشه‌گیر است؟

آیا می‌دانستید که این نتیجه دعوا و جروبحث‌های خود شما است؟ می‌دانستید که فرزندان خانواده‌هایی که با هم جروبحث دارند، همیشه خجالتی‌تر و کم‌روتر از فرزندان افراد عادی هستند؟ پس چرا فرزندتان را به خاطر این مساله مواخذه می‌کنید؟

ما همیشه مورد نقد هستیم، می‌گویید چرا ساعتها در کنج اتاق کتاب می‌خوانی، چرا وقت و هزینه‌ات را بیهوده صرف آن می‌کنی؟ اما مگر همین شما نبودی که آن را به دست من دادی تا شور و هیجانی را که هیچ وقت حوصله‌اش را نداشتی، با یک کتاب چند ساعت آن را از من بگیری؟

می‌گویی چرا فیلم نگاه می‌کنی؟ مگر در این دنیای زشت، چیزی زیباتر از یک فیلم خیال انگیز پیدا می‌شود تا ساعتی من را در خود غرق کند؟ تا ساعتی شور و هیجان مرده من را تحریک کند؟

می‌گویی چرا بیرون از خانه نمی‌روی؟ با چه کسی؟ کدام دوست که شما هیچیک را تایید نمی‌کنی و من یاد نگرفتم که به آنها اعتماد کنم! کدام جامعه؟ جامعه‌ای که همیشه با نگاه سنگین و ظاهربین من را از خود می‌راند و خنده‌هایم را خط می‌زند!

در میان تعارض‌ها بزرگ شدن اصلاً خوشایند نیست و این تعارض‌ها طعم تلخ سردرگمی و گمراهی می‌دهد و ما آن را چشیده‌ایم!

جامعه‌ای که به من سپرده‌اید قتل و جرم و جنایت در آن کم اتفاق نمی‌افتد و صفحه‌های حوادث روزنامه‌ها همیشه سوژه‌های داغی دارند از آمار خودکشی و فرار از خانه همسالان من! با آنها چه کرده‌اید که عواقب مرگ و فرار را به ماندن در کنار شما ترجیح می‌دهند؟ اصلاً فرصتی داشتید تا از خودتان بپرسید که چرا در میان همسالان من، آمار اعتیاد به مواد مخدر و مصرف قرص‌های اکستازی اینقدر بالا است؟ چرا آنها اینقدر افسرده و خسته‌اند؟ چه غم بزرگی دارند که دیگر حاضر نیستند در این جامعه زندگی کنند و به دنبال دنیای وهم و خیال می‌روند؟ نه اشتباه نکنید بدنبال توجیه کار آنها نیستم، اما می‌دانم در دوران شکننده نوجوانی و جوانی، اگر حس کنیم که پشتمان به امنیت و محبت و توجه بی‌قضاوت خانواده گرم است، بدنبال عواقب سوءاعتیاد، فرار و مرگ نمی‌رویم.

می‌توانم بگویم آنقدر از کودکی‌ام دلزده‌ام که نمی‌خواهم کودکی داشته باشم، آنقدر از جوانی‌ام دورم که اصلاً آنرا حس نمی‌کنم و می‌توانم به‌راحتی بگویم که تو را مسبب همه اینها می‌دانم!

از خود بپرس چه به من دادی که حالا منتظری که بابت آن از تو تشکر کنم؟ تو هیچ وقت با صبر و حوصله و بزرگواری حاضر نشدی که به اعتراضهای من گوش کنی؟ هیچ وقت برایم وقت نداشتی، هیچ وقت حرمت حریم مرا حفظ نکردی و هیچ وقت به هنرهای من در این زمانه نگاه نکردی، هیچ وقت مرا بخاطر صبرم و درک محیط اطرافم تحسین نکردی!

هیچ وقت در کنار آن همه خرده‌گیری و انتقاد از من، یکبار یک جمله به من نگفتی، نگفتی که: «از اینکه ما را درک می‌کنی از تو متشکریم!» جمله‌ای که هم‌نسل من منتظر شنیدن این حرف است!

اما شما یکبار گفتگوی صادقانه را امتحان کن - آنهم قبل از آنکه دیر شود - یکبار به کنج خلوت تنها و غم‌انگیز من با صداقت و آرامش بیا و صادقانه بگو، بگو می‌خواستی که شاد باشم، می‌خواستی روحیه‌ای آرام داشته باشم، می‌خواستی اجتماعی باشم، می‌خواستی موفق باشم، می‌خواستی احساس خوشبختی کنم، اما نشد! [شما که اینها را دروغ نمی‌گویی!]

به قول نیچه «بیا از آن حرف بزنیم، حتی اگر بد و ناپسند باشد، حقیقتی که ناگفته بماند، سم می‌گردد.»

شما که می‌خواهی آنقدر کار و تلاش کنی که حوصله من را نداشته باشی و جالب آنکه این کار را برای من می‌کنی، چرا آن آرامش در آینده‌ای موهوم و فرضی را الان به من هدیه نمی‌دهی؟ به من که افسرده روزهایی هستم که هیچ وقت در زندگی تکرار نمی‌شود، شما که با عرض معذرت کودکی و نوجوانی‌ام را از من دریغ کردی، حالا قدر جوانی‌ام را بدان!

نظر کارشناس

سوخته اما خاکستر نشده

اگرچه نامه انتقادی و اعتراض‌آمیز این دوست جوان، حاوی نکات قابل تعمقی هم هست و می‌توان بخش‌هایی از آن را به عنوان تحلیلی در سیر تحول تاریخ معاصر پذیرفت، اما مشکلاتی هم در آن دیده می‌شود که عمدتاً ناشی از نگرشی یکسویه و تک‌بعدی است که طی آن وجوه و ابعاد گوناگون دیگری که بدون تردید در روند شکل‌گیری جامعه دخیل است، نادیده گرفته شده‌اند.

مشکل عمده‌ای که در نگاه اول به ذهن راه پیدا می‌کند، تفکیک و جداسازی نسل‌های جامعه توسط دوست جوان ما است، به‌نحوی که آنها را نه بخشی از روندی دنباله‌دار و بادوام در جامعه، که تاثیر نسل‌ها بر یکدیگر افقی و نه عمودی است، بلکه با هویت‌های کاملاً جداگانه و بیگانه نسبت به یکدیگر قلمداد کرده است. دوست جوان ما باید بداند که نسل دوم هم، خود روزگاری ۲۵ ساله و ۲۶ ساله بوده و این نسل در تار و پود این روند حرکت کرده است. آنچه که در یک جامعه و در روند آن تاثیر می‌گذارد، همیشه به انتخاب و خواسته آن نیست، بلکه بیشتر از نیمی از آن را باید جبر روزگار بدانیم، حتی ما هنگامی که جنگ را به میان می‌کشیم همواره در کنار جنگ از اصطلاح و واژه دیگری هم استفاده می‌کنیم و آن را جنگ تحمیلی می‌نامیم، تحمیلی تنها یک واژه سیاسی یا نظامی نیست، بلکه در آن معانی گوناگونی نهفته است که مهمترین آنها، کشانده شدن جامعه به سوی ناخواسته‌ها و انتخاب ناشده‌ها است، این درحالی است که دوست جوان ما، سیر تحول تاریخی بویژه در دوران نسل گذشته را به گونه‌ای، انتخاب و میل و رغبت پدران و مادران خود می‌داند. اما آنها نیز به موسیقی با صدای بلند علاقه داشتند، درواقع موسیقی در نسل دوم حتی بسیار هم پرسروصداتر بود، اما این از نظر روانشناختی است که انسانها تغییر می‌کنند. آن کسی که در زمانی می‌توانست به موسیقی «پینک‌فلوید» با صدای بلند هم گوش بسپارد، طبیعی است که در طی سالها با توجه به تغییرات ساختاری در زندگی او و مسوولیت‌ها و همچنین تغییرات و تحولات فیزیکی و جسمانی، قادر نیست تا در ۴۵ سالگی صدای بسیار بلند را تحمل کند. دوست ما این تغییرات و تحولات روانشناختی و جسمانی را نادیده گرفته و نسل دوم را از ابتدا دوم و نسل سوم را از ابتدا سوم قلمداد کرده است. درحالی که اشتباه بزرگ این است که نسل‌ها را شماره‌گذاری کنیم. شاید تنها از نظر شناخت تاریخی، این شماره‌گذاری کاربرد داشته باشد، اما واقعیت این است که نسل‌ها همه تکرار می‌شوند، البته به انضمام تحولات جنبی جامعه که انتخاب آنها نیست. این دوست جوان ما خود بدون تردید روزی نسل دومی خواهد شد، «برتراند راسل»، فیلسوف مشهور، زمانی انسان را در چند جمله ساده به این شکل تعریف کرده است:

ما به دنیا می‌آییم که شاید بهترین دوران زندگی ما همان لحظه تولد و چند ماه قبل و بعد آن است، چرا که نمی‌دانیم که هستیم و چه هستیم، از کجا می‌آییم و به کجا می‌رویم، آنگاه دوران کودکی را طی می‌کنیم که دنیای ما به اندازه خودمان کوچک است، سپس وارد دوران بلوغ می‌شویم و در آن دوران و بویژه در سن بیست سالگی، از موسیقی با صدای بلند لذت می‌بریم و به جوانی پرشور تبدیل می‌شویم، آنگاه به سن سی سالگی در زندگی می‌رسیم و در عجب هستیم که سالهای بیست به کجا رفت! در چهل سالگی روی گوشمان مو سبز می‌شود و از موسیقی با صدای بلند نفرت داریم. در پنجاه سالگی یک عمل پروستات را انجام می‌دهیم که متعاقب آن یک عادت و نیاز ساده انسان همین قضای حاجت برایمان تبدیل به دردناک‌ترین، پرزحمت‌ترین و پررنج و عذاب‌ترین پدیده در جهان می‌شود. در شصت سالگی بازنشسته می‌شویم، اما ناگهان از لباسهای رنگی و پرزرق و برق لذت می‌بریم. در هفتاد سالگی با یک سکته قدرتمند مواجه می‌شویم و در هشتاد سالگی و...

البته در نظریه «راسل» طنزی تلخ نهفته است و نمی‌توان آن را بیانیه کامل بشریت تلقی کرد. اما نمایانگر یک عامل مهم است و آن اینکه نسل‌ها ادامه می‌یابد و تکرار می‌شود. در این میان هیچکس نمی‌سوزد، البته ممکن است قدری دچار سوختگی شود، اما خاکستر نمی‌شود، چرا که تاکنون در تاریخ هیچ نسلی خاکستر نشده است، مگر دایناسورها که تنبلی و فقدان تحول، سرانجام کار دستشان داد.

عشق وقتی که بسر وقت پیران می رود آنها را جوان می کند

• برنارد شاو

حتی علم پزشکی هم دارای مدینه‌های فاضله مخصوص به خود است

گزارش خارجی

بهترین بیمارستانهای جهان

برگردان: بهروز بهرامی

☑ «افزایش فاجعه‌بار هزینه‌های درمانی در کشورهای توسعه یافته، از جهتی و پیشرفت‌های حیرت‌انگیز تکنولوژی و دانش پزشکی در سرتاسر جهان و بخصوص در کشورهای درحال توسعه، از جانب دیگر باعث شده که بیماران ساکن در کشورهای پیشرفته، در جستجوی درمان بهتر و ارزان‌تر، عزم سفر به مناطق مختلف جهان را داشته باشند»

درمان کامل و ارضاکننده از انحصار غرب خارج شده است

توریست‌های درمانی!

تا قبل از آغاز قرن بیستم، پیشرفت ها و دستاوردهای علم پزشکی و در نتیجه درمانها و عملهای جراحی پیچیده و پیشرفته در انحصار کشورهای توسعه یافته در غرب بود و در نتیجه شخص بیمار در صورت داشتن استطاعت مالی، جهت درمان خود یا جگرگوشه اش یکی از بیمارستانهای مشهور در کشورهایی چون **آلمان، آمریکا، انگلیس، اسپانیا و یا فرانسه** را انتخاب می‌کرد، اما چند سالی است که نه‌تنها این روند به هم خورده، بلکه تقریباً در جهت خلاف آن قرار گرفته است، چرا که افزایش بی‌رویه هزینه‌های درمانی در کشورهای توسعه یافته، از طرفی و پیشرفت های حیرت انگیز تکنولوژی و دانش پزشکی، در بسیاری از مناطق جهان از جانب دیگر، باعث شده تا بیماران ساکن در کشورهای پیشرفته، در جستجوی درمان بهتر و ارزان‌تر تبدیل به توریست های درمانی شده و عزم سفر به نقاط مختلف جهان با امکانات درمانی مناسب را بکنند. حتی کار به آنجا رسیده که شرکت‌ها و موسسه‌های مربوط به بیمه‌های درمانی نیز این امکانات را مقرون به صرفه‌تر از بیمارستانهای داخلی دانسته و آنها را در پوشش‌های بیمه جای داده‌اند، حال با توجه به این تغییر روندی که در سطح جهانی پیش آمده به معرفی بهترین بیمارستانهای جهان می‌پردازیم که با ویژگی‌هایی از قبیل: دراختیار داشتن بهترین و حاذق‌ترین پزشکان و جراحان، به‌کارگیری پیشرفته‌ترین ابزار و وسایل از جهت تکنولوژی و هزینه‌بری مناسب و منطقی، نام و اعتباری جهانی برای خود به دست آورده و توریست های درمانی از اقصی نقاط جهان گروه گروه به آنها مراجعه می‌کنند.

بیمارستان «بوم‌رانگراد» در بانکوک -تایلند

خانم جانسن عضو گروه کر کلیسایی در لس‌آنجلس بود که به همراه گروه برای انجام چند برنامه مذهبی به کشور مالزی سفر کرده بود. او که از سالها قبل مبتلا به مرض قند شده بود، در مالزی به جهت عفونتی که در پایش ایجاد شده بود، ناگهان با از کار افتادن کلیه‌های خود مواجه شد. بلافاصله او را به وسیله هواپیما از مالزی به کشور تایلند و بیمارستان بوم‌رانگراد در شهر بانکوک مرکز تایلند اعزام کردند. او تا آن زمان به کشور تایلند گام نگذاشته بود و تنها اطلاعاتی که از این کشور داشت برمبنای نوشته‌های روزنامه‌ها بود که تایلند و شهر بانکوک را یکی از مراکز فساد در دنیا معرفی می‌کردند. حتی زمانی که در تماس با شوهرش در کالیفرنیا، ماجرا را توضیح داده بود، نخستین تصوری که به ذهن شوهرش راه یافته بود، این بود که خانم جانسون را به بیمارستانی منتقل می‌کند که اتاقهای آن از حصیر و چوب نی ساخته شده است! اما نه خانم جانسون و نه شوهرش، هیچ‌کدام نمی‌دانستند که او را به یکی از مجهزترین و مشهورترین بیمارستان‌های بین‌المللی در جهان انتقال داده‌اند. نتیجه آنکه در کمتر از هشت روز عفونت پای خانم جانسون را متوقف کرده و کلیه‌های او را به شرایط معمول خود بازگردانده بودند.

تنها در سال گذشته یعنی در سال ۲۰۰۵، چهارصد هزار بیمار خارجی از یکصد و پنجاه کشور جهان در بوم‌رانگراد تحت معالجه قرار گرفتند که این تعداد بیمار خارجی در یکسال، بیمارستان تایلندی را در مقام اول جهان قرار می‌دهد. این بیماران با مشکلات و امراض گوناگونی به بیمارستان تایلندی مراجعه کردند، از نارسایی‌های قلبی گرفته تا تعویض کامل استخوانهای لگن خاصره و انواع جراحی‌های پلاستیک، ضمن آنکه هزینه یک عمل جراحی قلب باز در این بیمارستان تنها یک‌ششم هزینه همان جراحی در یک بیمارستان آمریکایی تخمین زده شده است.

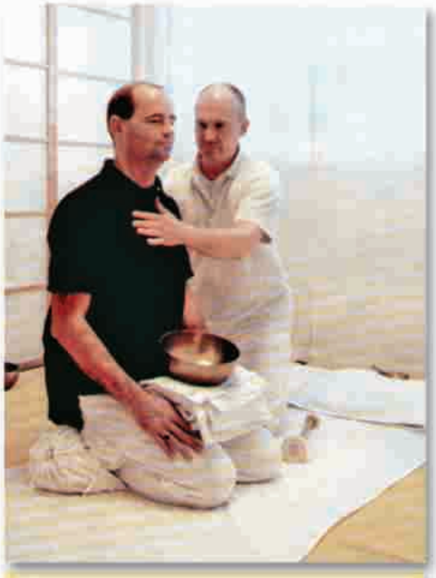

کلینیک بوخینگر در آلمان، روزه را به عنوان بهترین روش برای درمان بیماران بکار می‌گیرد

کلینیک بوخینگر در آلمان

اشتهار جهانی که این کلینیک آلمانی به دست آورده، به دلیل شیوه درمانی بی‌همتایی است که روی بیماران خود اعمال می‌کند. درواقع در این کلینیک به درمان از طریق تغذیه و بخصوص از طریق روزه بهای فراوانی داده می‌شود.

در کلینیک بوخینگر برای اغلب بیماران، نوعی برنامه غذایی دنبال می‌شود که منحصر به مصرف سیصد کالری در روز است که سوپهای رقیق از سبزیجات، اهم آن را تشکیل می‌دهد. آنگاه همراه با این برنامه غذایی یا بهتر گفته شود معجزه با این روزه، آزمایش خون هم طی دو هفته از بیماران گرفته می‌شود. نتیجه این درمان به‌قدری معجزه‌آسا تلقی شده که

بیمارستان بین‌المللی بوم‌رانگراد در بانکوک تایلند از حیث تجهیزات یکی از پیشرفته‌ترین بیمارستانهای جهان بشمار می‌رود

کلینیک بوخینگر برای جوابگویی به مراجعان خود که از سرتاسر جهان طالب حضور در آنجا هستند، ناچار به استفاده از فهرست انتظاری شده که از دو تا چهار سال برای مراجعان به طول می‌انجامد تا موفق به ورود به کلینیک شوند. درواقع این روند درمانی براساس تحقیقات دامنه‌داری است که اخیراً انجام شده و وضعیت تغذیه اشخاص را به بیماریها و مشکلاتی که آنها را مبتلا می‌کند، مرتبط دانسته است. انواع دردهای مفاصل، اقسام روماتیسم‌ها، ناراحتی‌های قلبی و عروق، مشکلات کلیه و حتی میگرن‌ها به کمک روش کلینیک بوخینگر تحت درمان قرار گرفته و تعجب آنکه در بیشتر از ۸۵ درصد موارد این روش نتایج موفقی به همراه داشته است.

انستیتوی ملی علوم پزشکی در هند

تنها همین نکته برای هندیهای فقیر. کافی است که درباره انستیتوی ملی علوم پزشکی در هند گفته شود که در سال گذشته، ۳/۵ میلیون هندی در آن درمان شدند که برای هر کدام از آنها حدود یک دلار هزینه دربر داشته است. باید به خاطر داشت که کشور هند علی‌رغم دستاوردها و پیشرفت‌هایی که در علوم پزشکی داشته، یکی از فاجعه‌بارترین مناطق جهان در فهرست درمان عمومی محسوب می‌شود و علت آن هم فقر امکانات درمانی در مقایسه با جمعیت یک میلیارد و اندی در آن کشور است. مناظری مثل آنکه بیماران مبتلا به اپیدمی‌های مختلف از وبا گرفته تا مسمومیت بر اثر نیش حشره، را به صورت دراز کشیده در صف‌هایی طویل در برابر بیمارستانها نشان می‌دهد، در هند یک امر عادی محسوب می‌شود. فقر و اختلافهای طبقاتی شدید باعث شده تا هند از نظر درمان و بهداشت عمومی در وضعیت اسفناکی قرار گیرد. حال در چنین شرایطی انستیتوی ملی علوم پزشکی در هند تاسیس و راه‌اندازی شد. شعار عمده‌ای که انستیتو به‌کار گرفته، اتفاقاً و دقیقاً با مشکلات درمانی در هندی‌ها منطبق شده است. درواقع روی سردر ورودی انستیتو چنین حک شده است: «درمان برای همه با سرعت و ارزان.» حال این شعار و موفقیت‌های انستیتو در اعمال درمان برای بیماریهای مختلف نه‌تنها برای مردم هند غرورآفرین بوده، بلکه بیماران را از اقصی نقاط قاره آسیا، بویژه کشورهای جنوب قاره (نپال، بوتان، بنگلادش، پاکستان، افغانستان، میانمار) به سوی آن کشانده است.

کلینیک چشم فیودوروف در مسکو - روسیه

این کلینیک تخصص و کیفیت را در سطحی جهانی ارائه کرده و نام و اشتهاری بین‌المللی برای خود دست و پا کرده است. این درحالی است که اصولاً بیمارستانهای روسیه که عموماً بازمانده دوران کمونیسم به‌شمار می‌روند، دارای کیفیت بسیار پایینی بوده و کسانی که از نظر مالی و اقتصادی در وضعیت مناسب‌تری بسر می‌برند، برای معالجه، غالباً از کشور خارج شده و حتی درمان مراکز بهداشتی در جمهوریهای تازه استقلال یافته را بر بیمارستانهای روسی ترجیح می‌دهند، اما درمان مشکلات مربوط به چشم در کلینیک فیودوروف داستان دیگری دارد. نام کلینیک برگرفته از نام پروفسور فیودوروف یکی از نوابغ نوآوری در درمان چشم است که برای اولین بار تکنیک جراحی برای تصحیح نزدیک‌بینی را در سال ۱۹۷۷ ارائه کرد. تکنیکی که امروزه در سرتاسر جهان مورد استفاده قرار گرفته است، هم‌اکنون در روسیه دوازده مرکز فیودوروف تاسیس شده که تنها تعداد مراجعان بین‌المللی به آنها به دویست هزار نفر در سال بالغ می‌شود. علاوه بر آن در سال حدود ۲۷ هزار جراحی چشم در این مراکز انجام می‌شود، ضمن آنکه هزینه درمان چشم در این مراکز روسی، به‌طور متوسط به میزان شصت درصد کمتر از کلینیک‌های چشم در غرب است.

بیمارستان کوه سینا در نیویورک - آمریکا. یک بیمار مبتلا به سرطان در کنار عزیزان خود روزهای پایانی زندگی را سپری می‌کند

مرکز درمانهای کامپیوتری - دنور - آمریکا

این یکی از معدود مراکز درمانی در جهان است که در آن کیفیت کار پزشکان و اصولاً ارتقای سطح کار پزشک در آنجا مطرح نیست، بلکه این کامپیوترهای شبکه‌ای شده‌اند که کار اصلی را در درمان انجام می‌دهند. این روش مخصوص در بیماران مبتلا به دیابت (بیماری قند) بسیار تاثیرگذار نشان داده است و به همین دلیل هم از اقصی نقاط جهان مبتلایان به بیماری قند حاد یا بیماری قند پیشرفته، برای معالجه و استفاده از این روش نوین عازم دنور می‌شوند.

کامپیوترها درواقع سوابق کلیه پرونده‌های متعلق به بیماران را در حافظه خود داشته و درقبال هر بیمار و در اسرع وقت پیشینه‌های مربوط به کلیه بیماران را مورد بررسی قرار می‌دهند و آنگاه درمان ترجیح داده شده را به صورت روزانه دراختیار پزشکان جهت اجرا قرار می‌دهند. درواقع این روش با حذف یک عامل منفی در درمان که همانا خطای انسانی است، افق تازه‌ای را بر دنیای علوم پزشکی گشوده است. البته پزشکان هم با وجود اینکه در این تکنیک، مسوولیت کمتری از آنها مطالبه می‌شود، اما از جهاتی هم اظهار رضایت می‌کنند. یکی از پزشکانی که در مرکز درمانهای کامپیوتری در دنور مشغول است، نظر خود را بدین شکل ابراز کرده است: «این روش حداقل ما را از اینکه تبدیل به یک ماشین حافظه بشویم، خلاص کرده است و در مقابل رایانه زمان بیشتری برای تفکر و تحقیق قائل شده است، ضمن آنکه وقت آزادتری هم به ما داده است تا در کنار بیماران باشیم.» هم‌اکنون بسیاری از پژوهشگران روش فوق را آینده علوم پزشکی دانسته و معتقدند که انسان چه بخواهد و چه نخواهد به دوران درمان کامل با روش کامپیوتری گام خواهد گذاشت.

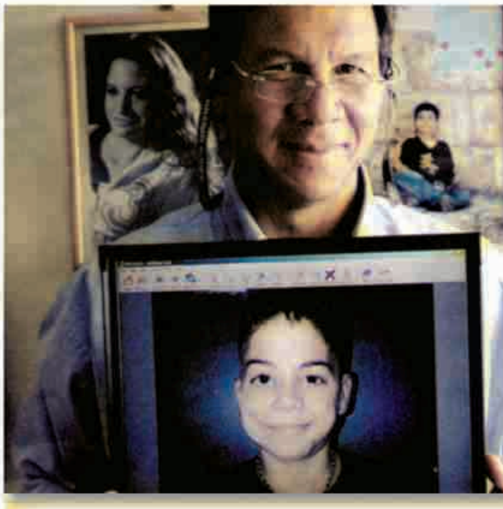

مرکز جراحی‌های میکروسکوپی در فلسطین. لبخند به لبهای مبارز فلسطینی باز می‌گردد

بیمارستان بریگام وزنان بوستن - آمریکا

این مرکز در یکی از موارد بسیار مهم علم پزشکی تخصص دارد که کمتر مرکزی به آن می‌پردازد و آن پرداختن به اشتباهات خطرناک است که نیاز به جراحی ترمیمی دارد. برای مثال در سال گذشته بانویی که تحت عمل جراحی قرار گرفته بود تا قطعه استخوانی را در پای او جانشین کنند، بر اثر تزریقی که به‌طور اتفاقی، سوزن را داخل رگی که مستقیماً با قلب ارتباط داشت، فرو کرده بود. دچار ایست قلبی شد به‌شکلی که فقط یک گام تا مرگ فاصله داشت. در آن لحظه هیچکدام از جراحان و دستیاران نمی‌دانستند که دلیل این ایست ناگهانی قلب چیست و چرا در جراحی مربوط به پا، قلب دچار ایست شده است. بنابراین فوری او را به بریگام وزنان انتقال دادند و آنها در مدت کوتاهی پی به مشکل برده و با یک عمل جراحی قلب باز، زندگی را به آن بانو بازگرداندند. اشتهار مرکز فوق به حدی است که از اقصی نقاط جهان بیمارانی که در حین درمان دچار مشکل شده‌اند و حتی کسانی که بر اثر اشتباه غیرعمدی دچار کما و بی‌هوشی کامل شده‌اند، به این مرکز فرستاده می‌شوند تا تشخیص لازم برای کشف اشتباه صورت گرفته و درمان لازم صورت پذیرد.

بقیه در صفحه ۴۷

تدبیر همیشه بر شمشیر غالب است • ناپلئون

پیام مشاوره

مشاوره کودک و خانواده:
خانم زرین‌سادات لاریجانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
مشاوره تلفنی و حضوری **شنبه‌ها** از ساعت ۸ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

چگونه به اظطرابم غلبه کنم؟

مقدمه:

اضطراب، این کلمه شش حرفی در فهرست فرهنگ لغات زندگی امروزی، جایگاه موثقی شبیه غذاهای کنسروی و نرم‌افزار پیدا کرده است. اضطراب یعنی هر نوع نیرویی که ثبات روانی یا جسمی را از میدان خود به خارج سوق دهد و در فرد ایجاد فشار نماید. یا می‌توان گفت، اضطراب وقتی روی می‌دهد که تهدیدی نسبت به فرد وجود داشته باشد. اضطراب جزیی از حالت‌های انسانی است، اما وقتی در کارکردهای زندگی روزمره و سلامت جسمی و روانی اختلال ایجاد کند، باید بر آن غلبه کرد.

پسری هستم که قدرت آرام بودن و ایستادن و با گامهای آهسته راه رفتن را ندارم و وقتی در خیابان در میان مردم ظاهر می‌شوم، همیشه و همه جا با دیدن زنها و مردها دچار استرس می‌شوم و فکر می‌کنم ممکن است برای مردم بخصوص خانمها اتفاقی بیفتد. درواقع من اصلاً نمی‌توانم خودم را با افراد اجتماع مطابقت بدهم و مدام درحال نگرانی و اضطراب هستم. لطفاً مرا راهنمایی کنید.

دوست عزیز، شما سن و تحصیلات خود را ذکر نکرده‌اید و اینکه آیا تجربه خاصی در این زمینه داشته‌اید یا نه؟ با این حال به نظر می‌رسد، شما از اضطراب زیاد رنج می‌برید، به همین دلیل ضروری است که به یک روان درمانگر مراجعه کنید. چون زمانی که اضطراب به حدی باشد که در عملکردهای روزمره شما اختلال ایجاد کند، توصیه‌های مکاتبه‌ای کمک زیادی نخواهد کرد. درحال حاضر ریلکسیشن، مراقبه، تنفس شکمی و بیان احساسات به شما توصیه می‌شود.

می‌شود تکنیک ریلکسیشن و بیان احساسات را به‌طور مختصر برای من شرح دهید؟

روی یک سطح سخت و محکم دراز بکشید؛ پاها کمی از هم جدا، کف پاها هر کدام به یک سمت، شانه‌ها در امتداد بدن، کف دست‌ها رو به سقف و سر را در خط طولی وسط بدن قرار دهید. سپس توجه خود را روی نقاط برخورد میان بدن خود و زمین معطوف و به پاشنه پاها دقت کنید.

برخورد ماهیچه‌های نرمه ساق پا و کف زمین را احساس کنید، همچنین رانها و باسن پشت، میانه پشت، کتف، پشت دستها، بازو، ساعد، سر و تمام هیکلتان باید با سنگینی روی زمین افتاده باشد. حالا نوبت استراحت صورت است: چشم‌ها بسته و پلک‌ها به سنگینی روی کره چشم استراحت می‌کنند، لب‌ها و فک‌ها بی‌حرکت هستند. آب دهان خود را قورت دهید، لب‌ها و دندان‌ها نباید هیچ حرکتی داشته باشند. توجه خود را به میان دو ابرو معطوف کنید. به خط ابروها دقت داشته باشید. بالای خط ابرو، سطح پیشانی ظاهر می‌شود، صاف، مسطح، بدون چروک مثل آب درون استخر، کاملاً بی‌حرکت. سپس روی تمام صورت دقت کنید؛ کاملاً بی‌حرکت، آرام، ساکت... با صورت هوا را بدمید... به وسیله گردن، شانه، بازو و دستها را بیرون بدهید. دوباره با صورت دم و با گردن، سینه، شکم، باسن، ران، زانو، پا و کف پا بازدم. باز با صورت دم و بازدم با تمام بدن... گردن... کتف... بازو... سینه... ساعد... شکم... باسن... دستها... رانها... پاها... کف پاها... دوباره تمرکز روی صورت... آرام... بی‌حرکت... سست و شل... سپس تمرکز روی بازوی چپ... کاملاً بی‌حرکت، سنگین، شل... سپس تمرکز روی بازوی راست... کاملاً بی‌حرکت، سنگین، شل... سپس پای چپ بی‌حرکت... بسیار سنگین، آرام، شل... سپس پای راست... بی‌حرکت، سنگین و بسیار شل.

☑ **روی کاغذ آوردن افکار ناراحت کننده می تواند احساس اضطراب و نگرانی را به طور موثر کاهش دهد**

تمام هیکل شما سنگین و بی‌حرکت و آرام است، مثل بک بسته حوله خیس... افتاده روی زمین... حس می‌کنید بدنتان در زمین فرو رفته... خیلی سنگین... تمام ماهیچه‌ها شل و سست هستند... هر ماهیچه‌ای یک تن وزن دارد... حس می‌کنید بدنتان در زمین فرو رفته، مثل این که داخل ماسه داغ فرو رفته... شما در یک ساحل هستید... اشعه آفتاب را حس می‌کنید... روی پوستتان... تمام بدنتان داغ شده... حالا آرام می‌نشینید... نشستن خود را روی زمین حس می‌کنید... ساحل را می‌بینید... دریا... افق... غروب آفتاب... آرام... اشعه خورشید روی زمین‌های خالی منعکس می‌شوند... مثل رشته‌های نقره‌ای به سوی شما می‌آیند... آسمان را در آغوش گرفته‌اند... قرمز... نارنجی... سپس به آرامی آفتاب ناپدید می‌شود... آرامش را می‌پذیری... تعادل... صلح... عطرها را حس می‌کنید... بوها... ترنم آرام دریا را مشاهده می‌کنید... در گهواره‌ای شما را تکان می‌دهند... احساس خوبی دارید... بی‌حرکت... در آرامش... چند لحظه به همین حالت باقی بمانید. حالا باید آرام از حالت ریلکسیشن بیرون بیایید... توجه خود را به سطح شکم معطوف کنید... بالا و پایین رفتن شکم خود را مشاهده می‌کنید... مثل چوب پنبه‌ای روی آب... نفس عمیق بکشید... قفسه سینه را باز کنید... شانه‌ها از هم جدا... دوباره تنفس.. باز شدن قفسه سینه... هوا را در شش‌ها نگه دارید... حالا به آرامی نفس بکشید... خیلی آرام... خروج هوا از سوراخ‌های بینی را کاملاً کنترل کنید... آرام، تنفس بعدی... حالا چشم‌ها را باز کنید... حال خوبی دارید.. بازوها را به عقب انداخته، تمام بدن کشیده... خود را آرام و سرحال حس می‌کنید. در این نوع ریلکسیشن دومرحله‌ای، تمام عناصر برای چند دقیقه جمع‌آوری شدند تا خود را کاملاً آزاد و رها حس کنید. مرحله اول مبتنی بر کسب آگاهی از یکایک اعضای بدن است و مرحله دوم شدت بخشیدن به غدد اعصاب به وسیله مشاهده است. پس از چند لحظه تمرکز ساده‌روی ماهیچه‌ها باید متوسل به حس بینایی در یک موقعیت مفرح و آرام شد. برای تجربه واقعی این تمرین آن را روی یک نوار کاست ضبط کنید و گوش دهید.

از طریق ریلکسیشن شما می‌توانید اضطراب و نگرانی خود را کاهش دهید.

بیان احساسات

شما علاوه بر تکنیک ریلکسیشن با صحبت کردن درباره احساسات خود و یا نوشتن آن، می‌توانید اضطراب خود را کاهش دهید. همان‌گونه که درددل کردن پیش یک همکار خوب، دوست یا عضوی از خانواده، یکی از عمومی‌ترین وسایل ایجاد آرامش در خود است، روی کاغذ آوردن افکار ناراحت‌کننده می‌تواند احساس اضطراب و نگرانی را به‌طور موثر کاهش دهد. یادداشت روزانه احساسات و خواندن و تجدیدنظر در آنها می‌تواند درمان‌کننده باشد اما حتماً مراجعه به یک روان‌درمانگر را برای درمان قطعی فراموش نکنید.

موفق باشید

مشاور دندان پزشکی

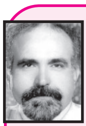

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴/۳۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

ضمناً آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری نیز در روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۳ تا ۱۵ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود

مشاوره تحصیلی

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان(کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ باشماره‌تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج:دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

می‌خواهم در رشته هنر کنکور بدهم

○سال گذشته، دوره پیش دانشگاهی را در رشته ریاضی فیزیک به اتمام رساندم. به دلیل اینکه برای ادامه تحصیل به رشته‌های هنری (گرافیک) علاقه‌مندم، نتوانستم در آزمونهای سراسری پذیرفته شوم. درواقع اصلاً نتوانستم درس بخوانم.

من به گرافیک علاقه‌مندم و فکر می‌کنم که استعداد خوبی هم در رشته‌های هنری دارم. امسال می‌خواهم در رشته‌های هنری کنکور بدهم، ولی نمی‌دانم منابع درسی برای کنکور هنر چیست. البته در دفترچه ثبت‌نام دروس تخصصی رشته هنر معرفی شده است. می‌خواهم بدانم کتابهای سه سال هنرستان، یکسال پیش‌دانشگاهی در این رشته را چگونه باید تهیه و مطالعه کنم؟ این را هم بگویم که چند تا از کتابهای این رشته را از کتابفروشیها خریداری کرده‌ام.

○○کتابهای مورد مطالعه برای کنکور هنر همان کتابها و دروسی است که در سه سال هنرستان و دوره پیش‌دانشگاهی رشته هنر، ارائه می‌شود. این کتابها توسط سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی وزارت آموزش و پرورش چاپ شده و توسط انتشارات مدرسه توزیع می‌گردد. شما می‌توانید به انتشارات مدرسه، واقع در تهران و یا شعبه‌های فروش آن در سراسر کشور مراجعه کنید و کتابهای موردنظر را تهیه نمایید و علاوه بر آن با مطالعه کتب غیردرسی در زمینه هنر، اطلاعات عمومی خود را در رشته‌های مختلف هنری افزایش دهید. در کنکور هنر، علاوه بر دروس عمومی که شامل زبان و ادبیات فارسی، زبان عربی، فرهنگ و معارف اسلامی و زبان خارجی است، به منظور شناسایی استعداد و تواناییهای هنری داوطلبان این رشته، از دروس تخصصی شامل درک عمومی هنر، درک عمومی ریاضی فیزیک، ترسیم فنی، خلاقیت تصویری و تجسمی، خلاقیت نمایشی، خلاقیت موسیقی و خواص مواد امتحان به عمل می‌آید.

○متشکرم که راهنمایی‌ام می‌کنید. من تاکنون توانسته‌ام دروس عمومی را به دقت مطالعه کنم و تست هم بزنم، ولی هنوز دروس اختصاصی را به دلایلی که ذکر کردم، نخوانده‌ام. آیا به نظر شما من می‌توانم از حالا تا تیرماه سال آینده از عهده این دروس که هیچگاه آنها را نخوانده‌ام برآیم؟

○○بستگی به انگیزه و هدف شما و اهمیتی که برای هدفتان قائل می‌شوید، دارید. شما چنانچه ذکر کردید به رشته گرافیک علاقه دارید و توانایی لازم را هم در خود می‌بینید، می‌توانید با دلگرمی و انرژی بالا، خودتان را برای رسیدن به هدفی که ایده‌آلتان هم هست برسانید. همین روزها کتب مربوطه را تهیه کنید و شروع به مطالعه نمایید. وقت کافی نیز برای مطالعه و مرور آن کتابها دارید. اما چون رشته تحصیلی شما رشته هنر نبوده، برای آشنایی بیشتر و قرار گرفتن در فضای داوطلبان رشته هنر و رفع اشکال مباحث مختلف و سوالاتی که برای شما در این مسیر به‌وجود خواهد آمد، بهتر است از کلاس کنکور معتبر هنری به منظور تقویت هرچه بیشتر آموخته‌ها و رفع اشکالات احتمالی و آشنایی هرچه بیشتر با سوالات کنکور هنر و... استفاده نمایید. ولی مهمتر از هر چیز مطالعه شخصی خودتان و مرور تست زدن و توانایی‌های هنری که دارید می‌باشد. زیرا که کنکور هنر دومرحله‌ای است. یعنی به‌جز آزمون کتبی که همزمان با آزمونهای سراسری انجام می‌شود، آزمون تشریحی و عملی نیز دارد.

○متشکرم، آیا من می‌توانم همزمان هم در کنکور هنر و هم در کنکور ریاضی فیزیک شرکت کنم؟

○○شمامی‌توانید در هر دو کنکور شرکت کنید به شرط اینکه در تقاضانامه ثبت‌نام در قسمت مخصوص آن علاقه‌مندی خود را با گذاشتن علامت مشخص نمایید و وجه ثبت‌نام برای این رشته را هم پرداخته و رسید آن را دریافت کنید. البته این دو آزمون ممکن است الزاماً همزمان و در یک روز باشد.

○اگر من بتوانم در هر دو آزمون (هم رشته ریاضی فیزیک و هم رشته هنر) قبول بشوم، می‌توانم در هر دو رشته ادامه تحصیل بدهم؟

○○در صورتی که رتبه‌های تک‌رقمی کسب کنید، می‌توانید همزمان در دو رشته ادامه تحصیل بدهید.

○متشکرم. به نظرم بهتر است حواسم را متمرکز رشته‌ای که دوست دارم بکنم.

○○همین طور است. برای مطالعه هرچه بیشتر و عمیق‌تر با برنامه‌ریزی درست هرچه زودتر اقدام کنید. مهم تلاشی است که در راه رسیدن به هدف می‌کنید، البته تلاش برنامه‌ریزی شده و توأم با نظم و ترتیب. به هدفی که دارید فکر کنید و آن را بارها و بارها در ذهن‌تان تجسم کنید و با افکار مثبت به آن انرژی بدهید و همت کنید تا به آرزویی که دارید، جامه عمل بپوشانید. **موفق باشید.**

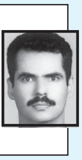

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد(وکیل پایه‌یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ با شماره
تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

شکایت از حسابدار

خلاصه سوال: مدیر یک شرکت تولیدی هستم. پنج ماه پیش رئیس حسابداری شرکت ما به دلیل اختلافهایی که وجود داشت از سمت خود برکنار شد و از شرکت رفت. اخیراً بانکی که حسابهای شرکت در آن است اعلام کرده که یکی از چکهای شرکت ما توسط فردی ناشناس و از طریق بانک به حساب آمده ولی بانک به خاطر تغایر امضاء، وجه آن را پرداخت ننموده است. چون چنین چکی صادر نکرده بودیم با لحاظ شماره حساب بانکی به دسته چک مربوطه مراجعه کردیم و متوجه شدیم که چهار فقره از چک‌های موجود در آن دسته چک ناپدید شده است. در بازرسی دسته چکهای دیگر شرکت هم متوجه مفقودی ۳ برگ از دو دسته چک دیگر شدیم. به دلیل اینکه کلیه دسته چکها در اختیار رئیس سابق حسابداری بوده و او با دلخوری و کینه از شرکت رفته اطمینان دارم او این چک را برده و کارکنان ما هم از شمارش دسته چکها در هنگام تحویل گرفتن آنها غفلت کرده‌اند. اینک می‌خواهم بدانم که برای جلوگیری از سوءاستفاده‌های احتمالی از چکهای فوق‌الذکر چه اقدامی باید انجام دهم؟ اگر بخواهم رئیس سابق حسابداری را مورد شکایت قرار دهم چه باید انجام دهم؟

محمد اشرفی - تهران

تهدیدی متوجه شما نیست

پاسخ: چون چک‌ها امضاء نشده اعتباری ندارند و تهدیدی متوجه شما نیست. اما چون ممکن است چکهای بعدی با تقلید امضای صاحبان حساب به بانک ارائه شود و بانک وجه چک را پرداخت نماید بهتر است شما به موجب ماده ۱۴ قانون چک و تبصره آن رفتار کنید. این ماده قانونی مقرر داشته است: «صادرکننده چک یا ذینفع یا قائم‌مقام قانونی آنها با تصریح به اینکه چک مفقود یا سرقت یا جعل شده و یا از طریق کلاهبرداری یا خیانت در امانت یا جرایم دیگری تحصیل گردیده می‌تواند کتباً دستور عدم پرداخت وجه چک را به بانک بدهد. بانک پس از احراز هویت دستوردهنده از پرداخت وجه آن خودداری خواهد کرد و در صورت ارائه چک بانکی گواهی عدم پرداخت را با ذکر علت اعلام شده صادر و تسلیم می‌نماید.»

تبصره: «دستوردهنده مکلف است پس از اعلام به بانک شکایت خود را به مراجع قضایی تسلیم و حداکثر ظرف مدت یک هفته گواهی تقدیم شکایت خود را به بانک تسلیم نماید. در غیر اینصورت پس از انقضاء مدت مذکور بانک از محل موجودی به تقاضای دارنده چک وجه آن را پرداخت می‌کند.»

علاوه بر اینکه چنانچه قصد دارید رئیس سابق حسابداری شرکت را طرف دعوی کیفری قرار دهید لازم است ابتدائاً با طرح شکایتی بعنوان سوءاستفاده از سند تجاری بر علیه شخصی که چک را به بانک ارائه کرده تقاضای تعقیب وی و تحقیق درخصوص چگونگی تحصیل چک را نمایید. او باید بگوید که چک موصوف را از چه کسی و بابت چه چیزی گرفته است. سپس تحقیقات از نفر بعدی به عمل خواهد آمد و در صورتی که او هم شخص دیگری را معرفی کند تحقیقات ادامه خواهد داشت تا به نفر اولی که چک را صادر و منتقل کرده است ختم شود. این شخص به احتمال قوی رئیس سابق حسابداری شما خواهد بود که در اینصورت به خاطر خیانت در امانت و صدور چک از حساب دیگری و کلاهبرداری قابل مجازات خواهد بود.

تدبیر ارزنده‌تر از زور است. • مثل آفریقایی

دوره دوم

قاتل نویسنده...

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

کلانتر
خاطرات

کلانتری آنقدر شلوغ بود که سرسام گرفته بودم. از آن روزهایی بود که انگار نصف مردم شهر از یکدیگر شکایت کرده بودند. زن و شوهری برای شکایت از یکی از همسایه‌هایشان آمده بودند و به سرگرد صادقی می‌گفتند:

- مرد گنده خجالت نمی‌کشه که با ۴۵ سال سن، با پسر ۱۷ ساله ما دوست شده... ده دفعه هم بهش گفتم دوست ندارم، پسرم با تو نشست و برخاست کنه، اما باز هم حرف حساب به خرجش نمیره...

سرگرد صادقی مرد ۴۵ ساله را که آقای قاسمی نام داشت و «مهندس» بود به اتاق خواست و از او توضیح خواست، اما قبل از پاسخ دادن «مهندس قاسمی»، پسر ۱۷ ساله آن خانواده - که تازه از بازداشت مهندس مطلع شده بود - به کلانتری آمد و بدون توجه به اعتراض پدر و مادرش داخل اتاق صادقی شد و گفت: «جناب سرگرد، پدر و مادر من دیوانه هستند... اونها همینطوری و فقط به این دلیل که مهندس از من بزرگتره ازش شکایت کرده‌اند... در صورتی که این من هستم که مزاحم آقای قاسمی میشم؛ ایشون معلم اخلاق منه، بهم درس زندگی میده، بهم میگه که با مردم چگونه رفتار کنم و فریب گرگهای جامعه‌رو نخورم، حتی مهندس به من تاکید می‌کنه که باید احترام پدر و مادرم‌رو در هر حالتی نگه دارم، اون وقت اینها ازش شکایت کردن!

سرگرد رو به پسر نوجوان - نیما - کرد و از او خواست آرام باشد و سپس از قاسمی پرسید: «مهندس خودت فکر می‌کنی به چه دلیل خانواده «نیما» دوست ندارند تو با پسرشون بگردی؟ و اصولاً چرا از دستت شکایت کردن؟

مهندس قاسمی که مردی محترم و خوش برخورد بود، اینگونه جواب داد:

- البته من اصلاً از اونها ناراحت نیستم، لااقل به این دلیل که نگران پسرشون هستند، اصلاً دلخور نیستم، ولی حرفشون اشتباهه! اونها به دو دلیل در مورد دوستی من و نیما مشکوک هستند؛ اول اینکه جامعه مابراش عجیبه که بین یک جوان و یک عاقلمرد که سه برابر اون پسر سن داره، رفاقت پیش بیاد! و دلیل دوم اینه که من مرد مجردی هستم، البته خانواده داشتم، اما سالها قبل زن و پسرم رو در یک حادثه از دست دادم، پسرم اگر زنده بود الان همسن نیما بود و شاید علت این که من هم نیمارو دوست دارم، همینه!

حرفهای مهندس به نظر صادقانه می آمد؛ صحت آن را موقعی مطمئن شدیم که «نیما» نیز عین همان را به سرگرد گفت تا صادقی نیز به خانواده مذکور بگوید:

- شاید شما این حق‌رو داشته باشین که دوستان پسرتون‌رو انتخاب کنید، ولی این حق به شما - به لحاظ قانون - چنین اجازه‌ای‌رو نمیده که از مهندس به جرم اینکه با پسرتون دوسته شکایت کنید. ضمن اینکه خود نیما بیشتر از مهندس به این دوستی تمایل داره! از همه اینها گذشته، اگر شما دلیلی برای بد بودن آقای قاسمی داشتین، می‌شد شکایتتون‌رو ترتیب اثر داد، اما تا جایی که من متوجه شده‌ام، مهندس آدم بدی نیست و به نظر نمیاد که دوستی‌اش با پسر شما برای او ضرری داشته باشه، که ظاهراً منفعت هم - به لحاظ اخلاقی - داره!

خانواده مذکور که دیگر حرفی برای گفتن نداشت، به سراغ تنها راهی که به نظرش می‌رسید رفت، اینکه پسرشان را قانع کنند که از دوستی با مهندس قاسمی...

○○○

استوار کریمی از داخل اتاقش بیرون آمد و گفت: «کلانتر، محسن پشت بیسیم با شما کار داره... میگه خیلی هم مهمه...

می‌دانستم که محسن به دنبال خبری رفته بود که یکساعت قبل یک غریبه از طریق تلفن به ما گزارش کرده بود:

«اینجا - داخل یکی از خرابه‌های شرق تهران - یک جنازه افتاده... منم اومده بودم که اینجا به خودم مواد تزریق کنم که چشمم افتاد به جنازه و بدتر خمار شدم... جنازه یک مرده که بدجوری کشتنش...

از لحن حرف زدن مردی که خبر را تلفنی می‌داد، پیدا بود معتاد است - کمااینکه خودش نیز اعتراف کرد - به همین خاطر نیز هر قدر خواستیم اسم و آدرسی از خودش ارائه بدهد، موافقت نکرد و گفت: «ببین سرکار، من عملی‌ام... یک معتاد بی‌ریخت که اگه یکساعت توی کلانتری و آگاهی باشم سنکوپ می‌کنم... الان هم چون شما دارین هی صحبت‌رو کش میدین که شماره این تلفن عمومی‌رو پیدا کنین و ماموراتون یکدفعه بریزند سر من و قبض روح بشم، با اجازه‌تون تلفن‌رو قطع می‌کنم، من فقط وظیفه‌ام بود که این خبررو بهتون بدم، یک چیز دیگه هم بهتون بگم؛ جیب این خدابیامرز پر بود از پول که با اجازه‌تون من پولهاش‌رو برداشتم، اما دست به هیچکدام از مدارک و کارتهای شناسایی‌اش نزدم... عزت زیاد سرکار...

مرد این را گفته و قطع کرده بود. این اتفاق حدود یکساعت و نیم قبل رخ داده بود و محسن را به آن آدرس فرستادم و حالا او تماس گرفته بود. تنها نگرانی ما آن بود که این قتل هم شبیه دو قتل قبلی - که در ۱۰ روز گذشته انجام شده بود - نباشد؛ کشتن مردانی به طرز فجیع، که قاتل پس از به قتل رساندن مقتول، روی شکم قربانی با ماژیک نوشته بود: «هر پنج روز، ایران از یک کثافت پاک می‌شود!»

سلام که کردم محسن گفت - با اضطراب هم گفت: «سلام از بنده است کلانتر... خودشه... این قتل هم کار همون قاتل بی‌رحم و دیوونه است... همه چیز مثل دو جنایت قبلیه، با همان یادداشتی که قاتل روی شکم قربانی نوشته...

- تا نیم ساعت دیگه اونجام محسن... تو به بازپرس قتل زنگ بزن تا من و استوار بیاییم آنجا.

از ماشین که پیاده شدیم، داخل خرابه، محسن را دیدم که داشت با چند نفر صحبت می‌کرد. کمی آنطرف‌تر جنازه افتاده بود که توسط محسن، دورتادور آن سنگچین شده بود که مبادا مردم صحنه قتل را به هم بزنند. همانطور که داشتم از بین مردم رد می‌شدم، صدای تودماغی مردی را شنیدم که داشت به یکنفر دیگر می‌گفت: «آدم باید خیلی مواظب باشه... مخصوصاً تو که مسافرکشی می‌کنی، باید بپایی که هرکسی‌رو سوار نکنی و به مناطق خلوت نری و...»

از محبت «خداداده‌ای» که نصیبم شده بود استفاده کردم تا بین این صدا و صدای آن مردی که خبر پیدا شدن جنازه را تلفنی گفته بود، تطبیق به وجود بیاورم که موفق شدم؛ خودش بود! همان که تلفن زده بود. لذا قبل از اینکه کسی متوجه شود، ابتدا چشمکی به او زدم و سپس با صدای بلند گفتم: «سلام پسرخاله... مگه خونه تو اینطرفهاست؟»

مرد معتاد که البته ظاهرش با آن لباسهای گرانقیمت - بسیار جنتلمن نشان می‌داد، طوری جا خورد که دیگر یقین پیدا کردم که خود اوست! لذا همانطور که ماچ و بوسه می‌کردم گفتم: «رفیق، من مطمئن هستم که تو همان کسی هستی که به ما تلفن زدی... در ضمن یقین دارم که تو در این جنایت بی‌گناهی، واسه همین اگر با ما همکاری کنی، بهت قول میدم که هیچ مزاحمتی - حتی در مورد اعتیادت - برات به‌وجود نخواهم آورد، اما اگر کوتاهی بکنی،

چاره‌ای نیست جز اینکه بازداشتت کنم...

مرد که نامش مجید بود، آنقدر باهوش بود که موقعیت را درک کند و به آرامی گفت: «اگر بتوانم روی قولتون حساب کنم، حرفهای جالبی برای گفتن دارم...»

به او اطمینان دادم کارش ندارم، اما او تا موقعی که از من شنید: «به علی قسم درامانی» خیالش راحت نشد. گفت: «من با همه کثافتکاریهایی که می‌کنم، به مولا ارادت دارم»!

به او گفتم که منتظر باشد تا من جنازه را ببینم و بعد همراهش به کلانتری برویم. بعد - بدون اینکه متوجه شود - به کریمی گفتم: «استوار، من فکر نمی‌کنم اون آدم فرار بکنه... با این حال دورادور و نامحسوس مواظبش باش و فقط اگر دیدی می‌خواد فرار کنه بازداشتش کن.»

و سپس به سراغ محسن رفتم و دوتایی نشستیم بالای سر جنازه. صورتش کاملاً داغان شده بود. اصلاً نمی‌شد چهره‌اش را تشخیص داد. و باز هم مانند دو قتل دیگر، به هیچ قسمت از بدنش ضربه وارد نشده بود جز صورت. دکتر حافظی که از پزشکی قانونی آمده بود، بار دیگر همان تشخیص دومرتبه دیگر را داد:

- نوع ضربه‌ها نشان می‌داد که با وسیله‌ای کوچک به اندازه یک «تیله» به صورتش ضربه زده‌اند. اما چه وسیله‌ای آن هم به این کوچکی می‌تواند این بلارو سر طرف بیاره؟ من نمی‌تونم این‌رو بفهمم، و شما باید تشخیص بدهید...» حرفهای دکتر که تمام شد به سراغ مجید رفتم و همراه او محسن و استوار راهی کلانتری شدیم. مجید که حسابی توپ بود اینگونه شروع به گفتن کرد: «راستش‌رو بخواین کلانتر، من اون یارو را دیدم..»

محسن هیجان‌زده شد و پرسید: «قاتل‌رو دیدی؟»

- بله جناب سروان، هم قاتل و هم ماشینش‌رو! حقیقتش‌رو بخواین من تقریباً هر روز سری به این خرابه می‌زنم...، به این دلیل که اگر کسی از قسمت پایین این خرابه بیاد، یعنی از طرف جنوب، نه‌تنها دیده نمیشه، بلکه به‌راحتی می‌تونه هر کسی‌رو که از سمت شمال داره میاد طرف خرابه ببینه... من هم از ترس اینکه گیر نیفتم، روزی یکبار و گاهی وقتها هم دو بار به اونجا سر می‌زنم، تا اینکه امروز طبق معمول نشسته و مشغول بودم که صدای یک ماشین‌رو شنیدم، جا خوردم، چون داشتم روبه‌رورو می‌دیدم و خبری نبود، اما وقتی دیدم ماشین از سمت جنوب داره نزدیک میشه، مطمئن شدم که اولاً راننده اینجارو بلده - که از بالا نیومده تا دیده نشه - و ثانیاً لابد می‌خواد خلاف کنه که داره از اونطرف میاد! این بود که تیز پریدم پشت خرابه که یک چاله وجود داره و توش پنهان شدم و منتظر موندم تا ماشین که یک بی.ام.و بود ترمز کرد که درست هم مدل ماشین جناب سروان بود.

محسن اخم کرد و گفت: «اصلاً بگو خود همین ماشین بود...» استوار خندید و مجید نیز تبسمی کرد و ادامه داد: «آقایی که از ماشین آمد پایین با اینکه موهاش سفید بود و جوان به نظر می‌رسید، اما چهارشانه بود و قدبلند و به نظر ورزشکار، ابتدا نگاهی به اطراف خرابه انداخت و موقعی که مطمئن شد، کسی اون اطراف نیست، رفت و از صندلی عقب ماشینش یکنفررو که لای پتو پیچیده بود بیرون آورد و بردش داخل خرابه و درست مثل اینکه می‌خواد پتورو تکان بده، جنازه‌رو انداخت گوشه خرابه و بعد، دوباره اطرافش‌رو پایید و سپس خم شد روی جنازه و یک کارهایی کرد که اون موقع نفهمیدم، اما بعداً متوجه شدم که نامه فدایت شوم نوشته روی شکم این مرد بدبخت... و آخرسر هم پتورو انداخت توی صندوق عقب ماشین و سوار شد و رفت، ولی من موفق شدم شماره پلاک ماشین را بردارم!»

بلافاصله پلاک را از طریق آگاهی استعلام کردم و سپس از پورهمت خواستم که برای مجید یک ماشین بگیرد و کرایه‌اش را بپردازد تا او را به مقصداش برساند. و سپس همراه محسن و کریمی به‌طرف آدرس راه افتادیم که در شمال تهران بود، خیابان ظفر! وقتی بی.ام.و مشکی رنگی را جلوی پلاک ۹ دیدیم که لاستیک هایش خاکی بود، مطمئن شدیم که درست آمده‌ایم. استوار را به پشت خانه فرستادم که اگر قاتل خواست فرار کند دستگیرش کند، اما نیاز به این کار نبود! زنگ زدم و درحالی که کلت را داخل جیب به دست گرفته بودم، منتظر ماندم. عاقلمردی حدود ۴۵ ساله - با همان مشخصاتی که مجید داده بود - در را باز کرد و با دیدن ما، اگرچه کمی جا خورد، اما در کمال خونسردی و ادب گفت: «حیف شد... کمی زود بود، من یک لیست بیست نفره تهیه کردم که فقط سه نفرشون‌رو به درک فرستادم!»

و بعد همانطور که داخل می‌شد تعارفمان کرد: «بفرمایین داخل تا من حاضر بشم، اگر نگران نیستین که مسمومتون کنم، هم چایی دارم و هم میوه، می‌تونین از خودتون پذیرایی کنین!

با اشاره به استوار او را نیز صدا کردم و درحالی که هر سه نفرمان از برخورد مرد تعجب کرده بودیم، داخل شدیم. او نیز همانطور که داشت برای خواهرش - که دختری ۱۹ ساله بود و هیچ ارتباطی به این ماجرا نداشت - یادداشت می‌نوشت که پس از اعدامش ارث او را چگونه میان دختران جوان فامیل تقسیم کند!! شروع به گفتن کرد:

- اسم من کاوه است و ۴۷ ساله هستم، جنون قتل ندارم و دیوونه هم نیستم! ولی برای جنایتهایم دلیلی دارم که البته قانون نمی‌پسنده، اما وجدان هر انسانی، حتی خود شما منو تبرئه می‌کند! بگذارین از ابتدا براتون بگم؛ تا هشت ماه قبل من آدم فقیری بودم و در یک نانوایی شاطر بودم، البته پدرم ثروت زیادی داشت، اما اونقدر خسیس بود که تا وقتی مرد، برای بچه هاش لباس هم نمی‌خرید! علی ایحال؛ من صاحب زن و یک دختر بودم و زندگیم اگرچه با سختی، اما می‌گذشت، تا اینکه حدود دو سال قبل، موقعی که دخترم ۱۹ سالش بود، بدون اینکه من بدانم، با پسری دوست شد که بهش وعده ازدواج داده بود، «شرمینه» چشم و گوش بسته من هم مثل خیلی از دخترهای ساده‌دل این مملکت، طوری عاشق اون پسر شد که اگر یکروز «رضا»رو نمی‌دید دیوونه می‌شد، تا اینکه یکروز رضا دختر منو به بهانه نشان دادن خانه‌ای [که می‌خواد برای زندگیشون پس از عروسی بخره] به منزل مادربزرگش که خالی بود می‌بره و خوردن یک نسکافه همان و لکه‌دار شدن دامن دخترم همان! البته رضا تا یکی، دو هفته بعد از اون اتفاق شوم مدام به «شرمینه» وعده می‌داد که به همین زودی‌ها عروسی می‌کنند و... اما دو ماه بعد که شکم شرمینه کم‌کم داشت بالا می‌آمد، اون نامرد بالاخره روی واقعی‌اش را نشان میده و علناً به دخترم میگه: «من فقط دوست دارم با تو خوش باشم، اگر تو هم اینطوری دوست داری، همین فردا بیا بریم پیش یک قابله که بچه‌ات‌رو کورتاژ کنه و بعد با هم خوش باشیم!» دختر بیچاره من هم ابتدا داد می‌زنه و اشک می‌ریزه و... اما وقتی می‌بینه کاری از دستش ساخته نیست تصمیم می‌گیره ازش انتقام بگیره! به این ترتیب فردای اون روز که قرار بوده برن پیش قابله، شرمینه در منزل رضا دوتا نسکافه درست می‌کنه که داخلش «سیانور» ریخته بوده و به این شکل هم خودش و هم اون حیوون‌رو می‌کشه! بعد از مرگ شرمینه، زنم نیز دقمرگ شد و من ماندم و ارثی که بعد از مرگ پدرم بهم رسید. اما حالا نوبت من بود تا از آدمهایی مثل رضا انتقام بگیرم، شش ماه پرس‌وجو کردم و یک لیست بیست نفره از جوونایی پیدا کردم که به‌طور حرفه‌ای کارشون فریب دادن دخترهای معصوم بود، واسه همین از دو هفته قبل کارم‌رو شروع کردم که شما خرابش کردین...

حرفهای «کاوه» تمام و آماده آمدن شد که محسن سوال آخر را پرسید: «این سه نفر به طرز عجیبی کشته شده بودند، چطوری اونهارو از پا درمی‌آوردی؟»

- خیلی ساده؛ ابتدا خودم‌رو به عنوان یک مرد پولدار که دنبال دخترهای جوان می‌گرده جا می‌زدم و با این کثافتها دوست می‌شدم، و بعد یکروز می‌آوردمشون خونه و در فرصت مناسب می‌ایستادم روبروشون و می‌گفتم: «تو به جرم بیچاره کردن دختران معصوم محکوم به مرگی» و قبل از اینکه طرف فرصت فرار پیدا کنه، با مشت می‌کوبیدم توی صورتش و اونقدر می‌زدم توی پیشانی و گیجگاهش تا بمیره، اما قبل از این که بزنمشون، این انگشتررو دستم می‌کردم. [انگشتری که نشان داد تزئینی بود و یک عقاب را نشان می‌داد که جنس اش از آهن فشرده بود - و ادامه داد] این انگشتررو از جنازه رضا، یعنی از انگشتش بیرون کشیدم!»

○

کاوه هفت ماه بعد و پس از گذراندن دادگاههای مختلف اعدام شد، اما هنگامی که می‌خواستند او را دفن کنند، انگشتر عقاب او را خواهر جوانش از انگشت برادرش بیرون کشید! ■

تمام بناها وقتی تمام شد، چوب بستها را از میان برمی‌دارند.

● مثل عربی

درس زندگی

از: کیانا نصرت‌زاده

او باعث شد اشتیاق گمشده خود را بیابم

به تلفن‌هایش عادت کرده بودم، تمام روز به این فکر می‌کردم که شب با او صحبت خواهم کرد و چقدر برایم پرهیجان بود. دیگر حاضر نبودم شب به خانه هیچ کس بروم و از میهمانی‌ها زود به خانه برمی‌گشتم هرچه خواهر و برادرهایم اصرار می‌کردند که شب در کنار آنها بمانم، قبول نمی‌کردم، چهار سالی بود که تنها زندگی می‌کردم. درواقع از وقتی مادرم را از دست دادم، تنها شدم. پدرم خیلی سال پیش وقتی من بچه بودم، ما را ترک کرده بود و من به‌تنهایی عادت کرده بودم. بقیه خواهر و برادرهایم همگی ازدواج کرده بودند و سرگرم زندگی‌شان شده بودند.

من ۳۳ سال داشتم و هنوز ازدواج نکرده بودم و خیلی هم انگیزه‌ای برای ازدواج نداشتم، در خانواده ما همه دخترها و پسرها دیر ازدواج می‌کردند، برای همین زیرفشار روحی نبودم، شغل مناسبی هم داشتم و مدیریت یک آزمایشگاه به عهده‌ام بود، محیطی آرام و بی‌تشنج که از همه چیز آن خوشم می‌آمد. به سلیقه خودم رنگ دیوارها را انتخاب کرده بودم و مبلمان و میزها همگی باب طبع من بود، زندگی‌ام بین محیط کار و خانه تعریف می‌شد... دوشنبه‌ها به کوه می‌رفتم و جمعه‌ها خواهر و برادرهایم را برای ناهار دعوت می‌کردم و هفته‌ای یک روز به کلاس نقاشی می‌رفتم.

عملاً زندگی‌ام پر بود، آرام اما قابل قبول... تا اینکه سر و کله مهرداد پیدا شد!! خیلی تصادفی! یک شب وقتی کامپیوتر را روشن کردم و مثل همیشه خواستم نامه‌هایم را بخوانم، دیدم که آدرس غریبی بین آنها وجود دارد. اول خواستم آن را پاک کنم، ولی نمی‌دانم چرا این کار را نکردم، نامه از مهرداد - ی بود!

نشانی اینترنتی من را پس از جستجو در سایتها پیدا کرده بود، نامه خیلی صمیمانه‌ای بود، همان اول متوجه شدم داستان عاشقانه‌ای درمیان بوده. نامه یک پسر به دختری که خیلی سال پیش او را می‌شناخته و حالا نشانی اینترنتی او را پیدا کرده و برایش نامه نوشته!! اما یک مشکل کوچک وجود داشت و آن هم این بود که من آن دختر نبودم. اسم و فامیلم آنقدر متداول است که بارها و بارها چنین اشتباهی شده بود، یک تشابه اسمی ساده... برایش نوشتم که متاسفانه من آن محبوب قدیمی شما نیستم و فکر می‌کنم فقط یک تشابه اسمی باشد.

نامه بعدی او، پر بود از واژه‌های عذرخواهی و ادب و احترام...

برایش نوشتم که شاید آن دختر تا به حال ازدواج کرده باشد و نوشتن چنین نامه‌هایی زندگی او را مختل کند... نوشت که مطمئن است که او ازدواج نکرده، چون اهل ازدواج نبود و... و...

داستان زندگی‌اش را پراکنده برایم می‌نوشت و من هم کم و بیش اظهارنظرهایی می‌کردم، اما کم‌کم سوالهای او شروع شد، برایش نوشتم که تنها زندگی می‌کنم و خیلی انگیزه‌ای برای تغییر زندگی‌ام ندارم...

به خودم که آمدم دیدم به نامه‌هایش عادت کرده‌ام. یک روز که نامه‌ای از او نداشتم نگران می‌شدم که مبادا برایش مشکلی پیش آمده باشد، چون می‌دانستم وضع جسمی خوبی ندارد...

نمی‌دانم از چه موقع آنقدر با هم صمیمی شدیم که اسرار زندگی‌مان را به هم می‌گفتیم تا اینکه یک روز شماره تلفنش را برایم نوشت و...

و حالا مکالمات تلفنی ما از این سر دنیا به آن سر دنیا شروع شد، هر دو سن و سالمان از این حرفها گذشته بود که ادای عاشق‌ها را دربیاوریم، مثل دو انسان بالغ، باکمال احترام با هم حرف می‌زدیم و مهمترین اشتراکمان تنهایی هر دو نفر ما بود.

هفده سال پیش از ایران رفته بود و تجربیات زیادی اندوخته بود. من هم داشتم لابه‌لای حرفهایمان، خودم را پیدا می‌کردم، وجوهی که هیچ وقت به آن توجه نمی‌کردم و آن هم نیاز به یک همدل و هم‌صحبت بود!! تازه فهمیده بودم که چقدر این نیاز را طی این سالها در وجودم خفه کرده بودم.

بالاخره یک روز مهرداد به من گفت: سرانجام این مکالمات چه می‌شود؟

گفتم: هیچ... یک هم‌صحبتی ساده.

- مطمئنی؟

نه دیگر مطمئن نبودم، شاید به او علاقه‌مند شده بودم، شاید هم عادت بود، احتیاج داشتم خودم را در چنین موقعیتی بررسی کنم، برای اولین بار به خودم اجازه دادم با کسی درددل کنم و آن هم خواهر بزرگم بود...

خواهرم بعد از اینکه همه حرفهایم را گوش کرد، با نگرانی به من گفت: بازی کودکانه بدی را شروع کردی و راهی به جایی نمی‌بری، تو او را هرگز از پشت تلفن نمی‌توانی بشناسی و این صحبت‌ها و تلفن‌های شبانه، خارج از اصول فرهنگی و اخلاقی ماست...

به خودم آمدم، حق با او بود، من داشتم چکار می‌کردم؟! نه موضوع ازدواج درمیان بود و نه می‌توانست یک دوستی ساده باشد، یک عادت بود، عادتی که من را آلوده خودش کرده بود.

قطع کردن این تماسها خیلی سخت بود، اما بالاخره این کار را کردم، اما آنچه که در من باقی ماند، احساس نیاز به یک شریک و هم‌صحبت بود، زندگی‌ام رنگ دیگری گرفته بود، تنوع می‌خواستم، شور و هیجان،... حتی در محیط کار، همه متوجه شده بودند که من از آن حالت خشکی و بی‌حسی درآمده‌ام... تازه توجه مردها را به خودم دیدم و احساس کردم که چقدر نیازمند یک شوهر هستم...

مثل گذشته نمی‌توانستم خودم را مرکز عالم ببینم و با یک برنامه‌ریزی خشک و منظم زندگی‌ام را ادامه بدهم، انگار روحم بعد از سالها رها شده بود و شور و اشتیاق گمشده خود را پیدا کرده بودم...

همین تغییرات باعث شد که سال بعد با یکی از همکارانم ازدواج کنم...

حالا هر وقت صفحه کامپیوتر روبرویم است و نامه‌هایم را می‌خوانم، حس می‌کنم که همه آن وقایع یک خواب بود و آن مرد شاید تنها جرقه‌ای بود تا من به خودم بیایم...

شکوفه‌های زندگی

فراز بادی

محمد سجاد ملاباقر

ماهان حیدران

هلیا قاسمی

علیرضا صدرالدینی

آرمیتا فولادی

مصطفی منفرد

محمدحسین منفرد

رادمان صفاوردی

صدرا خداپناه‌لو

مهدی عطایی

احسان صمدی‌پور

پرسش ویژه
پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳ پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

◀ پرسش ویژه:

«دغدغه‌های جدایی»

من ۲۱ سال دارم و سه سال است که ازدواج کرده‌ام و اکنون مدت یک سال و نیم است که به دلیل جدایی در خانه پدری زندگی می‌کنم. البته هنوز جدا نشده‌ایم و در نوبت طلاق هستیم.

آقای دکتر من هیچ انگیزه و هدفی برای زندگی کردن ندارم و از مشکلات بعدی جدایی خیلی می‌ترسم. یعنی از اینکه بعد از جدایی، برخورد مردم با من چگونه خواهد بود وحشت دارم. کلاً از فکر اینکه تا آخر عمر تنها باشم می‌ترسم، چون ما در شهرستان هستیم و مردم به یک زن مطلقه به چشم بد نگاه می‌کنند. درحال حاضر در یک مهدکودک مشغول به‌کار هستم و دوست دارم ادامه تحصیل بدهم و وارد دانشگاه بشوم، حتی شروع به خواندن هم کرده‌ام. راستش نمی‌دانم دلیل اینکه برای خواهرهایم خواستگار نمی‌آید وجود من است یا نه. من دارای چهار خواهر هستم که فقط یکی از خواهرهایم ازدواج کرده است. خلاصه اینکه نمی‌دانم چرا اینقدر از جدایی می‌ترسم. از همه مردها بیزار شده‌ام و از اینکه دوباره بخواهم ازدواج کنم وحشت دارم. خیلی احساس بی‌پناهی می‌کنم، در ضمن خدا را هم خیلی دوست دارم و همیشه به او توکل می‌کنم و می‌گویم حتماً حکمتی در کار بوده است. دوست دارم خیلی به خدا نزدیک شوم. ضمناً با اینکه خانواده شلوغی هستیم، اما از این نظر مشکلی ندارم و همه اعضای خانواده با من خوب هستند. لطفاً نامه مرا بخوانید و به آن پاسخ بدهید.

مهسا - فارس

◀ پاسخ ویژه:

«آغازی دوباره»

سرکار خانم مهسا از فارس

آخرین تلاش‌ها

از آنجاکه در بخشی از نامه خود از رسمی نشدن جدایی و در نوبت قرار گرفتن برای حضور در دادگاه نوشته‌اید، من وظیفه خود می‌دانم که به شما توصیه کنم، اگر امکان داشته باشد به کمک خانواده‌های هر دو طرف آخرین تلاش‌ها را برای ادامه زندگی و جلوگیری از طلاق به‌کار گیرید. البته باز هم تاکید می‌کنم اگر امکان داشته باشد! چرا که هیچگونه اطلاعی از مشکلات شما و شوهرتان و اینکه به چه دلیلی با جدایی موافقت شده، در دست ندارم و شما هم در نامه خود هیچ اشاره‌ای به این اختلافها نکرده‌اید. بنابراین من فقط امیدوارم که شما با توجه به آن همه سرمایه مادی و معنوی که روی این ازدواج از هر دو طرف گذاشته شده، البته به کمک شوهرتان و همچنین خانواده‌های هر دو طرف، کوشش همه جانبه‌ای را به‌کار گیرید تا شاید روزنه‌ای برای عبور وجود داشته باشد. البته من این توصیه را به این خاطر ننوشته‌ام که شما را از جدایی و تبعات آن دچار ترس و هراس کنم، چراکه زندگی پس از جدایی مقوله دیگری است که به آن خواهم پرداخت، اما این را هم می‌دانم که در بسیاری از مواقع در جدایی‌هایی که بخصوص در سنین پایین صورت می‌گیرد، غرور و حتی کله شقی، جایگاه عمده‌ای را اشغال می‌کند که با کمی گذشت، صبر و حوصله و کمی هم تامل و گفتگو در نزد بزرگترها، می‌توان رضایت طرفین را جلب کرد و شانسی دوباره را برای زندگی مشترک به وجود آورد.

یک پایان و یک آغاز

و اما در مورد واکنش‌های روحی و روانی شما درقبال جدایی و دغدغه‌هایی که دارید، در درجه اول باید گفت که چنین واکنش‌هایی از جانب دختر یا زن بلافاصله پس از جدایی کاملاً طبیعی است و به هیچ عنوان نمی‌توان شما را برای داشتن چنین ذهنیت هایی سرزنش کرد. مضافاً به اینکه شما تنها ۲۱ سال دارید و طبیعتاً هنوز تجربه چندانی درخصوص دغدغه‌های زندگی به دست نیاورده‌اید و در ذهن شما هرگونه عقب نشینی در زندگی مانند غول بی‌شاخ و دمی به نظر می‌رسد. و درواقع همه چیز بزرگتر از اندازه واقعی آن در ذهن شما جلوه می‌کند. اما همین سن کم که در جایی به دلیل بی‌تجربگی مشکلات ذهنی و روحی بیشتری برای شما به‌وجود می‌آورد، در جای دیگر به عنوان یک سلاح و حربه کارا در دست شما قرار می‌گیرد که به کمک آن هرچه زودتر گذشته را فراموش کرده و به پایان برسانید و حرکت به سوی آینده و تولدی دوباره را آغاز کنید و اتفاقاً این هم کاملاً یک پدیده طبیعی است، یعنی اینکه خودتان هم می‌دانید که شانس یک ازدواج خوب با توجه به تجربیات قبلی شما، بسیار بیشتر از کسی است که در ۳۸ یا ۴۰ سالگی جدایی را آغاز می‌کند.

عامل مرور زمان

عامل مرور یا گذر زمان بسیار به شما کمک می‌کند یعنی اینکه باز هم این طبیعی است که شما بسیار سریع‌تر از سایر موارد قادر می‌شوید تا آن یکسال و نیم را به سرعت فراموش کنید و با انگیزه و تحرک به سوی آینده گام بردارید. البته در این راه خودتان هم باید به خود کمک کنید. شرایط سنی و وضعیت زندگی که برای من توضیح داده‌اید هم یکی دیگر از جنبه‌های مثبت، در کنار شما قرار گرفته است. شما حمایت کامل خانواده را با خود دارید. در جایی مشغول به‌کار هستید که اتفاقاً در این مسوولیت با کودکان سروکار دارید که خود یک عامل شادکننده و آینده‌محور تلقی می‌شود. هیچکس در پاکی و نجابت شما شکی ندارد، و سرانجام این انگیزه در شما که بخواهید ادامه تحصیل بدهید و وارد دانشگاه بشوید یک ایده بی‌نظیر و بسیار مثبت از جانب شما است و قاطعانه پیشنهاد می‌کنم که آن را دنبال کنید. همه این صفات و وضعیت و شرایط، در اطراف و اکناف شما نشان می‌دهد که آینده برای شما حرف اول را می‌زند و نه گذشته. بی‌جهت نباید خودتان را در مورد مقوله‌هایی که در آن بی‌تقصیر هستید، دخیل بدانید. خواستگار یا فقدان خواستگار برای خواهران شما به هیچ‌وجه ربطی به شما ندارد، بلکه به شرایط اجتماعی و اصولاً روند وضعیت ازدواج در اجتماع ما بستگی دارد. خودتان حتماً از آماری که پس از سرشماری اخیر همین چند روز پیش اعلام شده آگاه شده‌اید که یکی از بخش‌های مهم این آمار و سرشماری شرایط ازدواج و نسبت دختران آماده برای خانه‌بخت به پسران است. طبیعتاً ما هر دختری را که در سنین ۱۸ تا ۲۸ قرار گرفته به عنوان آماده برای خانه‌بخت می‌شناسیم، چرا که برای دختران عوامل دیگری را لازم نمی‌دانیم، اما در مقابل آیا می‌توانیم هر پسری را که بین ۲۰ تا ۳۰ سال دارد، آماده برای خانه بخت بدانیم؟ پاسخ یک نه! عظیم‌الجثه است، چراکه از پسر برخلاف دختر انتظار می‌رود تا خانه، زندگی و شغل و وسایل زندگی را به دست آورده باشد وگرنه آن پسر را «آماده» نمی‌شناسیم و چنین است تفاوت آماری میان دختر با پسر آماده، بنابراین شما در این میان هیچ نقشی برای خواهران خود ندارید.

توکل و آرامش

از اینکه گفته‌اید که به خداوند توکل کرده‌اید، بسیار خوشحال شدم، چرا که اصولاً خیال مرا از خودتان راحت کردید و می‌دانم که هیچگاه تنها نیستید و تنها هم نخواهید بود. اینکه شما حال و حوصله جمع را ندارید و علاقه به تنهایی دارید هم یک پدیده طبیعی است چرا که شما اکنون زیرفشارهای روانی قرار دارید و انسان زیرفشار نیاز به تنهایی و آرامش دارد. من مطمئن هستم که اعضای خانواده شما هم شما را درک می‌کنند. اما از طرفی هم تنهایی و خلوت را برای خود یک عادت نکنید که بعدها باعث دردسر شما بشود. بلکه در این مورد اعتدال را رعایت کنید. توصیه می‌کنم از خواندن مقاله‌ها و داستانهای غمگین و یا درباره فاجعه‌های پس از طلاق و امثال آن خودداری کنید. سریالهای اشک‌آور تلویزیون را تماشا نکنید، بلکه ضمن تلاش برای ادامه تحصیل که بسیار نقشه خوب و مثبتی برای شما است، سعی کنید کتابها و رمانهایی را مطالعه کنید که در آن از انگیزه و فعالیت و موفقیت بخصوص، موفقیت درقبال شرایط سخت، گفته شده و شخصیت‌سازی مثبت در آنها بیان شده است. این عامل بیزاری از جنس مرد را هم برای خودتان تکرار نکنید. البته چندان هم این پدیده جدی نیست و با توجه به طبیعت انسان و سن کم شما مطمئناً دستخوش تغییر خواهد شد. شاد و آرام باشید. من تردیدی ندارم که شما چنان به سرعت خود را آماده آینده می‌کنید و به سوی آن گام برمی‌دارید که همه اطرافیان خود را دچار تعجب می‌کنید و من غیر از این هم از شما انتظاری ندارم. حتماً از اوضاع و احوال خودتان مرا مطلع کنید.

موفق و پیروز باشید
دکتر بهمن بهروزی

در نفوس، نفوذ نمی‌توان کرد مگر به آرامی.
• نوکوه

ماجراهای خواستگاری

تصادف، شانس و خوشبختی

از : کورش کاشانی

◆ **نیما، عاشق شماست. اما خودش هم خوب می‌داند که عشق یک‌طرفه کسی را به منزل نمی‌رساند. هیچ کس هم نمی‌تواند شما را مجبور کند که عاشق پسر ما باشید**

باید چند بار بهش می‌گفتم، دست از سر من بردار...

آخه من را چه به شوهر کردن!! فقط ۱۸ سال داشتم. منتظر خبر اقامتم در آمریکا بودم. سخت انگلیسی می‌خواندم. همه خانواده‌ام رفته بودند و حتی برای خودم لباس نو نمی‌خریدم چون می‌دانستم ماندنی نیستم و دیر یا زود از ایران خواهم رفت... و حالا سر و کله نیما پیدا شده بود!

بهش گفتم:

- نه با تو و نه با هیچ پسر دیگری ازدواج نمی‌کنم. من می‌خواهم بروم پیش خانواده‌ام. می‌خواهم ادامه تحصیل بدهم. برای خودم کسی شوم.

نیما می‌گفت:

- می‌توانی اول زن من بشوی و بعد همه این کارها را انجام بدهی.

حرف توی کله‌اش نمی‌رفت. عمه شهناز که با او زندگی می‌کردم هم کلافه شده بود و می‌گفت:

- رویا جان من از تلفنهای مادر نیما خسته شدم. بگذار اجازه دهیم یک بار بیایند خواستگاری، شاید رودررو بشود متقاعدشان کرد که این ازدواج شدنی نیست.

بالاخره مجبور شدیم یک شب حضور آنها را تحمل کنیم. آنقدر از دستشان عصبانی بودم که خودم را برای گفتن حرفهای درشت و حتی تا حدی بی‌ادبانه آماده کرده بودم. به عمه گفتم:

- باید به پدر و مادرش بگوییم که دیگر حق ندارند حتی به خانه ما تلفن کنند.

نه لباس مرتبی پوشیدم و نه حوصله تمیز کردن خانه را داشتم. بالاخره خانواده نیما با یک دسته گل بزرگ وارد شدند. از همان ابتدا با اخم و بدخلقی به استقبالشان رفتم. مادر نیما اما زن بسیار باوقار و صبوری بود. پدرش خیلی متین و آرام در گوشه‌ای نشست. منتظر بودم حرفی بزنند و جوابشان را بدهم، اما وقتی مادرش شروع به صحبت کرد، فضا عوض شد.

زن بسیار آرامی به نظر می‌رسید. از زندگی خودشان گفتند. اینکه نیما تنها پسرشان است و سعی کردند او را به خوبی بزرگ کنند. مادرش گفت:

- ما هر دو معلم‌های ساده‌ای بودیم و با حقوق کارمندی سعی کردیم در حد خودمان امکانات اولیه تحصیل نیما را فراهم کنیم. او عاشق ادبیات انگلیسی بود و درحالی که در کنکور رتبه زیرصد داشت اما ترجیح داد در این رشته تحصیل کند. ما خوشحالیم که پسرمان سربار جامعه نشده... کار ترجمه انجام می‌دهد، تدریس زبان می‌کند و همه زندگی‌اش کتاب است و شطرنج و شنا...

لحن حرف زدنش دیگر به کسی اجازه نمی‌داد با او تندخویی کند. معذب شده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم. عمه همه چیز را به خودم سپرده بود. او سعی می‌کرد حق میزبانی را به نحو مطلوبی ادا کند. بالاخره با جمع و جور کردن افکارم برخلاف تصور قبلی‌ام سعی کردم در جملات بسیار محترمانه‌ای وضعیت زندگی‌ام را برای آنها شرح دهم. پدرش خوب به حرفهای من گوش داد و گفت:

- نیما، عاشق شماست. اما خودش هم خوب می‌داند که عشق یک‌طرفه مرکب را به منزل

در پیچ و خم دادگاه

قبول واقعیت، مردی می‌خواهد!

از : راشین مختاری

◆ **هر دو عاشق بچه بودند ولی پس از تولد بچه متوجه شدند...**

زن گریه می‌کرد، زن دیگری دلداری‌اش می‌داد، مرد کمی آن‌طرف‌تر، طول راهرو را بالا و پایین می‌رفت. نگاه زنها هر چند لحظه یک بار به مرد خیره می‌شد، کنارشان نشستم، زن در میان گریه‌هایش، پراکنده و نامفهوم چیزهایی می‌گفت:

- فریباجون، تو برو یک چیزی به او بگو... آخه گناه من که نبوده.

زن دستش را انداخت دور شانه‌های او...

- همه حرفها را به او گفتم، خسته شده و طاقت ندارد، دیگر کاری از کسی برنمی‌آید. تو باید تحمل کنی... ببین چقدر زن اینجا هستند که باقدرت و اعتماد به نفس دارند از شوهرشان طلاق می‌گیرند.

اشکهای زن به یک باره سرازیر شد و گفت:

- نه من مثل آنها نیستم، زندگی‌ام را دوست دارم، اگه بچه دومم می‌آمد، همه چیز عوض می‌شد، کاش قبول می‌کرد یکبار دیگر...

زن سری تکان داد:

- هزار بار به او گفتی، من و همه فامیل هم گفتیم، ولی فایده‌ای نداشت. پس دیگه خودت را اذیت نکن...

فرصتی پیدا شد و خودم را معرفی کردم، زن گفت:

- نه خانم، داستان برادر و زن برادر من با همه این مراجعه‌کننده‌ها فرق می‌کند، آنها همدیگر را خیلی هم دوست دارند، اما...

منشی دادگاه آنها را صدا زد، زن و مرد رفتند داخل اتاق و زن به حرفهایش ادامه داد:

- حقیقتش این است که برادرم از این زندگی بریده... حال روحی‌اش خیلی بد است، خیلی نگرانش هستم، نمی‌تواند با واقعیت زندگی‌اش روبرو شود و دست از همه چیز شسته.

- برادر شما چه مشکلی با زندگی مشترکش دارد؟

- آنها زندگی خیلی خوب و آرامی داشتند، برادرم مرد شوخ‌طبعی بود، باور نمی‌کنید اگر بگویم چقدر انرژی داشت و همه دوست داشتند با او به مسافرت بروند.

تا اینکه زن برادرم باردار شد، هر دو عاشق بچه بودند و با کلی شوق و ذوق اتاق نوزاد خود را آماده کردند. اما متاسفانه بچه پس از تولد، مشکلات ذهنی و جسمی داشت، بدترین نوع عقب ماندگی. او هیچ حسی نسبت به محیط اطرافش ندارد. این اتفاق مثل یک شوک بود، اوایل هر دو مثل آدم‌های دیوانه، پرخاشگر و عصبی شده بودند. زن برادرم دائم اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد. اما حس مادری‌اش به او کمک کرد که با بچه ارتباط برقرار کند، دائم تروخشکش می‌کرد و به او علاقه‌مند شد.

اما برادرم مسیر دیگری را طی کرد، حتی دیدن آن بچه آزارش می‌داد، آنقدر همه حواسمان به بچه بود که غافل از این شدیم که برادرم دارد روزبه‌روز بیشتر در خودش غرق می‌شود. شبها دیر به خانه

نمی‌رساند. هیچ کس هم نمی‌تواند شما را مجبور کند که عاشق پسر ما باشید، اما یک توصیه پدرانه دارم و آن هم این است که بی‌توجه نسبت به این حس نباشید. به خودتان یک فرصت بدهید. عاشقی چیزی نیست که هر روز اتفاق بیفتد. ولی باز حرف آخر را شما باید بزنید. اگر گفتید نه، ما می‌رویم و دیگر نمی‌آییم. نیما هم باید عشقش را در دل نگه دارد و قلب زخمی اش را تیمار کند. اگر فرصتی به او دادید، منت گذاشتید و او برای یک عمر مدیون شما خواهد بود...

نمی‌دانستم در مقابل این جملات سرشار از حرمت و احترام و زیبایی، چه بگویم. سرم را پایین انداختم و گفتم:

- هرچه شما بگویید...

قرارها گذاشته شد... دیدارهایی کوتاه، آشنایی خانواده‌ها و بالاخره تا قبل از عید تصمیم نهایی من...

از فردای آن روز به خانه آنها رفت و آمدم شروع شد. هر کس جای من هم بود، با همان دیدارهای اولیه شیفته این خانواده می‌شد. حالا داشتم نیما را واضح‌تر می‌دیدم. اتاقش نمایانگر دنیای سالم و زیبای او بود. فقط کتاب و موسیقی و هنر... نگاهش پر از عشق بود طوری که گاه من از این همه عشق به حیرت می‌افتادم...

خلاصه اینکه بعد از چند ماه به مادرم تلفن کردم و گفتم:

- دیگر نمی‌توانم بیایم... قلبم گروی کسی است که دنیای زیباتری را نشانم داده و...

و این وصلت در مراسم بسیار ساده‌ای انجام شد. حالا نزدیک به ۲۰ سال از ازدواجمان می‌گذرد. من هر روز بیش از پیش عاشق نیما می‌شوم. او پدری بسیار دوست داشتنی برای سه فرزندش است. پدر و مادر نیما خیلی زود جای خالی خانواده‌ام را پر کردند... آنها همیشه به همان خالصی روز اول بودند... همیشه وقتی به نیما نگاه می‌کنم که با بچه‌ها با عشق رفتار می‌کند، خدا را هزار بار شکر می‌کنم که فرصت شناخت او را به خودم دادم و اگر او پافشاری نکرده بود و با اولین جواب رد من می‌رفت شاید هرگز به چنین خوشبختی دست پیدا نمی‌کردم...

■

می‌آمد و نمی‌خواست صورت بچه را ببیند. رفت و آمدش را با همه مردم قطع کرد، حتی حوصله حرف زدن با زنش را هم نداشت...

همه نصیحتش می‌کردند، ولی کار از این حرفها گذشت. افسردگی به حدی رسید که مجبور شدیم به روانپزشک مراجعه کنیم، داروهای قوی و در حجم بالا باید مصرف می‌کرد، اما نتیجه ای نداد، با چند دکتر مشورت کردیم اعتقاد داشتند که برادرم نمی‌تواند واقعیت زندگی اش را باور کند و باید به او کمک کرد تا این باور در او القاء شود.

همسرش اصرار داشت که شانس خودشان را یک بار دیگر امتحان کنند و دوباره بچه‌دار شوند ولی برادرم اصلاً قبول نمی‌کرد، اسم بچه که می‌آمد، وحشت‌زده می‌شد...

تا اینکه چند وقت پیش گفت قصد دارد که به خارج از کشور برود!! همه تعجب کردیم، بعد هم موضوع طلاق را پیش کشید. اول باور نمی‌کردیم، اما او مصمم بود، همه با او مخالفت کردند ولی او می‌خواست فرار کند، می‌خواست از هرچه اینجا وجود دارد فرار کند. همسرش دیوانه‌وار به این در و آن در زد تا تصمیم او را عوض کند ولی فایده‌ای نداشت. بالاخره امروز آمده‌اند دادگاه تا طلاقشان را رسمی کنند.

- تکلیف بچه چه می‌شود؟

- برادرم همه دارایی اش را به نام همسرش کرده و می‌خواهد همسر و بچه‌اش را هرچه زودتر ترک کند. نمی‌دانم آن سوی مرزها چه بلایی بر سرش خواهد آمد، اما واقعیت این است که این بیراهه، مقصدی ندارد. خیلی تلاش کردیم به او تفهیم کنیم که زندگی یعنی مقابله با سختی‌ها... سعی کردیم به او بقبولانیم که نسبت به همسر و بچه اش ورای مسائل مالی متعهد است، اما فایده‌ای نداشت.

او فقط به فکر فرار از این وضعیت است...

■

شکوفه‌های زندگی

حمیدرضا حوضی

مهدی پیدایی

ارشیا شاه حسینی

محمدمهدی راستوار

کیمیا محمدی پور

آرین ریاحی

هانیه برجی

شیوا اسدی

حسن فرجی

غزل سلامت

نرگس ابراهیمی

امیرحسن یوسفی

آدم ترسو اگر مجبور به شجاعت شد تهور و دیوانگی می کند.

• مجازی

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان اوین - اندرزگاه ۷

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

من در زندان صدای خدا را شنیدم

نگاهش را از موزاییک‌های کف‌پوش برداشت و چشم‌های غمگینش را به من دوخت. در آن دو چشم غمزده، اندوهی غریب نهفته بود. ردپای این غم و درد حتی بر پوست صورتش هم دیده می‌شد. وقتی شروع به سخن گفتن کرد، رسوب اندوه در صدایش هم برجا مانده بود. از همان ابتدا، بعد از آنکه خودم را معرفی کردم و علت حضورم را برایش گفتم، سرِ درددلش باز شد. گویا می‌خواست غم و درد و اندوهی را که سالها بر دلش سنگینی می‌کرد، به یکباره، چون آتشفشانی مملو از مواد مذاب بیرون بریزد.

رشته کلام را خودش به دست گرفت. اگرچه پراکنده می‌گفت و گاه به یک مساله چندین و چند بار اشاره می‌کرد... اما... اما اجازه دادم تا بگوید و گفت. و این شد ماحصل صحبت‌های ما:

◇ ◇

-بیست و پنج سال قبل در یکی از محلات جنوبی شهر تهران به دنیا آمدم. من فرزند دوم و آخر بودم. خواهرم فرزند ارشد خانواده بود. از دوران کودکی‌ام جز خاطراتی محو و مبهم چیز زیادی به خاطر ندارم. دو - سه سال بیشتر نداشتم که مادرم از دنیا رفت. یا نه، بهتر است دقیق‌تر بگویم، خودش را کشت! من که آن موقع سنی نداشتم تا این چیزها را بفهمم، اما کمی که بزرگتر شدم، از دیگران شنیدم که مادرم به خاطر کارهای پدرم خودسوزی کرد. اما اینکه پدرم چه کار می‌کرد که مادرم حتی از جانش هم گذشت و خودش را راحت کرد، خودش معمایی بود! بالاخره بعدها فهمیدم پدرم در کار قاچاق مواد مخدر بود و از آنجا که خانواده مادرم آدمهای فوق‌العاده مذهبی و مقید بودند، برای مادر تحمل کارهای پدرم خیلی سخت بود و به همین خاطر خودش را کشت و از دست پدرم راحت شد، اما من و خواهرم اسیر و دربه‌در شدیم.

با وجود سن و سال کمی که هر دو ما داشتیم، خیلی زود فهمیدیم که ما به غیر از همدیگر هیچ غمخواری نداریم و خودمان باید برای همدیگر پشت و پناه باشیم.

مدتی بعد از خودکشی مادرم، پدرم به بهانه اینکه کسی نیست از ما نگهداری کند، دوباره ازدواج کرد. زن بدبخت نمی‌دانست به چه جهنمی پا گذاشته است! پدرم رفتارش با او به‌مراتب بدتر از رفتارش با مادرمان بود. از وقتی من به یاد دارم، در خانه ما جنگ و دعوا به‌پا بود. پدرم به هر بهانه واهی به جان زنش می‌افتاد و او را کتک می‌زد. گاهی اوقات آنقدر او را بد می‌زد که همسایه‌ها به خانه ما می‌ریختند و زن پدرم را از چنگ پدرم درمی‌آوردند. گاهی اوقات هم کار به شورای محل می‌رسید و آنها می‌آمدند و برای پدر و نامادری‌ام تصمیم می‌گرفتند، اما پدرم به هیچ قول و قراری پایبند نبود. همیشه بعد از این جلسات تا مدتی شبها به خانه نمی‌آمد. آنقدر دوست و رفیق داشت که احساس تنهایی نکند! وجود ما هم که اصلاً برایش مهم نبود. برای پدرم عیش و نوش و تفریح و رفیق‌بازی‌اش مهمترین چیزهای زندگی‌اش بود. او به‌راحتی چشمش را به روی ما بسته بود. خانواده پدری‌ام متوجه همه بی‌مهری‌ها و بداخلاقی‌های پدرم بودند، اما هیچ کدام حتی یک قدم خیر برای کمک به ما برنداشتند و ما هم به ناچار همه چیز را تحمل می‌کردیم، اما وضع وقتی بدتر شد که نامادری‌ام صاحب یک دختر شد. تولد این بچه، شاید برای او خوشایند بود، اما مشکلات من و خواهرم خیلی بیشتر شد. اگر به بچه‌اش چپ نگاه می‌کردیم، نه‌فقط خودش ما را تنبیه می‌کرد که حتی پدرم را هم وادار می‌کرد که ما را تنبیه کند. زندگی برای من و خواهرم خیلی سخت شده بود. هرچه سختی‌ها بیشتر می‌شد، من و خواهرم به هم نزدیکتر می‌شدیم، آنقدر که حتی از نگاه به همدیگر، حرف دلمان را می‌خواندیم. دلم برای او بیشتر از خودم می‌سوخت. به هرحال او دختر بود و بیشتر از من به مهر و محبت احتیاج داشت. اما... اما تنها چیزی که در زندگی ما وجود نداشت، مهر و محبت بود. چند مرتبه تصمیم گرفتم فرار کنم، ولی خواهرم را چه کار می‌کردم؟ اگر می‌خواستم او را همراهم ببرم، جا و مکانی نداشتم. اگر او را رها می‌کردم، معلوم نبود با آن پدر و زن پدر چه بلایی سرش می‌آمد. پس به خدا متوسل شدم و از او خواستم خودش راه نجاتی پیش پای ما بگذارد. آنقدر شب و روز به درگاه خدا نالیدم که صدایم را شنید و کوچکترین عمویم منجی ما شد. او از پدرم خواست تا اجازه دهد که ما را به خانواده مادری‌ام تحویل بدهد. پدرم هم که ذره‌ای عاطفه پدری در وجودش نبود، موافقت کرد و عمویم ما را به خانه پدربزرگم آورد و تحویل آنها داد. بعد از آن بود که ما معنای زندگی را فهمیدیم. وضع مالی پدربزرگم خیلی خوب بود و درعین حال خیلی مؤمن و مقید و مذهبی بودند. آنها من و خواهرم را چنان تحت حمایت خود گرفتند و آنقدر به ما محبت می‌کردند که باور نمی‌کردیم، اینها را در بیداری می‌بینیم. دایی‌ها و خاله‌هایم ما را خیلی دوست داشتند و به ما بی‌نهایت محبت می‌کردند. اما جراحت‌های روحی‌ای که طی این سالها بر پیکره من و خواهرم وارد شده بود، خیلی عمیق‌تر از آن بود که با این مرهم‌ها بهبود یابد. اگرچه من صحنه کتک خوردن مادرم به دست پدرم را ندیده و یا به یاد نمی‌آوردم، اما بارها و بارها شاهد کتک خوردن نامادری‌ام بودم. پدرم گاهی او را با کابل برق کتک می‌زد. زن بیچاره از درد بیهوش می‌شد و چند روز تب می‌کرد. در این مدت هم من و خواهرم از او پذیرایی می‌کردیم. دلم برایش می‌سوخت. اگرچه او ما را دوست نداشت.

■ من به بهانه‌های واهی به اتاقی خلوت می‌رفتم و در را می‌بستم و ساعتها تنها می‌ماندم

به هرحال خانواده مادرم همه امکانات رفاهی و آموزشی را دراختیار ما گذاشتند، ولی حس حقارت در تمام گوشه و زوایای روح من نفوذ کرده بود. من وقتی می‌دیدم، دایی‌ها و شوهرخاله‌هایم چطور به بچه‌هایشان محبت می‌کنند، اما پدر ما جز برای کتک، دستش به سمت ما نیامد، غم و درد همه وجودم را می‌گرفت. اینها برایم مثل یک عقده شده بود. حتی محبت‌های آنها را به حساب ترحم می‌گذاشتم. احساس می‌کردم آنها ما را به چشم بچه یتیم می‌بینند. زجری که از این بابت می‌کشیدم، برای من از هر چیزی سخت‌تر بود. کم‌کم حس بدبینی در من بوجود آمد و شروع به رشد کرد. این حس بدبینی، بی‌اعتمادی را هم به دنبال داشت. درپی بی‌اعتمادی، پنهان‌کاری‌ها شروع شد. با اینکه در خانه پدربزرگم هیچ کم و کسری نداشتیم و راحت و آزاد بودیم، اما من دلم نمی‌خواست کسی بداند چه می‌کنم و برای این پنهان‌کاریها مدام دروغ می‌گفتم، بعد هم پشیمان می‌شدم، اما جرأت نداشتم این مورد را نزد کسی اعتراف کنم. کم‌کم به یک آدم کم‌حرف تبدیل شدم. کسی که حتی نمی‌توانست حرف دلش را به زبان بیاورد. چون می‌ترسیدم که مورد تمسخر دیگران قرار گیرم. کم‌کم طوری شد که از هر جمعی گریزان بودم. هر وقت همه اعضای خانواده دور هم جمع می‌شدند، من به بهانه‌های واهی به اتاقی خلوت می‌رفتم و در را می‌بستم و ساعتها تنها می‌ماندم.

خیلی دلم می‌خواست حداقل مثل گذشته‌ها با خواهرم درددل کنم، اما وقتی می‌دیدم او خوش است، دلم نمی‌آمد خوشی او را خراب کنم. از طرفی حالا دیگر خیالم از بابت او راحت بود. نه کسی بود که او را اذیت کند و نه ترسی از کتک خوردن داشت. این من بودم که سختی می‌کشیدم. برای اینکه از این محیط دور شوم، از خانه بیرون می‌زدم. گاهی وقتها دو - سه روز در حرم امام(ره) اقامت می‌کردم. گاهی که هوا مناسب بود، در پارکها می‌خوابیدم. کم‌کم به این وضع عادت کردم. کمتر در خانه می‌ماندم و بیشتر وقتم در بیرون از خانه سپری می‌شد. معمولاً آنقدر بیرون می‌ماندم تا پولم تمام شود و بعد که دیگر پولی در بساط نمی‌ماند دوباره به خانه برمی‌گشتم. تا اینکه... تا اینکه یک بار تصمیم گرفتم برای مدت طولانی‌تری بیرون بمانم.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

برای این کار به پول بیشتری نیاز داشتم. با خودم گفتم، وقتی قرار است همین پول را کم‌کم از آنها بگیرم، خودم را راحت می‌کنم و یکباره آنقدر که نیاز دارم برمی‌دارم و می‌برم. با این انگیزه حدود یک میلیون و خرده‌ای از پول مادربزرگم را برداشتم و از خانه زدم بیرون. اما از بدحادثه پول را از من زدند! و من مجبور شدم دست خالی به خانه برگردم! البته آنها فهمیده بودند، سرقت پول کار من بوده و بشدت هم با من برخورد کردند. از آن به بعد داغ این ننگ بر پیشانی من نشست و هرگاه هر چیزی در خانه گم و گور می‌شد، مرا مقصر می‌دانستند.

برای رهایی از این وضع تصمیم گرفتم به سربازی بروم. فکر می‌کردم اوضاع آنجا بهتر است. اما زهی خیال باطل! در جمع آن پادگان، من بدبخت‌ترین بودم. حالتهای عصبی و هیستریک آنقدر در من زیاد بود که مدام با دیگران درگیر می‌شدم. به دلیل همین درگیری‌ها مدتی در زندان حشمتیه حبس کشیدم، اما وضع بهتر نشد. دیگر اعتماد به نفسم را به‌طور کامل از دست داده بودم. به‌طوری که حتی نمی‌توانستم از حق خودم دفاع کنم و یا بی‌گناهی‌ام را به دیگران ثابت کنم. به همین دلیل گاهی اوقات بی‌گناه تنبیه می‌شدم. وقتی مسوولان متوجه می‌شدند بی‌دلیل مرا تنبیه کرده‌اند، سعی می‌کردند با محبت کردن اشتباه خود را جبران کنند. اما در خانه اینطور نبود. مثلاً سال ۷۸ بار تجاری گران‌قیمتی را از خانه پدربزرگم دزدیدند! بلافاصله همه انگشت اتهام را به سمت من گرفتند. چرا؟ چون من یکی از دوستانم را به خانه آورده بودم. بعد از مدتی وقتی دزد اصلی پیدا شد، هیچ کس حتی به روی خودش نیاورد. تمام این ماجراها، وقتی تنها می‌شدم مدام در ذهنم تکرار می‌شدند ...اما آن روز

آن روز، وقتی از پادگان به طرف خانه می‌رفتم، هوا خیلی سرد بود. طاقت تحمل سرما را نداشتم، سر خیابان ایستادم و جلو اولین ماشین عبوری را گرفتم و مقصدم را گفتم. ماشین نگه داشت. سوار که شدم، گرمای بخاری ماشین صورتم را نوازش کرد. ماشین که حرکت کرد، سرم را به شیشه کنارم تکیه دادم و باز مثل همیشه جریانات زندگی‌ام مثل فیلم جلوی چشمم به نمایش درآمد. با خودم فکر کردم که چه فشار روانی سنگینی را تحمل می‌کنم. گرمای رخوت انگیز ماشین مرا وسوسه کرد که تصمیمی را که از مدتها قبل گرفته بودم، به اجرا درآورم. می‌خواستم از همه چیز فرار کنم. با اینکه هنوز ابتدای دوران خدمتم بود و می‌دانستم این کار من فرار از خدمت محسوب می‌شود، اما تاب و توانم را از دست داده بودم و قدرت تحمل هیچ چیزی را نداشتم. نفهمیدم کی و با چه قدرتی چاقویی را که همیشه همراه داشتم درآوردم و راننده را تهدید و مجبور کردم که از ماشین پیاده شود. راننده بنده خدا بدون هیچ مقاومتی از ماشین پیاده شد و من سریع پشت فرمان نشستم و از آنجا دور شدم. ساعتها بدون هیچ هدف و مقصدی در خیابانها دور زدم و بالاخره در یک جای خلوت توقف کرده و تا صبح داخل ماشین بودم. روز بعد شروع به مسافرکشی کردم، چون پولی نداشتم و باید خرج خورد و خوراکم را درمی‌آوردم. ماشین برایم هم خوابگاه بود و هم منبع درآمد. اما از بخت بد، آن روز آنقدر افکار گوناگون به مغزم هجوم آوردند که متوجه نشدم و تصادف کردم! ولی چون جای خلوتی تصادف اتفاق افتاده بود، او را هم با چاقو تهدید کردم و ماشینش را گرفتم!

■ در زندان من خدا را از ته دل صدا زدم و او با تمام وجود جوابم را داد

دو روز دیگر هم گذشت. در این دو-سه روز من در خیابانهای تهران با ماشین دزدی مسافرکشی می‌کردم. درحالی که نمی‌دانستم هر لحظه ممکن است دستگیر شوم. از فوت و فن‌های سارقان هم بی‌خبر بودم و نمی‌دانستم آنها با اوراق کردن ماشین‌های مسروقه کسب درآمد می‌کنند!

به هرحال شب سوم حوالی میدان آزادی گشت ضربت اداره آگاهی - از روی پلاک ماشین و از آنجا که اعلام سرقت نیز شده بود - مرا متوقف کرد و چون هیچ مدرکی اعم از کارت و سند نداشتم، بلافاصله دستگیر و به کلانتری اعزام شدم.

بعد از محاکمه، به اتهام دو فقره زورگیری و تصادفی که با ماشین دوم داشتم، به اشد مجازات یعنی ده سال حبس، حدود شش میلیون تومان رد مال و ۳۰ ضربه شلاق محکوم شدم و بلافاصله هم مرا به زندان فرستادند. دنیا بر سرم خراب شده بود. تصمیم گرفتم به خانواده‌ام حرفی نگویم. با خودم فکر کردم ندانند بهتر است، چون تا اینجا آبروی خودم رفته بود، اگر به آنها می‌گفتم، آبروی آنها هم می‌رفت! همانطور که گفتم خانواده مادرم خیلی مومن و مذهبی بودند. دایی‌هایم همه هیاتی و عاشق اهل بیت(ع) بودند، اگر مردم می‌فهمیدند من که خواهرزاده آنها هستم دزد و زورگیرم چه حسابی روی آنها می‌کردند؟! به این ترتیب مهر سکوت بر لب گذاشتم و از این جریان هیچ کس را باخبر نکردم.

اما... اما این سکوت من باعث شد حتی در زندان هم از عذاب‌های روحی آسوده نباشم. اینجا همه ملاقاتی داشتند و تنها کسی که هیچ وقت منتظر روز ملاقات نبود، من بودم. این تنهایی‌ها باعث شد تا من بیشتر خودم را بشناسم. در زندان بود که به استعدادهایم پی بردم. اولین کشف من در زندان این بود که فهمیدم در ورزش استعداد و توانایی بالایی دارم. هر روز زیرنظر مربی مدام ورزش و تمرین می‌کردم، مسوولان که متوجه استعداد من شده بودند به من کمک کردند و حتی مرا به مسابقات زندانیان سراسر کشور اعزام کردند و من با رتبه‌های خوب و دست پر به زندان برگشتم.

دومین چیزی که در زندان پیدا کردم، ایمان و اعتقاد راستین بود. من وقتی بیرون بودم تحت تاثیر القائات خانواده وظایف مذهبی‌ام را بجا می‌آوردم، اما هیچ وقت از دل و جان نبود، اما در زندان من خدا را از ته دل صدا زدم و او با تمام وجود جوابم را داد. من در زندان صدای خدا را شنیدم و فهمیدم که تنها نیستم. خدا به من خیلی لطف داشته و دارد. اما من فقط کمبودهایم را می‌دیدم و هدایایی که او هر روز به من اهدا می‌کرد را نمی‌دیدم. در زندان با کسانی آشنا شدم که مشکلاتی به‌مراتب بدتر از مشکلات مرا داشتند، اما مثل من ناشکر نبودند! من حتی از آنها هم خیلی چیزها یاد گرفتم. البته من این چیزها را خیلی آسان یاد نگرفتم. چهار سال تمام سختی و ریاضت کشیدم و بالاخره خودم را و عزت نفسم را پیدا کردم. دیگر از کسی خجالت نمی‌کشیدم. دیگر از این نمی‌ترسیدم که تحقیر شوم، چون می‌دیدم که خداوند چقدر مرا دوست دارد و به من محبت و عشق خود را نشان می‌دهد. این تحولات باعث شد از اینجا با خانواده مادرم تماس بگیرم و جریان را برای آنها بگویم. بیچاره‌ها شوکه شده بودند. باور نمی‌کردند که صدای مرا دوباره می‌شنوند. همه آنها از اینکه چرا زودتر به آنها خبر نداده بودم گلایه داشتند، اما من برایشان گفتم که به این زمان دوری احتیاج داشتم. باید خود گمشده‌ام را پیدا می‌کردم. آنها بعد از آنکه از چند و چون پرونده‌ام مطلع شدند، دنبال کارم رفتند. با پیگیری‌های آنها پرونده مختومه من، مجدد بازگشایی شد. از آنجا که من چیزی از مسائل قانونی نمی‌دانستم، بعد از صدور حکم، حتی به آن اعتراض هم نکرده بودم و درپی رضایت شاکی یا رد مال هم نبودم. اما خانواده‌ام با تلاشهای فراوان توانستند اولاً حدود پنج میلیون رد مال را بپردازند و از شاکی‌ها رضایت بگیرند و بعد هم به دنبال تخفیف مجازات باشند.

بقیه در صفحه ۴۷

در قلمرو داستان

آدم‌ها و گربه‌ها

نوشته: ؟

- خیابان پیروزی؟

- آره، بپر بالا

مرد جوان در را باز کرد و سوار شد و در را بست و گفت: مستقیم بعد از چهارراه پیاده می‌شم.

- باشه جوون... و ماشین را به حرکت درآورد. جوان به راننده نگاه کرد و گفت: چیه آقا کشتی‌هات غرق شده؟

- نه جوون، من هم یه پسر جوون هم‌سن و سال تو داشتم که (به عکس جوانی که روی شیشه ماشین چسبانده و بالای عکس هم نوار سیاهی بود اشاره کرد) که چند روز پیش مُرد.

جوون گفت: «آهان.. خب!» پیرمرد گفت: فکر کنم نفهمیدی چی گفتم، گفتم که پسرم مرده!

- هان؟ نفهمیدم... من همین بغل پیاده می‌شم.

○○○

- عباس چرا امروز اینجوری هستی؟ چاییت رو بخور!

پیرمرد گفت: نه ممنون سید. آخه... پسرم جوادرو یادته؟ سید گفت: بله، کی اون جوون خوش تیپ رو یادش میره؟ حالا چی شده مگه؟

- دیروز اون... مُرد. و قطره اشکی از چشمانش سرازیر شد... سید گفت: راست می‌گی؟ چه بد! و بعد با صدای زنگ تلفن به طرف تلفن رفت تا جواب تلفن را بدهد. پیرمرد منتظر بازگشت او ماند تا قضیه پسرش را توضیح دهد... سید برگشت و گفت: ببین متاسفم. حالا باید فوری بروی به این آدرسی که بهت می‌گم چون مسافر عجله داره...

زن به همراه پسرش سوار شد و مقصد خود را به راننده گفت. راننده ماشین را روشن کرد، پسر کوچولوی خانم اصرار می‌کرد: مامان. مامان نوارمو بذار. زن رو به پسرش کرد و گفت: باشه الان به آقای راننده می‌گم.

زن به راننده گفت میشه این نواررو بذارید، پیرمرد آهی کشید و به عکس پسرش اشاره کرد. زن آهی کشید و گفت: طفلکی چه جوون بود!...حالا آقا می‌شه نواررو بگذارید؟

○○○

راننده به زن و پسرش نگاه می‌کرد که دور شدند و به طرف ساختمان رفتند. آهی کشید و به عکس پسرش نگاهی کرد و گفت: جواد! مردم این شهر خیلی جالبند، می‌گم پسرم مرده، ولی هیچکس... هیچی جوادجون. هیچی. خودتو ناراحت نکن... در همین موقع گربه‌ای پرید جلوی ماشین، حرفش رو قطع کرد و به سرعت ترمز کرد. فوراً پیاده شد و دید که گربه انگار از ترس جلوی ماشین خشک شده و دارد با چشماش او را نگاه می‌کند. او را بلند کرد و گفت: خوب شد زنده موندی تو هم لابد بابا داری، دوست ندارم که تورو از دست بده، آخه می‌دونی چیه؟... من پسرم... و به عکس داخل ماشین اشاره کرد؛ مرده. گربه نگاهی به ماشین کرد و بعد دوباره به پیرمرد نگاه کرد: - خوشگله؟ نه. من بهش گفتم با اون پسره (محمد) نگرده، آخرش هم کار دستش داد و رفتند با هم ماشین بابای محمدرو برداشتند و دو نفری نشستند پشت ماشین. اون هم نصف شبی که کامیونها با سرعت بالا تو بزرگراه می‌رن، کامیون زد و داغونشون کرد... حتی نتونستم جسدش رو بغل کنم، چون له شده بود... و چند قطره اشک از چشمانش به روی صورتش چکید، گربه زوزه‌ای سر داد. پیرمرد با خنده‌ای تلخ گفت: تو که نمی‌دونی فرزند از دست دادن چقدر ناراحت کننده است و به گربه نگاه کرد. داشت پنجه‌هایش را می‌لیسید و به او نگاه می‌کرد. پیرمرد گفت: می‌فهمی دارم چی میگم یا نه؟ گربه کمی تقلا کرد و شروع کرد به چنگ زدن به دستان پیرمرد چون می‌خواست برود، پیرمرد دستش را باز کرد و گربه از دستانش بیرون پرید و در تاریکی کوچه گم شد. مرد زیرلب گفت: مثل اینکه لااقل گربه‌ها کمی احساس دارن!

■

انتخاب

نوشته: یحیی عسگری نمین - از نمین

ساعت پنج صبح بود. تمامی گروهان از خواب بیدار شده و آماده برای صرف صبحانه بودند. او هم مانند هر روز بیدار شد، یک هفته‌ای بود که به این آسایشگاه آمده بود.

صبح‌ها از چای خبری نبود، نان با پنیر یا کره می‌دادند و همه پس از خوردن صبحانه برای مراسم صبحگاه آماده می‌شدند.

با یکی از افراد در آسایشگاه دیگر آشنایی داشت و یک اجاق برقی از وی امانت گرفته بود. اجاق برقی را دور از دسترس و دید دیگران آرام در زیر تخت به پریز برق وصل می‌کرد و با یک کتری کوچک آب را جوش آورده و داخل آن چای کیسه‌ای می‌انداخت و چای تهیه می‌کرد. خودش چای می‌خورد و یک لیوان هم به دوست بالای تختش می‌داد. دو سه مرتبه به این طریق چای تهیه کرده و صبحانه را همراه با چای خورده بود.

هر روز سرگروهبان در آسایشگاه از تمامی افراد بازدید می‌کرد و بعد، همه از آسایشگاه خارج می‌شدند. آسایشگاه در طبقه دوم بود، آن روز تمامی افراد پتوهای خود را آنکادر کرده و لباس نظامی پوشیده، پوتین‌ها را واکس زده و کلاه در دست برای بازدید سرگروهبان و افسر نگهبان در کنار تخت‌ها ایستادند. او هم تختش را مرتب کرده، پوتین پوشیده و خبردار در کنار تخت ایستاده بود. سرگروهبان از طرف روبرو شروع به بازدید کرد. قبل از بازدید گفت: «در گروهان بغلی آسایشگاه شما، به من خبر داده شده که در اینجا از اجاق برقی استفاده می‌کنند. استفاده از اجاق

می کشمت قاتل لعنتی!

نوشته: موسی علی‌نژاد از هوراند - آذربایجان شرقی

با ترس و هراس وارد اتاق پذیرایی می‌شوم، همه جا تاریکه ولی من می‌دونم که کدام طرفی بروم و حسابش را برسم. «دیگه کفرم درآمده، آتیشت می‌زنم لعنتی.» در سکوت کامل با قدمهایی کوتاه و آهسته راه می‌افتم. چند لحظه بعد می‌دانم که نزدیک مبل هستم، می‌ایستم و به خود قوت قلب می‌دهم. «حالا وقتشه که بکشمش»، قلبم تند تند می‌زند، نفسهای کوتاه و تند امانم را بریده برای لحظه‌ای باز تردید می‌کنم و می‌ترسم «نباید این کاررو بکنم... می‌ترسم آخه ترس هم داره، در افتادن با یک قاتل!... وای خدا... اینه که گفتن کار تو نیست، می‌دونستن که می‌ترسم. آره گفتن ولی... ولی مگه من از اونا کمترم، تازه تا اینجا هم که اومدم... اصلاً اونا کور خوندن، بهشون ثابت می‌کنم که می‌تونم آره می‌تونم... یک قاتل لاغر و مردنی که کاری نداره، تو این تاریکی هم خیلی راحت می‌تونم به حسابش برسم و بکشمش، اونوقت بعدش حال اونارو می‌گیرم».

قبل از اینکه باز تردید بیاید سراغم، خم می‌شوم و دستم را که می‌لرزه دراز می‌کنم که پیداش کنم. «خدای من، پس کجاست؟» پیداش نمی‌کنم، در یک لحظه خشکم می‌زند و بدجوری سردم می‌شود. قلبم تندتر از قبل می‌زند؛ «نکنه فهمیدن؟ شاید هم منتظر بودن که گیرم بیندازن، شاید چراغهارو روشن کنن اونوقت... وای نه... خدا نکنه».

چند لحظه می‌گذرد و خبری نمی‌شود، به خودم جرات می‌دهم و باز دستم را دراز می‌کنم ولی این بار بیشتر. «اینجا که نیست... این طرف هم که نیست... خودشه، گرفتمش.»

آهسته دستم را از زیر مبل می‌آورم بیرون و پوزخندی می‌زنم «فردا همه اونا می‌فهمن چیکار کردم، آره به همشون می‌گم».

آهسته برمی‌گردم و می‌روم توی حیاط، کنار پله ها، جایی که توی دید نیست می نشینم، درحالی که دارم دنبال کبریت می‌گردم که این لعنتی را آتش بزنم و بکشمش. «فقط باید مواظب سرفه‌هام باشم که کسی بیدار نشه، آخه دوستام تو مدرسه این رو هم بهم گفتن... خودمونیم ها... عجب بچه زبر و زرنگی هستم نه؟ اصلاً یه چیزی؛ اگه من جای این روزنامه‌چی‌ها بودم می‌نوشتم: «قهرمان ۱۴ ساله، قاتل حرفه‌ای را آتش زد!» واسه رو کم‌کنی بچه‌ها خوب می‌شد، حالا کجاشو دیدن، اگه خوشم اومد، فردا شاید به جای یکی، دو نخ سیگار از بابام کش رفتم... آره... ما اینیم دیگه!!»

■

برقی در آسایشگاه ممنوع است. هر کی هیتر برقی داره، تحویل بده.»

رنگ از صورتش پرید، ولی ساکت ایستاده بود تا ببیند چه پیش می‌آید. ناگهان یکی از هم‌دوره‌هایش به سرگروهبان گفت: «سرگروهبان، «امانی» اجاق برقی داره و هر روز هم چای درست می‌کنه.»

سرگروهبان سرش را برگرداند و گفت: «امانی کیه؟» امانی دستش را بلند کرد و گفت: «من هستم.» سرگروهبان نزدیک او آمد و به ارشد گروهان گفت کیسه او را که کیسه برزنتی بود، بازرسی کنند.

ارشد گروهان همه وسایل او را بازرسی کرد و دستش به اجاق برقی برخورد کرد و آن را از داخل کیسه بیرون آورد و به سرگروهبان داد. سرگروهبان یک قدم جلو آمد و درست روبروی او قرار گرفت و دستش را بلند کرده و او را مخاطب قرار داد و گفت: «حالا بزنم مثل مگس بچسبی به دیوار!» او ساکت مانده بود و چیزی نمی‌گفت.

سرگروهبان از قیافه آرام او و سکوتش و حرف خودش ناگهان به خنده افتاد، با خنده سرگروهبان، افسر نگهبان هم خنده‌ای کرده و بدون زدن حتی یک تلنگر، بعد از بازدید، اجاق برقی را با خود برد. با رفتن افسر نگهبان و سرگروهبان، خنده تمامی آسایشگاه را پر کرد. چند نفر جلو او آمده و گفتند: اجاق برقی پر! اما «او» اصلاً نگران اجاق برقی نبود؛ حالا فقط با «آدم‌فروش» کار داشت. به سراغش که رفت، رنگ صورتش طوری کبود شده بود که «طرف» وحشت کرد و گفت: «نزن... خودم نوکرتم... مگه چای نمی‌خوای؟ تا روزی که تو در این آسایشگاهی، روزی سه وعده خودم برات چای میارم.»

او مشتش را که بالا برده بود، پایین آورد و با خود اندیشید: «داشتن یک «گماشته» خیلی بهتر از داشتن یک «اجاق برقیه...» و بعد خندید و گماشته‌اش هم خندید و همه افراد آسایشگاه نیز خندیدند.

■

محسن سنچولی پردل از زاهدان - خدیجه نارویی از زاهدان و نویسنده داستان «مسابقه» که نام خود را ننوشته بود

همانطور که بارها و بارها گفته‌ام - و آخرین بار دو هفته قبل در ستون پاسخ ما تکرار کردم - به سه علت نمی‌توانیم از داستان‌هایی که با فاکس مجله به دستمان می‌رسد استفاده کنم: ۱ـ معمولاً فاکس‌های ارسالی یا کمرنگ است و یا ناخوانا، ۲ـ اگر دو نفر همزمان داستانی را برای «قلمرو» ارسال کنند، نفر اول که از طریق پست آن را ارسال می‌کند بین چهار تا هفت روز بعد نامه‌اش به دفتر مجله می‌رسد، اما با فاکس، یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد، آیا این بی‌انصافی نیست که فاکس را در اولویت قرار دهیم؟

۳ـ و مهمترین نکته در نپذیرفتن فاکس این است که فاکس مجله فقط برای کارهای اداری است و اگر بنده بخواهم داستانها را از طریق آن بپذیرم، سوای آن که از فردا همه نویسندگان به سراغ فاکس می‌روند! مهم آن است که هزینه کاغذ فاکس را بنده باید از جیب مبارکم بپردازم، شما که دلتان نمی‌خواهد تمام حقوقم را برای خواندن داستانهای شما بدهم؟!!

سوده تراب - ؟

نمی‌دانم چرا نمی‌توانم از داستان‌های شما استفاده کنم. داستان‌های قبلی شما قشنگتر بود، البته مشکل این داستان شما فقط طولانی بودن آن است، ضمن اینکه در برخی موارد، بیش از حد «پرگویی» کرده بودید.

فریبا زمانی‌نژاد از اَهِل - شهرستان لامرد - استان فارس

تنها نقدی که می‌توانم برای داستان شما داشته باشم، این است که ماجرای «سیا ساکتی» - از انیمیشن‌های تلویزیونی - را یادت هست که با دوست خود به یک «اکس‌پارتی» می‌روند و «سیا» بیرون می‌آید و بعد که برای نجات جان دوستش می‌رود، [اتفاقاً نام دوستش نیز امیر است] می‌بیند که دارند او را با آمبولانس می‌برند و...» خب، حالا متوجه منظورم شدی؟ منتظر داستانهایی که با خلاقیت خودت نوشته باشی، هستم.

خانم یا آقای مسعودی!

آخر مرد حسابی - یا خانم حسابی - مگر می‌شود که انسان برای یک مجله، داستان ارسال کند و آن وقت روی نامه‌اش نه اسمی، نه فامیلی و نه هیچ چیز بنویسد؟ این «مسعودی» را هم از روی پاکت نامه نوشتم که احتمالاً فامیلی پدر محترمتان است! در هر صورت در مورد «نامزد» شما باید بگویم که یک «قصه هندی» بود، با این تفاوت که فاصله عاشق شدن «شخصیت قصه شما» و رفتن او به خدمت سربازی و بازگشت او از خدمت سربازی و دیدن دختر مورد علاقه‌اش که شوهر کرده و... و کشتن پدر دختر و... همه و همه چهار سطر بیشتر طول نکشیده است! درست است که ما از «داستان‌های کوتاه کوتاه» یا به زبان تخصصی، از «داستان‌های مینی‌مالیستی» استقبال می‌کنیم، اما این به آن معنی نیست که شما یک داستان ۲۰ صفحه‌ای را در ۱۲ سطر خلاصه کنی و اسمش را بگذاری «داستان کوتاه کوتاه کوتاه»!

نخستین شرط پیروزی دلیری است • کامپیل

دستپخت عدسی

محمد طاهری

بالای شهر، پایین شهر

پایتخت نشینی اگر کلی معایب و مضرات داشته باشد، این خوبی را دارد که اتفاقات جالب توجهی در آن می‌افتد و حتی می‌توان از بعضی موضوعات آن ضرب‌المثل درست کرد. همراه همیشگی این صفحه آقای **مسعود ذوالفقاری از قائم شهر** برایمان عکس منظره ناخوشایند زباله‌های پراکنده شده در سطح یک معبر را ارسال کرده و از این شرایط گلایه کرده است.

فرق تهران و قائم‌شهر اینجا مشخص می‌شود که در بعضی معابر شهر تهران محال است که بتوانید یک ذره زباله پیدا کنید! کافی است مسعودخان رنج سفر به تهران را به جان بخرد و بعضی جاها نظیر مقابل هتل‌های پنج ستاره، مقابل فروشگاه‌های کلاس بالا و... را مشاهده کند، حتی اگر با ذره‌بین و میکروسکوپ زمین را کاوش کند امکان ندارد که یک چوب کبریت سوخته یا ته سیگار له شده را بیابد! حالا اگر بعضی نقاط مرکز شهر و جنوب شهر همانند عکس مذکور بود دیگر باید به بزرگی خودتان ببخشید! چون بعضی‌ها خیال می‌کنند که آدم‌ها مثل غذای چلوکبابی‌ها به سه دسته ممتاز، درجه یک و معمولی تقسیم می‌شوند!

به پسرها رحم کنید

اگر رانندگی و دست فرمان **آقای غلامعلی قاضی شهرضا** هم مثل دستخط ایشان باشد، واقعاً نورعلی‌نور می‌شود. چون نگارنده که هر چهار سال یکبار پایش را از استان تهران بیرون می‌گذارد، آنقدر در این چند روز تصادف وحشتناک در جاده قدیم و جاده مخصوص کرج دیدم که خدا می‌داند در بقیه جاده‌های کشور چه خبر است! نترسید! این بار آقای قاضی شهرضا برایمان عکس تصادف تریلی و سواری چپ کرده و میت به رحمت ایزدی پیوسته ارسال نکرده است، بلکه به توصیه نگارنده، عکس مراسم عروسی یکی از رانندگان را در شهرضا برایمان ارسال کرده است. البته آنچه در پس‌زمینه یا به قول فرهنگی‌ها «بک‌گراند» عکس دیده می‌شود، این است که مراسم عروسی در حیاط یک خانه برگزار شده است. البته نگارنده از نژاد و نسب عروس خانم بی‌اطلاع است، ولی از هر قوم و تباری که باشد باید به او آفرین گفت که حاضر شده شعار صرفه‌جویی را جامه عمل بپوشاند. چون بعضی از دخترخانمهای تهرانی به محض اینکه ردپایی از خواستگار پیدا می‌شود، آنقدر طاقچه بالا می‌گذارند و شرط‌های آنچنانی مطرح می‌کنند که انسان از خیر ازدواج می‌گذرد! غافل از اینکه اگر خواستگار مذکور رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد، آنوقت دخترخانم تا چه موقع روی دست پدر و مادرش می‌ماند و چه موقع آن مرد خوشبخت با اسب سفید پیدا می‌شود را باید از عروس خانم پرسید!

دیش یعنی دردسر

امان از شهرت و معروفیت که باعث دردسر انسان می‌شود و هزار مکافات دیگر به دنبال دارد. نمونه‌اش همین کاپیتان صفحه «دستپخت عدسی» که به حدس قوی خواجه حافظ شیرازی هم تاکنون به هویتش پی برده است! اینبار جناب **محمود جعفری کوهبنانی** که به احتمال زیاد تا روز چاپ این مطالب به جرگه متاهلین پیوسته است! در زمره متخلفین قرار گرفته و همانطور که ملاحظه می‌فرمایید، علمک شیطان! را در پشت‌بام خانه تعبیه کرده تا به نوعی از شر برنامه‌های صدا و سیما خلاصی پیدا کند و در اوقات فراغتش تنوع ایجاد کند! گرچه مجوز چاپ این عکس را خود صاحب عکس (پس از شل‌کن، سفت کن‌های بسیار!) شفاهاً صادر کرده، اما نگارنده به ایشان سفارش می‌کنم که به دیدن همان فیلم‌های سانسور شده و بی‌سروته سیمای خودمان اکتفا کند و دنبال شر نگردد که ممکن است مامورین پلیس بیایند و دیش و صاحب دیش را با هم جلب کنند که اگر اینگونه شود صفحه «دستپخت عدسی» از دست کاپیتان همیشه ناراضی خودش برای مدتی راحت خواهد شد!

شغلی که به تاریخ پیوست!

هر چقدر که زمان می‌گذرد، رویش قارچی شغلهایی که نیاز به هیچ مواد اولیه و مهارت و سواد و تخصصی ندارد بیشتر می‌شود و کسب و کارهایی که صاحبان آنها مثل شخصیت شیپورچی در کارتون پسر شجاع! به فکر زیرآبی رفتن و از آب کره گرفتن! هستند، بیشتر می‌شود.

دوست عزیز **آقای عبدالله الفتی از اسلام‌آباد غرب** برایمان عکس یک پهلوان را فرستاده که برای خودش معرکه گرفته و احتمالاً به سبک معرکه‌گیران قدیمی، با مایه گذاشتن از اسم خدا و پیغمبر و امام و امامزاده و... قصد دارد برای خود و زن و بچه‌اش نان و پنیری فراهم کند و دستش جلوی خلایق دراز نباشد!

البته خیلی وقت است که بساط معرکه‌گیران در پایتخت جمع شده است ولی با منقرض شدن نسل معرکه‌گیران به این سبک حداقل در تهران افرادی که احتمالاً مثل پهلوان مذکور با شیرین‌زبانی پول درمی‌آوردند، حالا با تلاشی خستگی‌ناپذیر در شرکت‌های هرمی توانایی خود را در استفاده بهینه از زبان سرخ به منظور «پرزنت کردن» دیگران و احیاناً فک و فامیل! به منصه ظهور می‌رسانند و به جای زنجیر پاره کردن و... با زبان دومثقالی مخ خلق‌الله ساده‌دل را درون فرغون می‌ریزند و تا کجا که پیش نمی‌برند! ببین که این اسکناس سبز و اخیراً آبی، آدم را تا کجاها که پیش نمی‌برد!

اطلا عات مفتکی

از: رضا رفیع
Email:rezaraffie @yahoo.com

حالا که رأی دادیم...

خیلی حرفها را پیش از انتخابات شورای شهر نمی‌شد گفت، چون به هرحال احتمال تخریب فلان یا بهمان کس می‌رفت؛ اما الان که دیگر رأی خود را با شکوه هرچه تمامتر، همه‌مان در صندوق انداختیم و آردمان را بیختیم و الک‌مان را آویختیم، فلذا حالا دیگر شاید بتوان به چیزهایی گیر داد.

● **نکته:** رفع گیرش با مسوولان مربوطه! هنر ما فقط گیر دادن است و این البته در این گیرودار ارتباطات جهانی، کم هنری نیست.

به هرحال تبلیغات شهری برای پیروزی در انتخابات بد نیست و بلکه خوب است. اما همیشه بعضی از مطالبی که در برخی پوسترهای تبلیغاتی نوشته و به سینه دیوار چسبیده می‌شود؛ بیش از حد قابل تامل است و آدم از این همه ذوق لطیف کاندیداهای عزیز کیف می‌کند. به چند مورد از همین موارد قابل ذکر در همین تبلیغات انتخابات شهری توجه بفرمایید تا بعد:

● **۱. تبلیغات آن‌ور آبی:** «نفسم گرفت از این شهر...» (مهندس...). آدم یاد برخی خوانندگان لس‌آنجلسی می‌افتد.

● **۲. تبلیغات سردرختی:** «جای مردان سیاست بنشانیم درخت...» (خانم...). آدم، تازه پی به ارتباط درخت و نسوان محترمه می‌برد و اینکه خانم‌ها حتی وجودشان در تلطیف هوای شهر نیز موثر است و این اغراق نیست. اگر هم هست شاعرانه است.

● **۳. تبلیغات سلام و علیکی:** «زندگی در سلام و پاسخ اوست /پس به هر عابری سلام کنیم» (آقای دکتر...). ناخودآگاه آدم یاد مرحوم اخوان ثالث می‌افتد که: «سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت... و الی آخر». که البته این مساله ربطی به الان ندارد و مال سی چهل سال پیش است. الان اگر نه همه - بلکه خیلی‌ها - آماده پاسخ دادن به سلام طرف نبودند؛ طرف الکی سلام و علیکی نمی‌کرد. ولو اینکه گفته باشند: «سلام کاندیدایی بی طمع نیست»! بیخود گفتند.

● **پیش‌بینی انتخاباتی:** خیلی‌ها پیش از برگزاری انتخابات از ترکیب آینده شورای شهر تهران در حد احتمال و نظرسنجی سخن گفتند؛ اما ما ترجیح دادیم انتخابات که برگزار شد، اولین نفر باشیم که کله صبح روز بعد از انتخابات، از طریق رسانه‌های جمعی دست به پیش‌بینی می‌زنیم. و این کار را هم همان روز بعد از برگزاری انتخاب کردیم که حالا به سمع و نظر مبارکتان می‌رسانیم.

شورای سه گروهه: به نظر ما ترکیب سومین شورای شهر تهران شامل این سه گروه باشد:

۱. یک چند تا اصلاح‌طلب ۲. یک چند تا اصولگرای مدافع دولت ۳. یک چندتا اصولگرای اصلاح‌طلب مدافع قالیباف.

● **پیش‌بینی قدیمی‌ها:** تا «سه» نشه، بازی نشه!

● **فرض محال:** حالا این وسط، تصور بفرمایید، دبیرکل الجنبش ناراضیان شهر، دات، کام» هم رأی می‌آورد. آن وقت است که شورای شهر تهران دیدن داشت. به یک وحدتی می‌رسید که مپرس!

● **بیت قابل شور:**

گشته‌ام توی شهر و آخر سر
من به «شور»ی رسیده‌ام که مپرس!

قزوه و سیمرغ!

البته که هم جناب قزوه شاعر خوبی هست و هم سیمرغ عزیز یک پرنده خوب اساطیری و افسانه‌ای؛ اما اینها هیچکدام دلیل آن نمی‌شود که عبارت جا خوش کرده بر صدر این مطلب را (که قدیمی‌ها به آن «تیتر» نیز می‌گفتند) یک چیزی در مایه‌های «شمع و گل و پروانه» و مصداقی از یک «مراعات النظیر» بی‌نظیر فرض بفرمایید و حواس ما را از اصل موضوع پرت بفرمایید.

نخیر؛ منظور ما این چیزها نیست. رعایت این گونه صناعات ادبی مدتهاست که کمی بی‌ادبی حساب می‌شود. باور ندارید، بروید از عزیزان موج نوی در جریان شعر پست مدرن معاصر بپرسید. آنها بیشتر در جریانند.

● **بیت اشتراکی ۱:**

شاعران جمله همه باخبرند
بروید از خودشان بپرسید

ارتباط قزوه با سیمرغ (که اخیراً به نوع تندیس شده آن، «سیم مرغ» هم گفته می‌شود) فقط در همین حد خلاصه می‌شود که مربوط به اولین «جشنواره بین‌المللی شعر فجر» می‌شود، ولاغیر. این جشنواره گویا قرار است چهاردهم بهمن ماه امسال توسط دفتر شعر وزارت فخیمه ارشاد کلید بخورد. و این اتفاق خوبی است البته. بخصوص از نگاه شاعران عزیزی که موفق به دریافت سیمرغ موردنظر خواهند شد. سیمرغی که ممکن است برای تمام مشترکان حوزه شعر، در دسترس نباشد. به هرحال صید کردن این سیمرغ، زورآزمایی شاعرانه می‌خواهد. شاید اگر مرحوم ابوالقاسم فردوسی در قید حیات می‌بود، در زمره نامزدهای دریافت این سیمرغ قرار می‌گرفت. خدابیامرز، بد شعر نمی‌گفت.

● **بیت اشتراکی ۲:**

بسی رنج بردم در آن سال سی
ندادیم سیمرغ جایی کسی

از قرار معلوم و منقول، اول قرار بود که تعداد ۲۲ فقره سیمرغ (که بلورین یا غیربلورین آن هنوز اعلام نشده است) به برگزیدگان شعر جشنواره تقدیم شود؛ منتهی همین دیروز - پریروز، علیرضا قزوه، دبیر محترم این جشنواره اعلام کرد که ۱۲ تا از سیمرغ‌های گفته شده، بنا به دلایلی پرید.

حالا شاید بنا به هزار و یک دلیل.

● **دلیل اول:** کمبود بودجه.

● **تبصره فوری:** هزار دلیل دیگر پیشکش!

۵ اهدای سیمرغ در چند اپیزود:

● **اپیزود اول:** ۲ ماه مانده به جشنواره علیرضا قزوه، دبیر اولین جشنواره بین‌المللی شعر فجر، گفت: ۲۲ سیمرغ به برگزیدگان جشنواره اهدا خواهد شد.

● **اپیزود دوم:** یک ماه مانده به جشنواره

علیرضا قزوه گفت: تعداد ۱۰ عدد سیمرغ به برندگان جشنواره تقدیم خواهد شد.

● **اپیزود سوم:** ۲۰ روز مانده به جشنواره

علیرضا قزوه گفت: تعداد ۵ عدد سیمرغ به انتخاب‌شدگان جشنواره شعر داده خواهد شد.

● **اپیزود چهارم:** ۱۰ روز مانده به جشنواره

علیرضا قزوه گفت: به برندگان اولین جشنواره شعر، تعداد ۳ عدد سیمرغ تحویل داده می‌شود.

● **اپیزود آخر و بهره اموات:** روز برگزاری جشنواره

علیرضا قزوه اعلام کرد: به برگزیده اولین جشنواره شعر فجر، تعداد یک عدد سیمرغ ناقابل اهدا خواهد شد.

● **برگزیده جشنواره:** جان قزوه، تا همین یک سیمرغ هم نپریده، ما را صدا کن. صدای تو خوب است. صدای تو...

● **سخنگوی دبیر جشنواره:** بنا به درخواست‌های مکرر دوستان شاعر، قرار شد به جای «سیمرغ»، به ۳۰ شاعر برگزیده، تعداد سی مرغ پرکنده به همراه سی کیلو تخم‌مرغ مربوطه تقدیم گردد.

طنز برعکس

«مجلس ساعت کار بانک‌ها را به همان ۷/۳۰ برگرداند.»

جراید

ای بابا، چقدر بحث می‌کنید؟... بگذارید برای یک بار هم شده، دولت ساعتش را با ساعت ما تنظیم کند!

بهترین دوست تو کسی است که عیوب تو را نزد تو هدیه فرستد
● حضرت صادق(ع)

بُریده مسابقه کیک عروسی

کیک زیبایی را که مشاهده می‌کنید و توسط گل بنفشه واقعی تزیین یافته، اخیراً در نمایشگاه کیک‌های عروسی که در هامبورگ واقع در آلمان برگزار شده، جایزه اول را به خود اختصاص داده است. کیک مذکور در کل دارای شش طبقه و ماده اصلی آن وانیل اسپانیایی است. اما ویژگی عمده در این کیک که بنا به رأی هیات داوران باعث برنده شدن آن شد، القای حالت شاد و جشن عروسی است که به کمک رنگهای سفید و بنفش و همچنین گل بنفشه ایجاد شده و به قول یکی از داوران خود به شکل یک لباس عروس است. البته رقیب اصلی کیک را هم که مقام دوم را به دست آورد و تماماً از شکلات ساخته شده نیز در تصویر مشاهده می‌کنید که دقیقاً نقطه مقابل کیک دیگر از جهت حال و هوا و رنگ آمیزی است.

جالب اینکه کیک اولی با هزینه‌ای معادل دویست یورو و کیک دومی با هزینه‌ای سیصد یورویی ساخته شده‌اند و برطبق دستورالعمل شرکت کنندگان، مواد این کیک‌ها تماماً باید طبیعی و تازه باشد و هیچگونه مواد مصنوعی در آن نباید جای داشته باشد.

جشن عظیم در کره شمالی

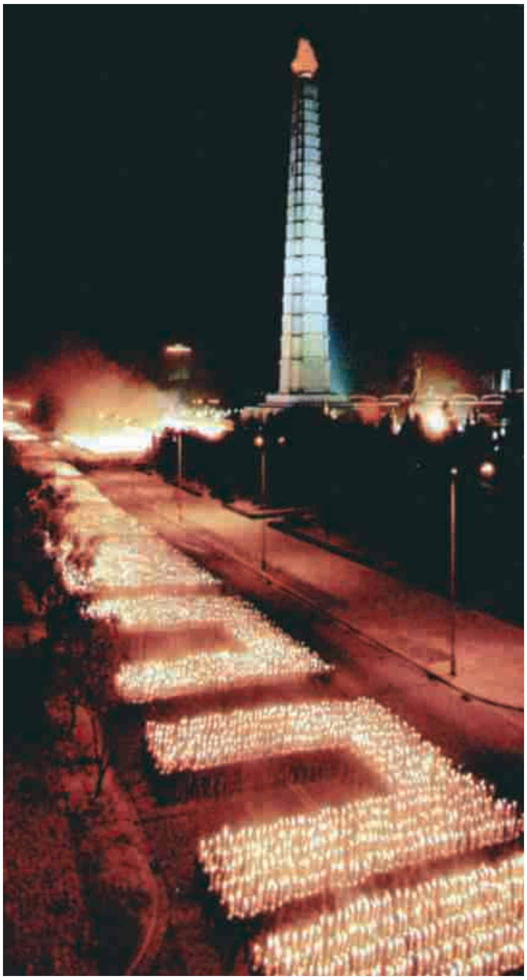

کشور کره شمالی و مردمان و رهبران آن ارزش فراوانی برای مبارزان راه استقلال و آزادی خود قائل هستند. آنها این مبارزه را با رهبری کیم ایل سونگ از سال ۱۹۲۵ آغاز کردند و همه ساله، زمان شروع این مبارزه تاریخی بر علیه امپریالیسم و اشغالگران را طی همایشی بزرگ جشن می‌گیرند. عکسی را که مشاهده می‌کنید مربوط به همین جشن است که هشتادمین سالگرد آن در هفته قبل برگزار شد. برای انجام حرکات موزون که بخشی از این جشن بزرگ است، چهارده هزار دانش آموز و دانشجوی اهل کره شمالی مشعل به دست شرکت کردند و همه حرکات آنها با مشعل هم برگرفته از سنت های تئاتری و هنری دیرین کره‌ایها انجام گرفته است.

در این جشن شرکت کنندگان با هماهنگی خارق العاده‌ای حروف و کلماتی را شکل می‌دهند که از ارتفاع می‌توان آنها را مشاهده کرد و همه حروف و کلمات، جملاتی را شکل می‌دهند که خود شعارهای حماسی از مبارزه با امپریالیسم را یادآور می‌شود.

زیردریایی خصوصی هم به بازار آمد

هیچکس گمان نمی‌کرد که روزی زیردریایی از انحصار دولت‌ها درآمده و مانند یک وسیله خصوصی مورد خرید و فروش قرار گیرد. علت آنهم هزینه سرسام‌آور آن از طرفی و خطراتی که انسان را در زیر آب تهدید می‌کند، از جهت دیگر است. اما سرانجام این انحصار شکسته شد و کمپانی اکسموس که در طراحی و ساختن قایق‌های کوچک و متوسط تخصص دارد، یک زیردریایی را تحت عنوان «زیردریایی زرد» ساخته و روانه بازار کرده است. البته محدودیت‌هایی از جانب دولت برای زیردریایی فوق درنظر گرفته شده است. برای مثال این زیردریایی اگرچه قابلیت حرکت در عمق صدمتری در سطح آب را دارد، اما تنها مجوز برای حرکت تا عمق چهل متری از سطح آب به آن داده شده، اما در داخل زیردریایی همه‌گونه وسایل رفاهی برای هفت سرنشین جای داده شده است. ضمن آنکه زیردریایی با استفاده از باتری‌های خورشیدی راه‌اندازی می‌شود و در نتیجه آن را دوست محیط زیست لقب داده‌اند.

حداکثر سرعتی که زیردریایی در زیر آب به‌خود می‌گیرد، در حدود پانزده گره دریایی است که در هنگام حرکت در سطح آب این سرعت به ۲۵ گره دریایی نیز می‌رسد. اکسیژن داخل زیردریایی در هنگام حرکت در سطح آب دوباره شارژ می‌شود و هر بار که شارژ کامل صورت می‌گیرد، زیردریایی برای ۲۴ ساعت می‌تواند در زیر آب هوای تنفسی داشته باشد.

اکسموس برای این اولین زیردریایی کامل و خصوصی قیمتی معادل ۹۱۵ هزار دلار تعیین کرده است که این قیمت در مقایسه با قایق‌هایی که به همان اندازه هستند، در حدود دو برابر بیشتر است.

خانه رویایی

اگر به دنبال مسکن هستید و سرمایه کلانی هم دارید، چه بهتر که قصری را که در تصویر مشاهده می‌کنید، خریداری کنید! این قصر که «والز» نام دارد، در منطقه لیموزین کشور فرانسه واقع شده است. از خصوصیات جالب قصر آن است که دارای بیست اتاق خواب است که البته دو اتاق خواب آن برای اقامت خدمتکاران طراحی شده است. سه سرسرای بزرگ و یک هال برای کنفرانس‌ها و جلسات هم در این قصر وجود دارد که در قرن شانزدهم میلادی ساخته شده است. آنچه گفته شد، تازه بخشی از خصوصیات داخلی قصر است، و داشته‌ها و پیوست‌های خارجی خانه خود داستان دیگری است. برای مثال در زمین متعلق به خانه سه دریاچه ساخته شده که یکی از آنها قابلیت قایقرانی و ماهیگیری را هم دارد. علاوه بر آن دو پل دارد که یکی از آنها معلق است و ارتباط خانه را با زمین‌های متعلق به آن برقرار می‌کند. دو هزار و ششصد اصله درخت در خانه کاشته شده که قدمت درصد بالایی از آنها به سیصد سال هم می‌رسد. البته بهای این قصر را صاحب آن سیزده میلیون یورو تعیین کرده است و علت اصلی چنین قیمت پایینی هم این است که در خانه هیچگونه وسیله و یا وسایل ارتباطی رایانه‌ای وجود ندارد. گرچه جریان برق در بیست سال اخیر در آن راه یافته است، بنابراین هر کسی قادر به خرید این خانه بشود، باید در ابتدا چند میلیون یورو هم هزینه کند تا قسمت‌های این خانه عظیم را با رایانه و آخرین دستاوردهای تکنولوژی با یکدیگر مرتبط کند و بویژه یک سیستم امنیتی هم برای این خانه کاملاً لازم است، چراکه در اطراف آن تا کیلومترها بنی بشری سکونت ندارد.

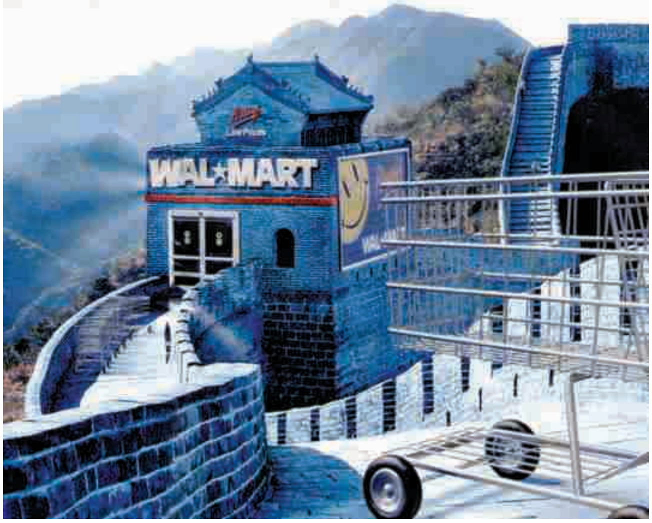

فروشگاه بزرگ روی دیوار چین

تصویری را که مشاهده می‌کنید، به کمک جلوه‌های ویژه طراحی نشده، بلکه کاملاً واقعی است و نشان می‌دهد که چینی‌ها با چه سرعتی می‌خواهند تا با دنیای مدرن همگام شوند. آری آنچه مشاهده می‌کنید، راه‌اندازی یک فروشگاه بزرگ و زنجیره‌ای است که البته حلقه اصلی این زنجیر در آمریکا تحت عنوان فروشگاههای «وال‌مارت» راه‌اندازی شده و اکنون کار به‌جایی رسیده که چینی‌ها یک شعبه از آن را روی دیوار چین به کار انداخته‌اند. البته این فقط نمونه‌ای از خروار است! چرا که بر طبق قرارداد، طرف آمریکایی، دویست فروشگاه بزرگ وال‌مارت را در سراسر چین باید راه‌اندازی کند که تاکنون بیست و چهار فروشگاه از این تعداد از جمله شعبه دیوار چین! کار خود را آغاز کرده‌اند. بر طبق تخمین‌های صورت گرفته کلیه فروشگاهها طی سیزده سال ساخته و راه‌اندازی می‌شوند و به چینی‌ها قول داده شده که این دویست فروشگاه سالیانه حدود ۲/۶ میلیارد دلار فروش خواهد داشت. اما شعبه دیوار چین که مورد اعتراض بسیاری از فعالان در محیط زیست و حفظ و حراست از آثار تاریخی قرار گرفته، نشان از آن می‌دهد که چینی‌ها قصد دارند تا توجه توریستی به دیوار چین را تبدیل به وجه نقد کنند و این را حق خود می‌دانند، اما از طرفی تغییر و تبدیلاتی که روی این اثر بزرگ باستانی انجام می‌گیرد تخریب بخشهایی از آن را به دنبال خواهد داشت که این امر هم مورد اعتراض بسیاری از چینی‌ها قرار گرفته است. به نظر می‌رسد که برای دفاع در برابر مهاجمان و سارقان اقتصادی از سرتاسر جهان و حراست از دیوار چین، چینی‌ها دوباره نیاز به سلسله مینگ داشته باشند!

اسپورتی‌ترین اتومبیل شخصی

پورشه کاره‌را، یکی از معدود اتومبیل‌های اسپورت در جهان است که می‌تواند به یک اتومبیل شخصی کامل هم تبدیل شود. درواقع فرق بین این دو که شامل چند دنده اضافی و صدای بیشتر از موتور است، تنها در یک تکمه است که در اتومبیل تعبیه شده و با فشار این تکمه اتومبیل تبدیل به اسپورت و برعکس می‌شود. از خصوصیات پورشه شتاب آن است که از صفر کیلومتر در ساعت در مدت ۳/۴ ثانیه به صد کیلومتر سرعت در ساعت می‌رسد. قدرت موتور پورشه، ۴۸۰ قوه اسب بخار است و این اتومبیل علی‌رغم جثه کوچک خود در ردیف شش سیلندریهای بزرگ قرار دارد و این امر تنها به دلیل قدرت خارق‌العاده در موتوری است که ۳/۶ لیتر ظرفیت آن است. سیستم‌های ایمنی این اتومبیل که اغلب آنها با صدای گوینده رایانه‌ای همراه است، بی‌نظیر می‌باشد و در هرگونه شرایط مشکل‌سازی، هشدارهای گوناگون به وسیله گوینده به راننده ابلاغ می‌گردد.

البته نباید فراموش کرد که این اتومبیل دو نفره است، ضمن آنکه هر چهار چرخ آن با موتور در ارتباط است. البته به دلیل قدرت فراوان موتور، میزان سوخت مصرفی در این اتومبیل نسبت به سایر اتومبیل‌های هم‌اندازه قدری بیشتر است. در بزرگراه شانزده و در خیابانهای شهری هجده لیتر در برابر یکصد کیلومتر مصرف آن است. یکی از ویژگی‌های این اتومبیل که از مدل تازه به آن اضافه شده، تشخیص کیفیت جاده توسط رایانه و اعلام آن به راننده است که ضمناً نوع چرخ و لاستیک لازمه را مشخص می‌کند.

پورشه برای مدل ساده خود قیمتی معادل ۹۱ هزار دلار تعیین کرده است اما با اضافه شدن امکانات جانبی هزینه آن هم افزایش پیدا کرده و تا یکصد و پنجاه هزار دلار هم می‌رسد.

شاعر باید توانایی و ذوق شاعران را برای محبوب خود به کار برد.
●شوتاردستادلی

خواندنی‌های تاریخی

زیر نظر: پریسا نفیسی

ادب و تربیت!! میرزا آقاخان نوری

میرزا آقاخان نوری صدراعظم، پس از توطئه‌های بسیار، حکم برکناری و قتل امیرکبیر را از ناصرالدین شاه گرفت و خود به جای او نشست. وی مردی فرومایه، بی‌ادب و ستایش پسند بود.

خان ملک ساسانی مورخ معروف معاصر حوادث بسیاری از زندگی این مرد سفله را در کتاب «سیاستگزاران دوره قاجار» گرد آورده است که ما در اینجا به یک مورد از آنها اشاره می‌کنیم:

«یکی از مسائل مهم مملکتی که در مدت هفت سال صدارت میرزا آقاخان، خاطر اولیای دولت علیه را به خود مشغول داشته، مساله شوخی و مسخرگی جناب اشرف صدراعظم است با میرزا مجید آهی.

میرزا مجید آهی منشی سفارت روس از حیث صورت و اندام بی‌اندازه شبیه به میرزا آقاخان بود. ولی او به واسطه عدم تجانس و اختلاف سیاسی و اخلاقی همیشه از میرزا آقاخان دوری می‌جسته و از ملاقاتش اظهار تنفر می‌نموده است.

میرزا مجیدخان آهی مردی بود بسیار خسیس، اما متدین و باعفاف و روس‌مآب، درصورتی که میرزا آقاخان شخصی بود، سخی‌الطبع (سخاوتمند) اما هرزه و مسخره و بی‌عفاف، نه‌تنها انگلیسی‌مآب، بلکه در تحت حمایت دولت انگلیس می‌زیسته است.

خانه میرزا آقاخان در محله عربها واقع در خیابان ناصریه خندق دور ارک بوده است. روی خندق مزبور برای عبور از محله عربها به طرف ارک یک پل چوبی به عرض یک متر با نرده‌های چوبی وجود داشته که جناب صدراعظم هر روز صبح سواره با فراش و غاشیه‌کش، از آن راه به دربار می‌آمده است.

یک روز صبحگاهی، میرزا مجیدخان آهی که از ارک به محله عربها می‌رفته، در روی پل چوبی با میرزا آقاخان مصادف (روبرو) می‌شود و چون از سلام و تعارف با او احتراز (دوری) می‌کرده، دستها را به نرده چوبی گرفته، پشتش را به میرزا آقاخان کرده و به طرف خندق نگاه می‌کرده است. میرزا آقاخان که سواره به او می‌رسد، سر را به طرف گوش او خم کرده، آهسته حرف زشتی می‌گوید.

میرزا مجیدخان این بی‌احترامی را رسماً به سفارت روس شکایت می‌کند و جبران این بی‌ادبی را به نحو کامل خواستار می‌شود.

چه دردسر بدهم. چندین سال ما بین سفارت و صدارت اعظمی راجع به این موضوع مجالس عدیده تشکیل شد و مکاتبات تلخ و ترش رد و بدل گردید. تا بالاخره میرزا آقاخان تسلیم شده و گفته است هر قسم جبران و ترضیه (راضی کردن) که میرزا مجیدخان بخواهد، حاضر است انجام دهد به شرطی که میرزا مجیدخان بگوید که من به گوشش چه گفتم. اما میرزا مجیدخان، هرگز راضی نمی‌شود که آن جمله توهین آمیز را خودش با زبان خود تکرار کند و موضوع به همین جا ختم می‌گردد!»

تبعید مصطفی خمینی به ترکیه

یک روز بعد از دستگیری و تبعید امام خمینی(ره) به ترکیه در ۱۴ آبان ۱۳۴۳، فرزند ایشان آیت‌الله سیدمصطفی نیز دستگیر و زندانی شد و پس از مدتها بازجویی و پرونده‌سازیهای ساواک در ساعت ۵/۳۰ صبح روز ۱۴ دی ماه ۱۳۴۳ به ترکیه تبعید شد.

او سال ۱۳۰۹ در قم متولد شد و دروس دینی و حوزوی خود را در همان شهر به پایان رساند. ایشان به ویژه نزد پدر گرامی‌شان تلمذ بسیار کرده و در تمام دوران نهضت سالهای ۱۳۴۳-۱۳۴۱ سخت فعال بود.

بعد از تبعید حاج آقا مصطفی به ترکیه، ساواک برای جلوگیری از بازگشت ایشان به کشور از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کرد. با این حال او در خارج از کشور سخت بر ضد حکومت فعالیت می‌کرد و در این میان ساواک با هماهنگی سازمان امنیت ترکیه تحرکات ایشان را زیرنظر داشت.

بعد از عزیمت امام خمینی(ره) به عراق، حاج مصطفی نیز همراه ایشان بود و با وجود مشکلاتی که سازمان امنیت عراق برای ایشان و امام خمینی(ره) ایجاد می‌کرد به فعالیت‌های خود بر ضد رژیم پهلوی ادامه داد. ایشان مسافرت‌هایی هم به برخی دیگر از کشورهای اسلامی نظیر لبنان و سوریه داشت.

او با بسیاری از گروههای سیاسی - مذهبی مخالف رژیم پهلوی در خارج و داخل ایران ارتباط برقرار کرد و با امام موسی صدر نیز روابط نزدیکی داشت.

آیت‌الله سیدمصطفی خمینی شامگاه روز ۳۰ مهر ۱۳۵۶ به طرز مشکوکی از دنیا رفت. این حادثه نقطه عطفی در آغاز و گسترش تحرکات انقلابی مردم ایران بر ضد رژیم پهلوی شد.

کنفرانس گوآدلوپ

روز چهارم ژانویه ۱۹۷۹ (۱۴ دیماه ۱۳۵۷) سران چهار کشور آمریکا، انگلستان، فرانسه و آلمان (کارتر، کالاهان، ژیسکاردستن، اشمیت) طی یک نشست غیررسمی در گوآدلوپ (جزیره‌ای متعلق به فرانسه در دریای کارائیب) گردهم آمدند.

در این گردهمایی که تا روز هفتم ژانویه ۱۹۷۹ (۱۷ دیماه ۱۳۵۷) به طول انجامید، مذاکرات پیرامون انقلاب ایران، جنگ کامبوج، کودتا در افغانستان، خشونت در آفریقای جنوبی، نفوذ روزافزون شوروی در خلیج فارس و ناآرامی‌های ترکیه دور می‌زد.

بعد از پایان این نشست که به کنفرانس گوآدلوپ مشهور شد، خبرگزاری‌ها اعلام کردند که سران چهار کشور یادشده به این نتیجه رسیدند که شاه چاره‌ای جز پذیرش شکست در برابر انقلابیون و پایان بخشیدن به عمر سلطنت ۳۷ ساله‌اش ندارد.

گفته می‌شد که آمریکایی‌ها یک روز قبل از آغاز کنفرانس گوآدلوپ از طریق سفارت خود در تهران، این موضوع را به شاه گفته بودند و سپس سران چهار کشور طی کنفرانس گوآدلوپ نیز این دیدگاه را تایید کردند. کارتر بعدها گفت: «در کنفرانس گوآدلوپ متوجه شدم که سران سه کشور انگلستان، فرانسه و آلمان کار شاه ایران را تمام شده تلقی می‌کنند.»

به این ترتیب و درپی کمتر از ۱۰ روز پس از پایان کنفرانس غیررسمی گوآدلوپ شاه ایران در برابر موج توفنده تحرکات انقلابی مردم ایران، چاره‌ای جز خروج از کشور نیافت و در ۲۶ دیماه ۱۳۵۷ خاک ایران را برای همیشه ترک کرد.

منبع: ویژه‌نامه ایام

این دیوارها به امیر خبر خواهند برد!

رضاقلی‌خان هدایت نقل می‌کند که روزی ماموری از جانب امیرکبیر به خانه او آمد و گفت که امیر شما را احضار کرده است. هدایت با شتاب تمام خود را به حضور امیرکبیر می‌رساند. امیر در اتاقی نشسته و به کشیدن قلیان مشغول بود. همین که چشمش به هدایت می‌افتد، او را به نشستن تکلیف می‌کند. رضاقلی‌خان هدایت سپس می‌گوید: «.. بعد از لحظه‌ای، امیر به من گفت که آیا برای ماموریتی به خوارزم حاضر هستی یا نه؟ با تامل گفتم: آری.

گفت: پس برو و تهیه سفر خود را ببین. وقتی که دستور سفر می‌رسد به خارج شهر نقل مکان کن...

آشفته و نگران به جانب خانه آمدم. همین که به منزل رسیدم، دو نفر مامور را دیدم که هر دو کیسه زر سر به مهر زیر دو بغل، به خانه من رسیده‌اند و یکی از آنها می‌گوید: این مال را که جمع آن دو هزار تومان اشرفی است امیر برای تهیه اسباب سفر و مخارج راه شما فرستاده است و از من مطالبه رسید کردند. رسید را نوشتم و دادم. ولی هر قدر خواستم که از آن پول چیزی به ایشان انعام دهم قبول نکردند و گفتند: اگر امیر بفهمد پوست از سرما خواهد کند.

گفتم: در اینجا کسی نیست که به امیر خبر دهد.

گفتند: این دیوارها به امیر خبر خواهند برد.

انعام را نگرفته و با رسید رفتند.»

این داستان واقعی به خوبی نشان می‌دهد که امیرکبیر نه‌تنها با رشوه‌خواری، بلکه با انعام گرفتن و انعام دادن هم بشدت مخالف بود و به این ترتیب سعی داشت که کارمندان دولت به پاکدامنی و وظیفه‌شناسی عادت کنند.

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم:
پ - شایق

دستگیری هنرپیشه‌های فیلم مستهجن

زن و شوهر جوانی که به خاطر پول از رابطه کثیفشان فیلم گرفته و آن را در قالب لوح فشرده (سی‌دی) پخش می‌کردند، در شمال غرب کشور شناسایی و دستگیر شدند.

پلیس اداره آگاهی «ماکو» چندی پیش پی برد یک لوح فشرده مستهجن ۶۰ دقیقه‌ای در شهر پخش گردیده که جوانان را به بی‌بندوباری و فحشا ترغیب می‌کند.

کارآگاهان پس از بررسی و تحقیق، چند نفر از فروشندگان لوح شیطانی را در سطح شهر ماکو دستگیر کردند و با کشف دهها حلقه فیلم مستهجن، رسیدگی به پرونده وارد مرحله‌ای تازه شد.

افسران تجسس با توجه به آشکار بودن چهره زن و شوهر جوان که در فیلم مستهجن به چشم می‌خوردند به ردیابی آنها پرداختند و در کوتاه‌ترین زمان ممکن آنها را دستگیر کردند.

این پرونده به صورت ویژه در دادسرای عمومی و انقلاب ماکو تحت رسیدگی است و تلاش کارآگاهان برای به دام انداختن سایر مجرمان ادامه دارد.

یک مرد، قهرمان بازیهای زنان شد

زن ورزشکار هندی که در بازیهای آسیایی دوحه مدال نقره گرفته بود در آزمایش تعیین جنسیت مرد از آب درآمد.

«سانتی سونداراجان» که در مسابقه دوی ۸۰۰ متر زنان بازیهای آسیایی مدال نقره گرفته بود، مدال خود را از دست داد.

وی که ۲۵ سال دارد، در سال جاری در مسابقه‌های دوومیدانی قهرمانی هند در دهلی به عنوان بهترین ورزشکار زن انتخاب شده بود.

«موهان سینگ» رئیس کمیسیون پزشکی کمیته المپیک هند گفت: سانتی در دوحه در معرض آزمایش تعیین جنسیت قرار گرفت و در آنجا مشخص شد که وی یک مرد است. البته این آزمایش به درخواست و اعتراض تیم رقیب انجام شد. چرا که «سانتی سوندا» در ۸۰۰ متر زنان در دوحه دوم شده بود.

وی همچنین در مسابقه دوومیدانی قهرمانی آسیا سال گذشته در کره جنوبی هم سربلند بیرون آمد، او در آن مسابقه‌ها هم دوم شده بود.

پلیس قلابی جریمه شد

مردی که با سوءاستفاده از کلاه کاسکت پلیس، در خیابان معلم تهران به جریمه اتومبیل‌ها مشغول بود، توسط ماموران پلیس دستگیر شد.

این مرد که «رضا» نام دارد هنگام دستگیری مدعی شد که یکی از ماموران راهنمایی و رانندگی از وی خواسته تا در زمان غیبت چند دقیقه‌ای او به جای وی در آن محل بایستد و رانندگان متخلف را جریمه کند.

این مامور قلابی زمانی که مشخص شد اظهارات اولیه‌اش دروغ است، بالاخره مجبور به اعتراف شد و گفت؛ چند روز پیش کلاه کاسکتی را که روی آن نوشته بود پلیس، به مبلغ پنج هزار تومان از شخصی خریدم و با استفاده از آن در خیابانها به جریمه رانندگان مشغول می‌شدم و از آنان کلاهبرداری می‌کردم.

راز مرگ فاش شد

راز مرگ مرموز ولیعهد ۷ ساله اسپانیا پس از ۶۰۰ سال فاش شد.

بنابه این گزارش؛ «سانکو» ولیعهد ۷ ساله و پسر پادشاه اسپانیا در سال ۱۳۷۰ میلادی به دلایل مرموزی جان سپرد و ملت اسپانیا از این بابت خیلی متاثر شدند و زمزمه‌هایی مبنی بر اینکه «انریکو» عموی ناتنی «سانکو» او را با سیانور مسموم کرد و کشت تا خود بر تخت سلطنت بنشیند، در سراسر کشور پیچید. بعد از ۶۰۰ سال از مرگ ولیعهد کوچک اسپانیا، دانشگاه گرانادا و بخش آسیب شناسی بیمارستان بارسلونا آزمایش‌های گسترده‌ای روی مومیایی «سانکو» انجام داده و به نتیجه جالب توجه‌ای دست یافت.

بررسی‌های موشکافانه نشان داد ولیعهد هفت‌ساله براثر عفونت شدید ریوی مرده است و هیچ‌گونه آثار مسمومیت در او وجود نداشت.

متقلب ترافیکی لو رفت

یک مرد جوان به دلیل جعل آرم طرح ترافیک بازداشت شد.

این جوان با استفاده از تجهیزات رایانه‌ای و چاپی آرم‌های جدید طرح ترافیک را جعل می‌کرد.

چند روز پیش ماموران بازرسی ترافیک شهری در یکی از خیابان‌های شمال تهران خودرویی را دیدند که آرم طرح روی شیشه نصب کرده و هیچ شماره‌ای روی آن ثبت نیست، وقتی ماموران کلانتری ۱۰۳ گاندی راننده این خودرو را بازداشت کردند، مشخص شد وی در یک شرکت کار می‌کند و با پرداخت یک میلیون ریال به مردی جاعل توانسته این آرم را خریداری کند. با دستور قاضی دادگاه، پلیس شبانه مرد جاعل را در خانه‌اش بازداشت کرد و تحقیقات برای روشن شدن چگونگی این جعل ماهرانه همچنان ادامه دارد.

خودکشی و سرنخ قتل

چندی پیش ماموران پلیس استان تهران در جریان خودکشی دختر جوانی قرار گرفتند و با آغاز تحقیقات خود متوجه شدند این دختر ۱۹ ساله با پرت کردن خود زیر چرخ‌های قطار در شهر قدس، قلعه حسن‌خان به زندگی‌اش پایان داده است.

پس از این اقدام جنون‌آمیز دختر ۱۹ ساله، خواهر وی به ماموران گفت: خواهرم چندی پیش با پسری رابطه دوستانه داشت و در جریان این رابطه از سوی آن پسر اغفال شد و به خاطر فشارهای روحی ناشی از این مساله به زندگی‌اش پایان داد و ما از آن پسر شکایت داریم.

با اظهارات خواهر دختر ۱۹ ساله، پلیس شهریار بلافاصله وارد عمل شد و محل زندگی پسر جوان را شناسایی کرد.

در جریان تحقیقات مشخص شد، پسر جوان عضو یک شبکه بزرگ سرقت خودرو و موتورسیکلت است.

به همین خاطر ماموران شامگاه خانه وی را محاصره کردند و در این میان پسر جوان و سه همدستش با مشاهده ماموران به سوی آنها شلیک کردند، ولی سرانجام همه آنها دستگیر شدند و در اعترافات خود به عضویت در باند بزرگ سرقت اعتراف، و سردسته باند به نام «سعید» را معرفی کردند.

یکی از متهمان گفت: ما در مناطق مختلف تهران به ویژه تهرانپارس و همچنین در شهریار، ورامین و شهرک عزیزی با تهدید سلاح گرم و قمه اقدام به سرقت خودرو و موتورسیکلت می‌کردیم.

در این میان پسر جوانی که باعث خودکشی دختر ۱۹ ساله شده بود در اعترافات خود گفت: من پس از برقراری رابطه نامشروع با این دختر، به وی گفتم حاضر به ازدواج با او نیستم و وی نیز به همین دلیل خودکشی کرد.

همچنین یکی دیگر از اعضای باند به نام «مجتبی» در اعترافاتش گفت: ما علاوه بر سرقت‌های مسلحانه سال گذشته پسر ۲۴ ساله‌ای به نام «سعید» را نیز به قتل رسانده‌ایم.

وی در ادامه افزود: سعید برای خرید خودرو از تهران به شهریار آمده بود و ما او را اغفال کردیم و به بهانه فروش خودرو وی را به محمودآباد کشاندیم و در آنجا یکی از اعضای باند، وی را با سلاح گرم به قتل رساند و پس از سرقت پول‌ها جسد او را به جاده چالوس منتقل و در آنجا رها کردیم.

بنابر این گزارش هم‌اکنون تحقیقات از اعضای این باند جرم و جنایت ادامه دارد.

اشعار عاشقانه تمام اعصار چه بسیار شبیه اند بمانند چهچهه بلبلان در هر بهار.
●هانریش هاینه

داستان بلند

آتش زیر صفر

بخش نخست

علی‌اصغر شیرزادی

این داستان در ۳ شماره به پایان می‌رسد

هر دو شکارچی از کنار جویبارهای کوچکی که در میان دره، لابه‌لای گودی‌های برف یخ‌زده جاری بود، سنگین و خسته راه می‌سپردند. دره، یکسره سفید بود و خاموش. سرمای تیره و سوز هوای غروب آزارشان می‌داد. آن که جلوتر به کندی گام برمی‌داشت، مردی بود میانسال و ریزنقش که زیر کوله‌پشتی و باری کوچک از پوست سمور، اندکی قوز کرده بود. پاشنه‌های پوتینش روی برف کشیده می‌شد و انگشت‌های دست راستش از درون دستکش آستردار چرمی، تسمه تفنگی را که بر دوش داشت آرام می‌فشردند. کف پاهای دردناکش در پوتین کرخت شده بود. استخوان‌های کتف و کمرش تیر می‌کشیدند. پیش چشمهای تنگ شده او، همه جا تا دوردست، چشم‌انداز سفید می‌زد و نور غروب، بالای تپه‌ها و بوته‌های انجیر و بادام کوهی، رنگ می‌باخت و آسمان خاکستری نرم نرمک سربی می‌شد. او که از گوشه چشمهای تنگ شده‌اش تغییر رنگ هوا و آسمان را می‌پایید، پا لنگ کرد. ایستاد و سر برگرداند. نقاب کلاه پشمی‌اش را کمی بالا زد و به جوان همراهش که ده پانزده قدم دورتر، داشت پشت سر او می‌آمد نگاه کرد. لب‌های کبود شده‌اش جنبید و بلند و سرد گفت:

- «بجنب، ادریس... باید تا شب نرسیده، به جنگل برسیم.»

صدایش در آن خاموشی سفید، تیز و شکننده به گوش ادریس رسید. او هم ایستاد و قامت بلندش را خدنگ گرفت و گردن و گرده درشتش را زیر کوله‌بار چرخاند و تکان داد. با نفس بلندی که کشید، بخار دهانش در هوا لوله شد. قنداق «برنو» لوله کوتاهش را اندکی به پشت کمرش چرخاند و استحکام نوار کوله‌بارش را امتحان کرد. بعد دستش را بالا آورد و جانب چپ را نشان داد. آرام و خسته گفت:

- «آقاپیران، از آنجا باید برویم، از آن بزرو!»

پیران پابه‌پا کرد و زیر لبی گفت:

- «می دانم، بچه!»

جا و مسیری که ادریس نشان داده بود، کوره‌راهی باریک از میان صخره‌ها و خرسنگ‌های پوشیده از یخ و برف به بالا پیچ می‌خورد و آن بالا به بوته‌های انجیر و بادام کوهی می‌رسید.

ادریس یکبار دیگر با دست به آنجا اشاره کرد، و هنوز دستش را پایین نیاورده بود که پیران داد زد:

- «راه بیفت! آن بالا، اول به تخت زرد می‌رسیم و بعدش دیگر تا جنگل راهی نیست...»

با حرکتی کند و سنگین راهش را کج کرد و رفت طرف کوره راه و به لبه‌های سنگ‌ها و یخ‌ها چنگ انداخت و قوز کرده، خودش را توی باریکه راه پیچ در پیچ انداخت. کمرش را خمانده بود و با احتیاط بالا می‌رفت. ادریس هم به دنبال او راه افتاد و به صخره‌ها و سنگ‌ها چنگ انداخت. حالا هر دو نفس نفس می‌زدند و خستگی و سنگینی پاهایشان را بیشتر از هر زمان دیگری احساس می‌کردند.

روی کوله‌بارهایشان پوست‌های مرطوب سمورهایی که شکار کرده بودند، با نوارهای باریک چرمی بسته شده بود. وزن این پوست‌های گران‌قیمت هم بر کتف و کمرشان فشار می‌آورد.

دو روز می‌شد که راه می‌رفتند. دشت بزرگ و کوهستان کبود را پشت سر گذاشته بودند و یک روز دیگر راه درپیش داشتند تا به دهکده پیران برسند. ادریس هنوز نتوانسته بود چنان که لازم می‌دید، «آقاپیران» را بشناسد. سه چهار روز پیش به دهکده‌ای که برایش غریب بود آمده و بر سر شکار سمور پیران را به او نشان داده بودند. در طی راهپیمایی هم جز وقتی که لازم می‌بود، با هم حرف نمی‌زدند و سکوت سنگین پهنه دشت و کوهستان را حفظ می‌کردند.

حالا مدتی بود که به کندی از کوره‌راه صعود می‌کردند. ادریس خم شد و کنار جویبار کوچکی زانو زد. آب شیری رنگی که به سوی دره جاری بود، با زمزمه‌ای ریز و یکنواخت پایین می‌ریخت. ادریس تفنگش را از روی شانه باز کرد و بر زمین گذاشت و لبه کلاه پشمی سیاهش را بالا کشید و به زحمت، با تحمل سنگینی کوله‌بار آنقدر خمید تا لب و دهانش را به آب رساند. بی‌صدا و آرام شروع به نوشیدن کرد. سرمای آب دندان‌هایش را به درد آورد. راست نشست و نفس زد و سرش را بالا گرفت. پیران را ندید. تپه‌ها سفید مات می‌زدند و بوته‌های یخ‌پوش آرام می‌لرزیدند. سکوت روی اعصاب او فشار می‌آورد و سفیدی برف چشمانش را می‌آزرد. تفنگ را کنار جویبار رها کرد و با انگیزه‌ای غریب و مبهم، شتابان و چهار دست و پا خودش را بالا کشاند. نوار چرمی مهار پوست‌های سمور از جا لغزید. مرد جوان ناچار ایستاد و با رنج و خستگی به خودش نهیب زد که آرام باشد. جای پای پیران را روی برف تشخیص داد و بعد او را دید که از وسط دو تخته سنگ عظیم دارد بالا می‌کشد. به عجله برگشت و تسمه کوله‌بار را روی دوش انداخت و با دشواری مشغول بستن نوار چرمی روی پوستها شد. بعد هم تفنگش را برداشت و حمایل کرد و راه بالا را درپیش گرفت.

صعود در آن حال و هوا مشکل و طاقت‌فرسا بود. هرچه بالاتر می‌رفتند راه پرپیچ و خم‌تر و باریک‌تر می‌شد. حتی یکی دو بار این توهم به او دست داد که مبادا راه را غلط آمده باشند. تیرگی شامگاه گسترش پیدا می‌کرد و سیاهی در افق کوهستان بالا و بالاتر می‌آمد. باد سرد شب آرام اما سرزنده بود و انگار پر از تکه‌های تیغ به چشمها و چهره آن دو می‌خورد. حالا دیگر گرسنگی آشکارا ادریس را آزار می‌داد و آرزو می‌کرد که هرچه زودتر به «تخت زرد» و بعد هم به حاشیه جنگل برسند. در آن نیمه تاریکی سفید هنوز پاهای کوتاه پیران را می‌دید که آرام پیش می‌رفت و صدای فرو نشستن کف پوتین‌ها را در برف، یکنواخت و تمام نشدنی می‌شنید. نمی‌دانست چرا قرار و آرام درونی همیشگی را ندارد. انگار یک اتفاق شوم در سکون و تیرگی و تنهایی به کمین آن دو نشسته بود. نگاه مشکوکش را به دور و بر و پشت سر می‌انداخت و بعد در لحظه‌هایی دراز، چشم بر قامت کوتاه پیران و تفنگ و کوله‌بار او می‌دوخت. در همین اثنا پیران رو برگرداند و ایستاد و به او نگاه کرد و ادریس برفی گذرا را در سیاهی چشمهای تنگ و به گودی نشسته او دید. پیران دست به قنداق تفنگش کشید و آرام و بدون دل نگرانی، گفت:

- «من فشنگ ندارم. می‌دانی که دیروز تمامشان را خرج کردم... باید تا شب نرسیده خودمان را به جنگل برسانیم.»

ادریس، خاموش و مردد، از روی نیم‌تنه به قطار کمربندش دست زد و خواست به او اطمینان بدهد که

هنوز فشنگ دارد. پیران سری تکان داد و برگشت و با سختی شروع به رفتن کرد. می‌خواست تند برود، اما ادریس می‌دید که او پشت سر هم می‌لغزد و تلوتلو می‌رود. خستگی پیران را خوب می‌فهمید. خودش هم خسته بود و احساس می‌کرد سرما به درون شکم و سینه‌اش راه پیدا کرده...

تیرگی ذره ذره در هوا پاشیده می‌شد و کوه و دره را می‌پوشاند. باد در شاخه‌های سیاه بادام‌های کوهی و بوته‌های انجیر لوله می‌شد و به آرامی سوت می‌کشید. هنوز آسمان آن قدرها روشنایی داشت که آنها می‌توانستند بالای دره را ببینند و خط افق کوهستان را که مرتعش به چشم می‌آمد، تشخیص دهند. یک وقت ادریس به خود آمد و دید که پیران به بالا رسیده و از کناره باریک، قوز کرده درحال پیشروی است. او هم قدم‌ها را تند کرد و درحالی که نفس نفس می‌زد خودش را بالا کشاند.

حالا دیگر رنج صعود را پشت سر گذاشته بودند. دره خاموش و سیاه با زمزمه بادهایی که در آن می‌پیچید طرف چپ‌شان قرار گرفته بود و پیش رویشان جاده باریک و هموار و سفید تا کناره جنگل و دریاچه کش می‌آمد. نفهمیدند چطور و در چه حالی از «تخت زرد» که صخره‌ای بود پیش رفته به روی دره، گذشتند. در نیمه تاریکی شب برفی کوهستان، درخت‌های خشک جنگل را می‌دیدند و چشمهایشان را به تاریکی‌های آن دوخته بودند. پیران آهسته می‌رفت و می‌دانست که راه زیادی تا جنگل بلوط نمانده است.

وقتی داخل جنگل شدند باد با شدت بیشتری وزیدن گرفته بود. مجبور بودند خودشان را به پناهگاهی در زیر بلوط‌ها برسانند. پیران آنقدر با پستی و بلندی‌ها و راههای جنگل آشنا بود که چشم بسته هم می‌توانست پناهگاهی در همان نزدیکی‌ها پیدا کند. بالاخره در جایی که برهم ریختگی تخته سنگ‌ها حفره‌ای به وجود آورده بود، کوله‌بارها را انداختند و ترکه‌ها و تکه چوب‌های مرطوب و بوته‌هایی گرگیرنده جمع کردند. دو پتوی کوچک و سیاه را از کوله‌پشتی‌هایشان بیرون کشیدند و دور سر و شانه و هیکل‌هایشان پیچیدند. به سرعت می‌جنبیدند و همچون هنگام شکار و کمین کردن و راهپیمایی، هرکدام به کار خود مشغول شده بودند. مثل شب‌ها و روزهای پیش، به زحمت آتش درست کردند و در پناه چند تنه بلوط کتری کوچکی را روی آتش گذاشتند. شعله‌ها بالا می‌جهیدند و حرارت مطبوع آتش رفته رفته سرما را از درون تن و مغز استخوان‌هایشان می‌تاراند.

توی قابلمه‌های کوچکشان نان گرم کردند و با گوشت و چربی خوردند. ادریس که مثل روزها و شب‌های گذشته خاموشی مرموزوار پیران را می‌دید، به نوبه خود سکوت کرده بود. حالا، هوشیار و آسوده، خود را زیر تخته سنگ‌های پناهگاه به عقب کشانده بودند تا بتوانند پاهای خسته و کوفته‌شان را به دل راحت، کنار آتش دراز کنند.

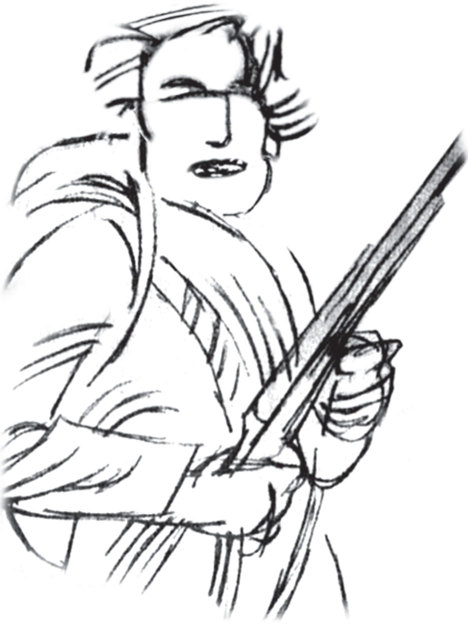

ادریس آهسته و خواب‌آلود گفت:

- «آقاپیران، به نظرم بهتر است تا صبح همین جا بمانیم.»

در صدا و لحنش خواهشی بود که مرد میانسال و ریزنقش خیلی صریح آن را درک می‌کرد، اما در جواب او با حالتی نگران و اندیشناک گفت:

- «اینجا جای چندان امنی نیست... من هم - که می‌دانی - یک تیر فشنگ هم ندارم!»

ادریس به آرامی دکمه‌های نیم‌تنه‌اش را باز کرد. روی قطار فشنگ او فقط توی دوتا از خانه‌ها فشنگ مانده بود. به چالاکی شش فشنگ داخل یکی از آن دو خانه را بیرون کشید و جلو پای پیران روی لبه پتو ریخت. دست پیران برای برداشتن فشنگ‌ها دراز نشد. ادریس یکه خورده به صورت پیران نگاه کرد. چشمهای تنگ و به گودی نشسته او، ثابت و سرد به یک نقطه در آن تاریکی‌های نزدیک خیره مانده بود. در پرتو شعله‌ها انگار ردی از وحشت یا حس غریب دیگری بر چهره پیران می‌گذشت. ادریس امتداد خط نگاه او را دنبال کرد و چشم در تاریکی چرخاند... آنجا، در میان سیاهی، دو نقطه فسفری و درخشان را به جا آورد. به چالاکی دست به آتش برد و تکه هیزم نیم سوخته‌ای را پرتاب کرد به طرف آن دو چشم سبز سرد. پیران به یک نقطه دیگر اشاره کرد و باز انگشت اشاره‌اش را به سمت دیگری گرفت. دور و برشان چندین جفت چشم سبز فسفری بر تاریکی خال وحشت نشانده بودند. از آن چشمهای سبز برودتی لرزآور و مرگ‌زا در هوا پاشیده می‌شد. انگار بوی مرگ در تاریکی منتشر شده بود و پرپر می‌زد.

ادریس به سرعت چرخید و از کنار کوله‌بار تفنگ را برداشت و سر سلاح را به طرف نقطه‌های سبز توی تاریکی گرفت و با صدای خفه و خش‌دار گفت:

- «چه نشانه‌ای! می‌زنم الان مغزت را پریشان می‌کنم، حیوان...»

پیران آرام دست روی شانه او گذاشت و خونسرد و بفهمی نفهمی تحقیرآمیز گفت:

- «شلیک نکن! ول کن تفنگت را... این گرگ‌ها از آتش می‌ترسند و نزدیک نمی‌آیند.»

بعد خودش را پس کشید و چند تکه چوب خشک و نیمه خشک توی آتش ریخت و به ادریس اشاره کرد که تفنگ را زمین بگذارد. ادریس، اخم کرده و پکر به چهره پیران که در پرتو شعله‌ها نارنجی شده بود و انگار داشت چروک برمی‌داشت، زل زد و با لحنی سرد گفت:

- «می‌دانم که از آتش می‌ترسند، اینکه دیگر رمز و رازی ندارد و نقلی نیست، آقاپیران! همینطور می‌دانم که نباید فشنگ‌ها را مفت ببازیم، اما نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد دست‌کم یکی از این حرامزاده‌ها را با گلوله بزنم... می‌دانی که اگر نجنبی و نزنی‌شان، گله‌وار می‌ریزند سرت و به یک چشم برهم زدن چیزی ازت باقی نمی‌گذارند...»

سری تکان داد و بعد، از کناره کنده بلوط پیر، تکه‌های درشت و بلند هیمه تا حدی خشک شده را بیرون آورد و روی آتش ریخت. آتش فروزان و زنده شده بود و شعله‌های بلند در تاریکی نمور شب، یک تکه از جنگل را گرم و روشن کرده بودند. حالا ادریس چهره چرمگون و خسته و چشمان به گودی نشسته و مورب پیران را که انگار درحالتی غریب و دگرگون شده، از آنجا و از او دور می‌شد می‌دید. پیران با صدایی پوک و خسته گفت:

- «می‌دانی؟ گرگ‌های اینجا همیشه گرسنه‌اند؛ حالا هم به هوای بوی چربی و گوشت آمده‌اند...»

شکلکی شبیه خنده بر لب‌ها و دهانش نقش گرفت و به نقطه‌های سبز و فسفری که چیزی نبودند جز چشمهای وادریده گرگ‌ها، دیده دوخت و با صدایی گرفته و بدون طنین گفت:

- «تا وقتی آتش روشن باشد، آتش قوی و حسابی، آنها نزدیک نمی‌آیند.»

ادریس نفسی بلند در آتش دمید و بی‌اعتنا و سرد گفت:

- «هرچی بلد بودی یادمان دادی، پدربزرگ!»

بوی تند چوب نمورسوز آزارش می‌داد. چشمهای خسته‌اش با نگاهی رمیده روی تاریکی‌ها، تنه درخت‌ها و سایه‌هایی که با لغزش شعله‌های آتش روی برف می‌رقصیدند، درنگ می‌کرد. مدتی هر دو خاموش و متفکر ماندند. ادریس صدا بلند کرد:

- «تا صبح که نمی‌شود همین‌طور بیدار بمانیم و مواظب باشیم و این آتش را زنده نگه داریم...»

پیران که داشت گوشهایش را می‌پوشاند، درحالی که پایین کلاهش را روی گردنش می‌کشید، انگار حرف ادریس را نشنیده بود. صدای زوزه‌ای کشدار از دوردست می‌آمد و زوزه‌ای دیگر در همان نزدیکی‌ها به آن جواب می‌داد.

ادامه دارد

شجاعت در آن نیست که انسان خطر نبیند بلکه در این است که بر آن غلبه کند

● دیپشر

باریکتر از مو

سمیه داودبیگی

قانع بودن

زاهد پیری به بارگاه قدرتمندترین پادشاه دوران دعوت شد.

پادشاه گفت: به مرد مقدسی که با اندک چیزی راضی می‌شود، غبطه می‌خورم.

زاهد پاسخ داد: اعلی حضرتا، من نیز به پادشاهی چون شما غبطه می‌خورم چرا که زودتر از من راضی می‌شوید.

پادشاه با آزردگی گفت: منظورت چیست؟ تمام این سرزمین از آن من است.

زاهد گفت: دقیقاً! اما من آهنگ کرات، رودها و کوهسارهای سراسر جهان و ماه و خورشید را دارم، چون در روان خود، خود را دارم، ولی شما فقط همین قلمرو را دارید و به آن قانع اید و می‌پندارید که از همه بیشتر دارید!

اثبات وجود خدا

مردی به آرایشگاه رفت تا آرایشگر موهایش را کوتاه کند، آرایشگر که مشغول کار شد، طبق عادت همیشگی، شروع به صحبت درباره موضوعات مختلف کرد و با هم تبادل نظر کردند تا موضوع گفتگو به «خدا» رسید.

آرایشگر گفت: «من ابداً به وجود خدا اعتقاد ندارم.»

مشتری پرسید: چرا اینگونه فکر می‌کنی و عقیده داری؟

آرایشگر گفت: «کافی است پایت را از اینجا بیرون بگذاری و به خیابان بروی تا دریابی که خدا وجود ندارد. به من بگو، اگر خدا وجود دارد پس چرا باید رنج و مشقت وجود داشته باشد؟ این همه آدمهای مریض در دنیا چه می‌کنند؟ اگر خدا هست، وجود این همه کودک آواره و یتیم به چه معنی است؟

مشتری لختی فکر کرد، ولی نخواست جوابش را بدهد تا مبادا مشاجره‌ای دربگیرد.

آرایشگر ادامه داد: نمی‌توانم تصور کنم، خدایی که همه را دوست دارد، اجازه دهد، این وضعیت ادامه داشته باشد!

بعد از اتمام کار، وقتی مشتری آرایشگاه را ترک کرد، درست در همان لحظه، مردی با موهای بسیار بلند و ریشهای ژولیده و بسیار کثیف را دید.

مشتری به آرایشگاه برگشت و به آرایشگر گفت: آیا می‌دانی که در دنیا ابداً آرایشگر وجود ندارد؟!

آرایشگر گفت: چگونه چنین ادعایی می‌کنی، درحالی که من اینجا هستم و همین چند لحظه پیش موهای تو را اصلاح کردم؟!

مشتری ادامه داد: آرایشگر وجود ندارد، چون اگر وجود داشت، آدمی به آن شکل و شمایل و با آن موهای بلند و ژولیده وجود نداشت و به آن مرد کثیف و ژولیده که حالا داشت از مقابل آرایشگاه عبور می‌کرد، اشاره کرد.

آرایشگر گفت: نه، من وجود دارم. مقصر خود آن مرد است که پیش من نمی‌آید؟

مشتری با تاکید گفت: دقیقاً همینطور است و نکته همین جا است، خدا هم وجود دارد، اما دلیل وجود همه این مصائب آن است که مردم به خدا روی نمی‌آورند و دنبالش نمی‌گردند.

درس امروز

خودت یکی هستی، یکی را هم باید ببینی. آن یکی «حجت خداست»، حقیقت انسان است.

خدا چون انسان را به رنج و غمی مبتلا سازد، سپس به کرم خود او را نعمتی برای آزمایش و امتحان بخشد و دیگران نیز سهیم باشند.

چشمه‌ها تا وقتی که می‌جوشند، هرگز احساس تشنگی نمی‌کنند و آبی از کسی نمی‌خواهند.

بدان که تا وقتی تشنه‌ای، هنوز چشمه وجودت را نیافته‌ای و جاری نکرده‌ای. همین درس برای امروز کافی است، حالا برو و چشمه وجودت را جاری کن.

تو غنی‌ترینی

تو امروز غنی‌تر از دیروزی؛
اگر با شاخه گلی، دلی را شاد کرده باشی.
اگر قطره اشکی را از گونه‌ای سترده باشی.
اگر سنگی را از پیش پای عابری دور کرده باشی.
تو امروز غنی‌تر از دیروزی.
اگر دست دوستی را که به سویت دراز شده، صمیمانه فشرده باشی.
اگر با دیدن زیبایی‌های طبیعت پی به قدرت پروردگار برده باشی.
و تو امروز به راستی غنی هستی، غنی‌تر از همه افراد جهان، اگر به دیده مهر به همه چیز نگاه کنی.
برای تو، خوشبختی سهم کوچکی است در زندگی.
سهم تو آسمانهاست؛ با تمام کهکشانهایش!
وقتی آن قدر دلت بزرگ باشد که قانع باشی به آسمان، وقتی که سقف خانه‌ات می‌شود.

و زمین، وقتی که فرشات می‌شود آن وقت، زیر این سقف لاجوردی، ایمان گردنبندی از ستاره‌ها به گردنت می‌آویزد.
و وفا حلقه‌ای بر انگشت می‌افکند.

پیامبر

خداوند فرمود: دیگر پیامبری نخواهم فرستاد، از آنگونه که شما انتظار دارید، اما جهان هرگز بی‌پیامبر نخواهد ماند. و آنگاه پرنده‌ای را به رسالت مبعوث کرد.

پرنده آوازی خواند که در هر نغمه‌اش خدا بود.

عده‌ای به او گرویدند و ایمان آوردند.

و خدا گفت: اگر بدانید، حتی با آواز پرنده‌ای، می‌توان رستگار شد.

خداوند رسولی از آسمان فرستاد. باران، نام او بود.

همین که باران باریدن گرفت، آنان که اشک را می‌شناختند، رسالت او را دریافتند، پس بی‌درنگ توبه کردند و روحشان را زیر بارش بی‌دریغ خدا شستند.

خدا گفت: اگر بدانید، با رسول باران هم می‌توان به پاکی رسید.

خداوند پیامبر باد را فرستاد تا روزی بیم دهد و روزی بشارت. پس باد روزی توفان شد و روزی نسیم، و آنان که پیام او را فهمیدند، روزی در خوف و روزی در رجا زیستند.

خدا گفت: آنکه خبر باد را می‌فهمد، قلبش در بیم و امید می‌لرزد و قلب مؤمن این چنین است.

خدا گلی را از خاک برانگیخت، تا «معاد» را معنا کند.

و گل چنان از رستاخیز گفت که از آن پس، هر مومنی که گلی را دید، رستاخیز را به یاد آورد.

خدا گفت: اگر بفهمید، تنها با گلی قیامت خواهد شد.

خداوند یکی از هزار نامش را به دریا گفت. دریا بی‌درنگ قیام کرد، و سپس چنان به سجده افتاد که هیچ از هزار موج او باقی نماند. مردم تماشا می‌کردند، عده‌ای پیام دریا را دانستند، پس قیام کردند. و چنان به سجده افتادند، که هیچ از آنها باقی نماند.

خدا گفت: آنکه به پیغمبر آبها اقتدا کند، به بهشت خواهد رفت.

و به یاد دارم که فرشته‌ای به من گفت: جهان سرشار از فرستاده و پیغمبر و مرسل است، اما همیشه کافری هست تا باران را انکار کند و با گل بجنگد. تا پرنده را دروغگو بخواند و باد را مجنون و دریا را ساحر.

اما همین امروز ایمان بیاور که پیغمبر آب و رسول باران و فرستاده باد، برای ایمان آوردن تو کافی است...

پیام از شما چاپ از ما

خیلی‌ها دوست دارند درقبال لطف و دوستی که با دیگران و بزرگترها دارند در حد چند کلمه هم که شده از آنها تقدیر کنند، تولدشان و یا ازدواج و... را تبریک بگویند یا چیزی بنویسند که خستگی از تنشان به در رود و نشان از در یاد ماندنشان باشد.

به همین دلیل اگر شما هم جزو این دست افراد مهربان و قدردان هستید و مایل هستید مطالب تان در مجله خودتان چاپ شود از این پس می‌توانید پیام خود را فقط در ۱۵ کلمه و کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و فقط کافیست روی پاکت بنویسید مربوط به «پیام رایگان».

البته نوشتن امضاء با نام فامیل الزامی است.

مشخصات ارسال‌کننده پیام:..

پیام‌های رایگان شما و وعده ما

زیرنظر: سروش بازخو

★پدر و مادر عزیزم همه عمر مدیون و دعاگوی شما هستم

سیدعلی بوتیمار - تهران

★علی جان بودنت زیباترین هدیه‌ای بود که آفریننده عشق به من ارزانی داشت

همسرت حمیده ابراهیمی - کاشمر

★نسیم جان تولدت مبارک ۲۷ دی را به تو تبریک می‌گویم

شبنم داربزین - تبریز

★آقای بیوک شفیق سلام، از سال ۶۶ که از تبریز به تهران آمدی از شما بی‌خبریم

محسن ذوالفقاری - تبریز

★فاطمه جان همسر عزیزم، سالروز ازدواجمان را با تقدیم هزاران شاخه گل تبریک می‌گویم

احمد دهقان‌زاده - زواره

★کسری جان امیدوارم همیشه سالم و سلامت باشی

صدیقه مددی و مهرداد ساریخانی - اراک

★صدیقه عزیز، همسر مهربانم، از زحمات چندین ساله‌ات سپاسگزارم. انشاءالله سایه‌ات بر سر من و فرزندانمان مستدام باشد

روح‌الله باقری - قم

★همسر مهربانم ناهیدجان در کنار شما و فرزندان دلبندمان زندگی برایم شیرین است

سعید نهاوندی - تهران

★ناهیدجان، همیشه مدیون و ممنون تو هستم و هیچ‌گاه محبت‌های تو را فراموش نخواهم کرد

محمدرحیم نجفی - تهران

★سونیای گلم، ماهی قرمز کوچکی هستم در دل شیشه‌ای تو، مواظب باش که دلت نشکند که من می‌میرم!

فلورا سالاری - شاندرمن گیلان

★دردانه عزیز کسری جان، آقاسید کوچولو عید غدیر بر تو و خانواده‌ات مبارک

دایی مهرداد ساریخانی - اراک

★تنها بهانه بودنم، حسین جان دوستت دارم گرانبهاترین احساس زندگی، ۱۸ دی سالگرد عشقمان مبارک

زهره عزیزی - تهران

★همسر مهربانم، ۲۴ دیماه سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می‌گویم

ناهید معصومیان بجستانی - تهران

★ مرتضی و مریم عزیز، ۲۳ دیماه اولین سالگرد ازدواجتان را تبریک می‌گویم

دوست تو مریم ماهیان - تهران

★همسر عزیزم، پدر مهربانم، پنجم بهمن، چهل و یک سالگی‌ات را با یک دنیا عشق تبریک می‌گوییم

همسرت ام‌البنین، فرزندانت مصطفی و محمد خلیلی - بافق

★هما خانم روحانی، از انسانیتت نسبت به خودم، از صمیم قلب سپاسگزارم

برادرت مصطفی تهرانی - تهران

★معصومه جان پیوند ملکوتی و آسمانی‌ات و آغاز زندگی مشترکت را به تو و به همسرت تبریک می‌گوییم

خدیجه و کبری مطلایی - بدره ایلام

★سپیده جان، دخترخاله عزیزم تولدت مبارک

سیده لیلا حسینی - تهران

★مهسای عزیز، چهارم دی ماه فرا رسیدن سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می‌گوییم

مینا و مهدیه علیزاده - اسکو

★شهلا جان همسر عزیزم پاکی و صداقتت را می‌ستایم، دوستت دارم تا قیامت با تو خواهم بود، تولدت مبارک

یعقوب علی‌قلی‌وند - تبریز

★مهدی عزیزم، ۱۵ دی سالروز تولدت را تبریک می‌گویم

خواهرت منیژه قوچالو - قزوین

★همسر عزیزم رضاجان ۲۶ دی سالروز تولدت را تبریک می‌گویم. برای همیشه دوستت دارم

فریده اشرفی - تهران

★به آقای سیدمحمد مصطفوی، اهل زابل از دوستان دوران اسارت در عراق، سلام و دعا می‌رسانم

سیدجمال اعتصامی - رهنان

★گل من مهساجان، ۴ دی ماه تولدت مبارک

معصومه خاکپور خسروشاهی- اسکو

★مادر عزیزتر از جانمان چشم‌های خسته و دستان فداکارت را به نرخ روز خریداریم

مینا، مهسا و مهدیه علیزاده - اسکو

★دایی عزیزم ۲۶ دی تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در کنار خانواده‌ات موفق باشی

سیده لیلا حسینی و خواهرت - تهران

★سمانه جان، روزی که تو بدنیا آمدی باران می‌بارید. آخه فرشته‌ها گریه می‌کردند، چون یکی از اونا کم شده بود. تولدت مبارک

خدیجه و کبری مطاعی - بدره ایلام

★مادرم زینب خاتون و خواهرم فاطمه جان، از اینکه در سن ۹۰ سالگی به فکر من هستید، از اعماق قلبم دوستتان دارم

مصطفی تهرانی - تهران

★تنها دلیل زندگیم فائزه جان، همیشه با من بمان که بی‌حضور چشمانت مرا سرابی بیش نیست

سمانه حسینی - مشهد

★بهروزم، دومین سالگرد پیوندمان که عشق و زندگی را به ارمغان آورد مبارک

همسرت معصومه خیری - تهران

★پدر عزیزم، مادر مهربانم، صمیمانه دوستتان دارم

مهدی حسینی رنجبر - رفسنجان

★پرناز جان، ۱۳ شاخه گل رز به مناسبت سیزدهمین سال تولدت، تولدت مبارک

بابا و مامان و برادرت امیرمهدی - تهران

★نوید، عزیزم وجودت زیباترین هدیه‌ای بود که خداوند به من داد. ۱۵ دی سالروز تولدت با تقدیم هزار شاخه گل رز مبارک

پدر و مادرت حسین و مریم سنجری - اصفهان

★امیدجان تولدت مبارک

حمید، هما، وحید، هایده، حمیده - تهران

★فاطمه مهربانم ۲۱ دی سالروز تولدت را تبریک می‌گویم، تو همیشه در قلب منی

نامزدت عطاالله

★امیر همایون پدر مهربان دوستت داریم. لطفاً مراقب سلامتی خود باش

امیرعلی و امیروالا - تهران

★نوه عزیزم آتناجان تولدت مبارک

مادربزرگت سرور فخاری - اسلامشهر

آنکس که دل باجرأت را راهنمای خود کرد درپیش او هر تاریکی روشن باشد.

● سید رضی

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

تماشاگه راز

نمونه شعر کلاسیک

همت شحنه نجف

طالع اگر مدد دهد، دانش آورم به کف
گر بکشم زهی طرب، ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست، این دل پرامید من
گرچه سخن همی برد، قصه من به هر طرف
از خم ابروی توام، هیچ گشایشی نشد
وه که در این خیال کج، عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزده است از این کمال تیر مراد بر هدف
چند به نازپرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف
«حافظ» اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق
بدرقه رهت شود، همت شحنه نجف

حافظ

نمونه شعر نو

فریادی...

مرا عظیم‌تر از این
آرزویی نمانده است
که به جستجوی فریادی گمشده برخیزم
با یاری فانوسی خرد
یا بی‌یاری آن
در هر جای این زمین
یا هر کجای این آسمان
فریادی که نیم‌شبی
از سر ندانم چه نیاز ناشناخته
از جان من برآمد
و به آسمان ناپیدا گریخت...

o

ای تمامی دروازه‌های جهان!
مرا به بازیافتن فریاد گمشده خویش
مددی کنید

احمد شاملو

دو غزل از رضا حدادیان

رنگ شب

رنگ شب ملال شد آن صبح سوت و کور
پایان شور و حال شد آن صبح سوت و کور
پای پیاده رفتی از اینجا و اشک من
باران لایزال شد آن صبح سوت و کور
بر سنگ‌فرش سرخ سحر، زیر پای ابر
خورشید، پایمال شد آن صبح سوت و کور
رفتی چنانکه رفت از این زندگی امید
رویای من محال شد آن صبح سوت و کور
روح تو پر کشید به افلاک و روح من
در زیر خاک، چال شد آن صبح سوت و کور
دنیا به پای عقربه‌ها سرب بسته بود
هر لحظه مثل سال شد آن صبح سوت و کور
دستی فشرد حنجره‌ام را، زبان شعر
از فرط غصه، لال شد آن صبح سوت و کور

شولای جنون

دیگر نمی‌خواهم بدانم چند و چون را
آغاز یا پایان دنیای زبون را
پیراهنم را پاره خواهم کرد، زیرا
باید به تن پوشید شولای جنون را
بگذار تا لب واکنم، فواره باشم
بیرون بریزم جار و جنجال درون را
وقت عبور از کوچه و بازار، تا کی
باور کنم این روزگار واژگون را؟
تا آنکه مردم دل به این عالم نبندند
رو می‌کنم دست جهان بدشگون را
بی‌ادعا هستم، ندارد هیچ فرقی
مغلوب یا پیروز باشم آزمون را
زنگارها را می‌زدایم، تا پس از این
روشن ببینم آسمان نیلگون را
وقتی تو باشی تکیه‌گاهم، مثل فرهاد
از ریشه خواهم کند کوه بیستون را

خواب پاییزی

تا تو رفتی، واژه‌ها درگیر یک طوفان شدند
واژه‌ها و دستهایم سست و بی ایمان شدند
لب گشودم نام زیبای تو را، ای ماه شب
در همان شب که غزلها زاده باران شدند
سیب سرخی چیدم و این آدمیان نجیب
مثل اختاپوس و شیطان، بر سرم ویران شدند
اسکلت‌های عجیبی راه خوابم را زدند
مست و هم‌آغوش با تو، هم‌دل و پیمان شدند
باد می‌پاشد تو را، در خواب پاییزی من
از همان روزی که قلب واژه‌ها بی‌جان شدند
رفتی و من مانده‌ام با کوله‌باری از غزل
کاش می‌دیدی غزلها زاده باران شدند

علی کیانلویی - دهلران

مریم

با چشمانی
که از عصاره‌های درد
- خیس‌اند
کنار این بید
آرزو می کنم
مریم می‌شدم
و نوزاد عشق
در من
زبان باز می کرد

زهرا مبارزخواه

چون چشم تو

چون چشم تو در آینه لبریز سوالم
سرگشته و گمراه در آفاق خیالم
دستم همه خالی است، نگاهم همه لبریز
ای عشق، زمین گیر شدم بی پروبالم
بردار تماشای مرا از شب این خاک
بر خاک چه حیف است تماشای زلالم
دلتنگم و بی تو نفسی سوخته دارم
دیری است که بی چشم تو محکوم زوالم
بی‌زمزمه در سایه فراموش ترینم
ای عشق! نسوزد دلت انگار به حالم
در شهر به دنبال صدا خانه به دوشم
در مأذنه خستگی خویش بلالم
لب بستم و در دل غزل شعله‌ورم سوخت
عمری است به لبهای خودم شعر محالم
دیری است طلوعم همه از غرب غریبی است
در بادیه سرگشته تر از باد شمالم
گفتم به هوای دل خود شعر بگویم
دیدم - چقدر حیف - زبان دارم و لالم

شعبان کرمدخت

دو شعر از رضا اسماعیلی

کلاغها

نگاهم
زیبایی تو را تعقیب می کند
و آرزوی تو
چون غزالی تیزپا
از خیالم می گریزد
و فرشته‌ها
پایان قصه را
از کلاغها می پرسند

خط خطی

سطر اول را که می نویسد
ورقه را خط خطی می کند
و خودش را مچاله
نویسنده‌ای کهنسال است
و زندگی‌اش را سیاه می کند
در پایان روز
- مثل هر روز -
تمام سطرهای زندگی‌اش خط خطی است
و سطل زباله
پر از روزهای مچاله!

جوانه های ادبی

قدرت‌الله کیهانی - سنقر کلیایی

از لطفتان ممنونم. سروده شما از لحاظ وزن دچار اشکالات عدیده‌ای است:

خواهم در آسمانت، جانم کنم پرواز
هزاران تو را سلام ای تماشاگر راز
مرا بردی به میخانه، به من دادی تو پیمانه
بدیدم شمس تبریزی، حافظ و سعدی شیراز

شکوفه محمدپور - هشتگرد

باز هم مطالعه و تمرین کنید تا وزن ملکه ذهنتان شود.

من دلم می‌گیرد
وقتی به زلالی آب شعر سهراب
می‌اندیشم

محمدهادی یوسفی - تهران

بهتر است شعر معاصران را مطالعه کنید. زبان سروده شما تازه نیست و سایه‌ای از تعابیر تکراری را بر سر دارد:

من درپی نگارم، ای یار باوفایم
تا کی زنم به قلبم، تیر از کمان مستی

در پرده خیالم، رویت بدیدم آخر
از چه تو از نگاهم، همچون سراب جستی

افرا عسکریان - ایذه

سروده شما از لحاظ وزنی مغشوش است:

فصل بارانی چشمان تو بارانی‌تر
بال و پرهای قشنگ تو پریشانی‌تر
می‌روم تا که به تنهایی‌ات عادت نکنم
نشوم سرسری و بی‌سروسامانی‌تر

زهرا فرجوند - تهران

باید بیشتر مطالعه کنید و شعر و شاعری را دست‌کم نگیرید.

ثریا صادقی - کرج

قسمتی از سروده‌تان را به امید پیشرفت بیشتر شما می‌خوانیم:

آفتاب
شب را آب می‌کند
و تو
از
مشرق چشمهای عاشقان
طلوع می‌کنی

سجده

از عشق
می‌پرسم
نشانی تو را
و سجده می‌کنم
به همراه کائنات
و زمزمه می‌کنم
نام تو را

رویا شاهمرادی - تهران

علی(ع)

تو از عشق
بالاتری
و تمام هستی
در دستان توست
تو مولای عشقی
و عاشقان
غلام تواند

سیروس نبوی - شاهرود

سلام

سلام بر چشمهای روشن تو
که شب را
از صفحه هستی
پاک می‌کند
سلام بر دستان سبز تو
که صبح را
به مهمانی خانه‌ها
می‌آورد

فریبرز احمدی - رشت

دلیری ز هشیار بودن بود
دلاور سزای ستودن بود
●سعدی

نمایش

O تورج حسینی منجزی - اصفهان

اشاره:

«نمایش...» نوشته «تورج حسینی منجزی» داستانی است «مفهوم‌گرا» که در قالب روایتی متناسب با مضمون، و ساختاری ساده و گیرا و همخوان با موضوع آن به رشته تحریر درآمده است. انگیزه عمیق و نیرومند نویسنده در نگارش این داستان تلخ، نشان از نگاه انسانی او دارد.

تورج حسینی منجزی مهندس برق است و ساکن پولادشهر اصفهان.

جلال را با پاهای لرزان درحالی که نمی‌توانست درست راه برود، تا پای چوبه دار بردند. جمعیت زیادی آن هم این وقت صبح جمع شده بودند. گرچه همیشه این جمعیت را دیده بودم. اما این بار برایم تعجب آور بود. اکثر چهره‌ها هیجان‌زده و برخی حتی شاد بودند. آنها برای دیدن چه چیزی این ساعت صبح از خواب بیدار شده و به اینجا آمده بودند؟ چه موضوع دیگری می‌توانست آنها را در این ساعت از رختخوابهای گرمشان جدا کند و به اینجا بکشاند؟!

○○○

- جناب سروان، به جان مادرم راست می‌گم، من نمی‌خواستم، نمی‌خواستم اون‌رو بکشم. اصلاً من‌رو چه به آدم‌کشی! من یه کارگر ساده بودم. سرم به کار خودم گرم بود. هشت سال بود تو یه مکانیکی کار می‌کردم. از وقتی آقای خدابیامرزم مرد و من و مادر و آبجیم‌رو تنها گذاشت، درس و مدرسه و بازی کوچه‌رو کنار گذاشتم و شبها با دستهای گریسی و خسته و کوفته می‌رفتم خونه و دلم خوش بود که مادر و آبجیم شبها گرسنه نمی‌خوابیدند و رخت و لباسشون ردیفه. بعضی وقتها که جوونهای هم‌سن و سال خودم با ماشین‌های گرون قیمتشون می‌اومدن برای سرویس که برنامه شمال آخر هفته‌شون لنگ نشه، خیلی حالم گرفته می‌شد. دروغ نگم بعضی وقتها هم ماشینشون‌رو درست سرویس نمی‌کردم. آخه چه تفاوتی بین ما بود که باید یه روز عادی و کسل‌کننده اونا آرزوی دست نیافتنی‌مون باشه. اما خوب باز هم راضی بودم.

چشمان کم‌سویش را از من گرفت و به زمین دوخت و ادامه داد:

- معمولاً مادرم می‌رفت از آقامحمود خورد و خوراک نسیه می‌گرفت و سر برج می‌رفتیم باهاش حساب می‌کردیم. اما بعضی وقتها که حقوقم دیر و زود می‌شد یه کم حسابهای آقامحمود دیر می‌شد. اما باز هم هرطور بود جورش می‌کردیم و بهش می‌دادیم. آقا محمود خدابیامرز آدم بددهنی بود. اگه یه هفته حسابامون دیر می‌شد، هر وقت می‌دیدمون هی زخم زبون می‌زد. اون روز که داشتم برمی‌گشتم خونه دیدم آقامحمود دم خونه‌مون معرکه گرفته و داره داد و قال می‌کنه. حسابمون یک ماهی دیر شده بود و آقامحمود صداش‌رو بلند کرده بود و پولش‌رو می‌خواست. مادرم هم یه گوشه ایستاده بود و با شرمندگی سرش‌رو پایین انداخته بود. دیدن نگاه مادرم تکونم داد. باید یه کاری می‌کردم. باید از حریم خونه دفاع می‌کردم. آخه من مرد خونه بودم. با داد و فریاد جواب پرخاش‌های آقامحمودرو دادم. نفهمیدم چه کار می‌کنم. باهاش درگیر شدم. محکم زدم تو سینه‌ش. اون هم سرش خورد به تیزی لبه در و جابه‌جا افتاد و مرد. به خدا من نمی‌خواستم بکشمش. فقط می‌خواستم...

حرفهای جلال برای لحظه‌ای راحتم نمی‌گذاشت. آدمهایی را که قرار بود اعدام شوند زیاد دیده بودم. همه هم خود را بی‌گناه می‌دانستند، اما نمی‌دانم چرا اینقدر درگیر قضیه جلال شده بودم. شاید چهره معصومانه و جوان او بود که مرا اسیر ماجرای خود کرده بود. او را مستحق اعدام نمی‌دانستم. مطمئن نبودم که من و یا آن قاضی که حکم اعدامش را صادر کرده بود، اگر در موقعیت او قرار گرفته بودیم سرنوشتی جز سرنوشت او داشتیم. کاش می‌توانستم کاری برایش انجام دهم.

- جناب سرهنگ اون... اون حقش نیست اعدام بشه. هر کس دیگه‌ای هم جای اون بود شاید همچین کاری می‌کرد. شما... شما مطمئنید که توی این جنایت فقط اون مقصره؟ من نمی‌تونم شاهد اعدام اون باشم. بایستی یه کاری براش بکنیم.

- جناب سروان، احساساتی نشو. متاسفانه هیچ کاری نمیشه براش کرد. حکم اون صادر شده. تجدید نظرش هم رد شده. بچه‌های اون خدابیامرز هم هیچ طوری رضایت نمی‌دن. حق هم دارند، پدرشون کشته شده.

- جناب سرهنگ...

- این قانونه جناب سروان. می‌دونی که قانون یعنی چی. یعنی چیزی که باید اجرا بشه. بدبخت و خوشبخت نمی‌شناسه. نباید برای کسی استثنا قائل بشه. که اگه اینطوری شد وای به حال جامعه. دیگه سنگ هم رو سنگ بند نمی‌شه. نظم جامعه به هم می‌ریزه. هر کسی هر کاری می‌خواد انجام می‌ده. هر کسی‌رو می‌خواد می‌کشه و مطمئن باش که اکثرشون هم یه دلیل احساسی برای این کارشون دارند و انتظار دارند که از اجرای قانون معاف بشند. من خودم بارها تو زندگیم پیش اومده که آرزو کردم خیلی‌هارو بکشم، اما این کاررو نکردم. می‌دونی چرا؟ چون از اجرای قانون در مورد خودم می‌ترسیدم!

- اما جناب سرهنگ.، این جامعه که جلال باید برای حفظ نظمش قربانی بشه، چه کاری برای اون انجام داده؟ کدوم دردش‌رو درمون کرده؟ این پس دادن حساب به کسی نیست که هیچ‌طلبی از جلال نداره. این عدالت نیست...

- عدالت؟ تو چه تعریفی از عدالت داری جناب سروان؟ هر کسی تعریف خودش‌رو از عدالت داره و اگه قرار بود هر کسی تعریف خودش‌رو از عدالت اجرا کنه اون وقت هر کس قدرت بیشتری داشت عدالت خودش‌رو اجرا می‌کرد و عدالت تبدیل به موجود خودفروشی می‌شد که هر کسی بهای بیشتری براش می‌داد خودش‌رو خرج اون می‌کرد. پس بهتره که من و تو و بقیه هم تعریف خودمون‌رو از عدالت برای خودمون نگه داریم و به قانون که مورد قبول همه است، البته قبل از اینکه مجرم بشیم تن بدیم.

- اما جناب سرهنگ الان هم زیاد اوضاع بهتر نیست. اگه جلال توی یک خونه دیگه بیست کیلومتر بالاتر از محله‌شون به دنیا اومده بود، الان این وضعیت‌رو نداشت!

- جناب سروان عزیز، این مسائل از دست من و شما خارجه. اگه دست من بود همه‌رو تو همون محله‌های بالا شهر به دنیا می‌آوردم. اما خوب چه می‌شد کرد. اون که کارها دستشه این‌طور صلاح دونسته. حتماً هم برای این کارش یه دلیلی داشته و حالا اون دلیل چی بوده؟ من نمی‌دونم. اما این‌رو هم بگم که اگه یکی از ساکنان همون خونه‌های بالا شهر هم به یه دلیل دیگه آدم بکشه باز هم حکمش همینه. البته قبول دارم که هر امر خوبی تو این جهان جنبه‌های منفی هم داره.

سرخورده و مایوس برگشتم که از اتاق خارج شوم که جناب سرهنگ صدایم زد:

- جناب سروان، تو دوران دبستان یک ناظمی داشتیم که یه روز اومد سر صف و گفت که هر کسی از این به‌بعد دیر بیاد، سر صف جلوی همه تنبیه‌اش می‌کنه. فرداش من فقط دو دقیقه، فقط دو دقیقه (صدای سرهنگ می‌لرزید) دیر رسیدم که آقای ناظم سر راهم سبز شد و مچ دستم‌رو محکم گرفت. هرچی بهش التماس کردم که من فقط دو دقیقه دیر اومدم، فقط گفت: می‌دونم ولی قانون قانونه. و من‌رو با خودش برد. بعد هم درحالی که گریه‌ام گرفته بود، جلوی صف جلوی همه بچه‌ها با ترکه چندتا ضربه خیلی محکم زد کف دستم. همه داشتند با ترس به کتک خوردن من نگاه می‌کردند و آقای ناظم هم با بی‌رحمی کف دستهای من ترکه می‌زد. درست مثل یک نمایش. می‌دونی از اون موقع تا حالا هر وقت یه ناظم می‌بینم کف دستم می‌سوزه و با نفرت بهش نگاه می‌کنم. اما اون ناظم فقط قانون‌رو اجرا کرد. همین.

- دیگه هیچ کس دیر نیومد؟

جناب سرهنگ چشمان غمگینش را به زمین دوخت:

- چرا! اما خیلی کم و همه اونها هم تنبیه شدن.

و بعد دوباره سر بلند کرد و به من خیره شد:

- اما آیا تو روش بهتری داری؟ فقط شعار نده.

از اتاق بیرون رفتم. سری به سلول جلال زدم و از پنجره به داخل آن نگاه کردم. متوجه حضور من شد. ایستاد و سلام کرد. سعی می‌کرد صورتش را در تاریکی حفظ کند، اما متوجه چشمان خیسش شدم. جواب سلامش را دادم.

- من چند روز دیگه اعدام می‌شم؟

- سه روز دیگه...

نتوانستم چیزی به حرفم اضافه کنم. چه می‌توانستم بگویم؟

- می‌دونی جناب سروان خیلی می‌ترسم. مردن خیلی وحشتناکه. همیشه از مرگ می‌ترسیدم. اما حالا

که اینقدر به اون نزدیک شدم. حالا...

نتوانست حرفش را تمام کند. شاید جمله‌ای پیدا نکرد. بعد از کمی سکوت ادامه داد:

- شاید اگه اعدام بشم بهتر باشه. وگرنه می افتم زندون و باری می‌شم روی دوش مادرم... بعدش هم اگه بیام بیرون دیگه نمی‌تونم تو روی هیچ کس نگاه کنم. مخصوصاً خونواده اون مرحوم... قاتل... من الان یه قاتلم. نمی‌تونم باور کنم.

بیشتر از این نتوانست بغضش را و اشکهایش را پنهان کند. تلاش بیهوده را کنار گذاشت. بغضش ترکید و گریه را سر داد. به اتاقم برگشتم. باید برایش کاری می‌کردم. ای کاش می‌توانستم فراریش دهم. اما خودم خوب می‌دانستم که این کار از دستم برنمی‌آید. از خودم بدم می‌آمد. بدون داشتن علاقه‌ای به تماشای تلویزیون، آن را روشن کردم. لحظه‌ای نگذشته بود که وکیل جلال وارد اتاقم شد. کمی امیدوار شدم و به استقبالش رفتم. اما او هم غمگین و افسرده بود. می‌گفت امروز دوباره به دیدار خانواده مقتول رفته بوده اما نتوانسته رضایت آنها را بگیرد:

- به هیچ عنوان رضایت نمی‌دهند. بی‌فایده است. خیلی به پدرشون وابسته بودند بیچاره‌ها. دختر کوچیکش مشکل روحی پیدا کرده انگار.

کمی چشمان خسته‌اش را مالید و گفت: «آدم بدی نبوده بنده خدا. زنش می‌گفت واسه این که بقیه بدهکارهای محل حساب دستشون بیاد و بیارن بدهیاشون رو پس بدن، بعضی وقتها می‌رفته دم خونه یکیشون و ادعای طلبش رو می‌کرده؛ وگرنه چکهاش برگشت می‌خوردند. می‌گفت همین الان هم کلی طلب دست مردم داره که نمیارن بدن... به هرحال حیف شد نتونستم تو این پرونده موفق بشم. خیلی سروصدا کرده، قاتل بیست ساله...»

روی صندلیم وا رفتم. بی‌حال و سرخورده به ادامه حرفهای وکیل گوش دادم. حرفهای دیگری هم زد و رفت. حتی نتوانستم به احترامش از جایم بلند شوم. بی‌حرکت و گیج روی صندلیم افتاده بودم. چون مردابی که شاهد فرو رفتن و غرق شدن انسانی در خود است. با بی‌حوصلگی تلویزیون را که درحال پخش اظهار ندامت تعدادی مجرم با صورتهای شطرنجی بود، بستم و از اتاق خارج شدم.

○○○

شب آخر بود. قرار بود وکیل جلال تلاشهای آخر را برای گرفتن رضایت خانواده مقتول انجام دهد. از عصر منتظرش بودم. افسرده و مایوس به طرف سلول جلال رفتم. در را باز کردم و وارد شدم. جلال با ترس بلند شد و با کنجکاوی به من نگاه کرد:

- وقتش شده؟

صدای جلال می‌لرزید. رویم نمی‌شد به او نگاه کنم. از او خجالت می‌کشیدم.

- نه چند ساعت دیگه وقت هست.

- می‌دونی جناب سروان، داستان زندگی من در هرحال آخر خوبی نداشت. فقط دلواپس مادر و آبجیم هستم. مادرم بیچاره تو این چند ماه سی سال پیر شده. با من اونا هم نابود می‌شوند.

نمی‌دانستم چه بگویم.

- اونا تا یک ساعت دیگه میان اینجا برای ملاقاتت. سعی کن بهشون قوت قلب بدی... بالاخره حتماً تو جامعه نهادهایی هستند که از اونا مراقبت کنن.

جلال لبخند تلخی زد و پشت به من روی زمین دراز کشید.

وامانده به اتاقم برگشتم. صدای زنگ تلفن مرا به خود آورد:

- سلام جناب سروان، خلیلی هستم از هفته‌نامه حوادث. می‌خواستم اگه امکانش هست با جلال قبل از اعدام شدنش مصاحبه کنم.

- نه، امکانش نیست. اون در شرایطی نیست که مصاحبه کنه.

- اما جناب سروان مصاحبه با اون درس عبرتی می‌شه برای بقیه تا جرم و جنایت نکنند. این‌طوری جرم و جنایت کم میشه و این به نفع شماست. من هم می‌تونم با این مصاحبه تو هفته‌نامه‌مون یه موقعیت بهتر پیدا کنم. اصلاً این به نفع همه است!

با ناراحتی گوشی را گذاشتم. محاکمه و اعدام جلال تبدیل به نمایشی شده بود که هر کس سعی می‌کرد نقش مهمتری در آن بازی کند. نمایشی برای حفظ نظم جامعه. اما همه موضوع اصلی را فراموش کرده بودند. انسان دیگری قرار است بمیرد.

○○○

لحظه به لحظه به ساعت مقرر اعدام نزدیک می‌شدیم. منتظر بودم وکیل جلال برسد و در میان جمعیت به دنبال او می‌گشتم. برخی را در جمعیت با او اشتباه می‌گرفتم. جلال به گریه افتاده بود.

به زحمت او را سرپا نگه داشتند و طناب دار را بر گردنش انداختند. همهمه‌ای در جمعیت هیجان‌زده افتاد. برخی سوت کشیدند و برخی صلوات فرستادند.

لحظات به تندی می‌گذشت و بالاخره... آه جلال چون ماهی که در خشکی افتاده باشد دست و پا می‌زد. به گریه افتادم و بی‌تفاوت به بقیه سوار ماشین شدم و به زندان برگشتم. مشغول نوشتن استعفایم شدم. درحال نوشتن بودم که تلفن زنگ زد:

- سلام... پس کی می‌آیی خونه... دخترمون دیشب هی بهونه‌ات رو می‌گرفت... راستی سر راهت چندتایی هم نون بگیر...

بعد از گذاشتن گوشی کمی به برگه استعفایم نگاه کردم. با درماندگی آن را پاره کردم و گوشه‌ای ریختم. روی صندلیم وا رفتم و چشمانم را بستم. بعد از لحظه‌ای سوار ماشینم شدم و به طرف خانه حرکت کردم. شهر داشت از خواب بیدار می‌شد و مردم بی‌خبر از سرانجام جلال سرگرم شروع روزی دیگر در ادامه زندگی عادی خود بودند.

■

مسابقه داستان‌نویسی

پیام و پاسخ

هفته‌ها درپی هم می‌گذرند و بی اغراق، در هر هفته به لطف کار و خلاقیت دلپذیر و جستجوگری‌های پویای شما دوستان عزیز و نویسندگان باذوق که تلاش و کوشش دشوار «نوشتن» را بر خود هموار می‌سازید و داستان‌های خواندنی‌تان را برای شرکت در این مسابقه می‌فرستید، کارگاه و مسابقه بزرگ و فراگیر داستان‌نویسی «اطلاعات هفتگی» گرما و رونقی فزاینده می‌گیرد.

امید درخشان ما این است که به سهم اندک خود، با یاری و همراهی شما دوستان خوش قریحه، بتوانیم گامی - ولو کوچک - برای تولید فکر و فرهنگ و اندیشه در رهگذر داستان‌نویسی برداریم.

بر این باوریم که در داستان‌های شما به اصطلاح به «رگه طلا» برسیم؛ و یگانه چشمداشت‌مان این است که از میان خیل نویسندگان این صفحات، چندین و چند داستان‌نویس قدر و شش دانگ، در آینده‌ای نه چندان دور، با شایستگی تمام به عرصه داستان‌نویسی حرفه‌ای گام بگذارند.

اکنون چند پیام و پاسخ:

○ خانم مهوش فولادوند - تهران

سلام به شما. با توجه به سن و سالتان - که در آغاز نوجوانی روزگاری دلپذیر را می‌گذرانید - بی‌هیچ تعارف برای مثلاً خالی نبودن عریضه، باید بگوییم که خوب و سلیس و بدون لغزش‌های زبانی می‌نویسید. ولی نوشته‌ای را که با عنوان «مونس» برای این مسابقه فرستاده‌اید به هیچ‌وجه نمی‌توان داستان یا حتی «پیش داستان» نامید. آنچه نوشته‌اید بیشتر به یک «نکته» تکراری یا درنهایت به یک «جمله قصار« شبیه است که نظیر آن را هزاران هزار آدم، دست‌کم صدها بار شنیده‌اند یا خوانده‌اند. در کار مطالعه جدی باشید و برای چاپ آنچه می‌نویسید، عجالتاً شتاب نکنید. **شاد و موفق باشید.**

○ خانم مرضیه رضایی - ورامین

مطلب کوتاهی که ارسال داشته‌اید یک «خاطره» معمولی است که با «داستان» و دنیای داستانی فاصله‌ای طولانی دارد. ذوق و شوقی که برای نوشتن و باز تولید برخی اتفاقات دارید می‌تواند پایه‌ای باشد در کار جدی و به هر تقدیر دشوار «داستان‌نویسی» حقیقی.

مطالعه کنید. آثار درخشان داستان‌نویسان شناخته و تثبیت شده ایران و جهان را بارها بخوانید؛ و بعد، بدون دستپاچگی و شتابزدگی بنویسید و ابتدا هرآنچه را می‌نویسید برای دوستان، خویشاوندان و اطرافیانتان بخوانید تا دریابید که نوشته‌هایتان تا چه حد می‌تواند برای آنها جذاب و تاثیرگذار باشد. برایتان نشاط و توفیق آرزو می‌کنیم.

راز موفقیت در این است که بدانیم چگونه می‌توان افکار مردم را عوض کرد

● دکتر فرانک کرین

پاورقی خارجی

برنده بهترین کتاب پلیسی سال

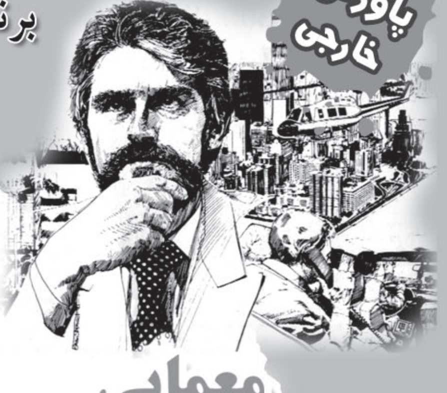

معمایی برای عقل باختگان

قسمت سی و چهارم و آخر

O نوشته: **Patrick Quentin**
O ترجمه: سیروس گنجوی

دوشیزه «براش» لحظه‌ای مکث کرد، سپس پرسید:

- آقای «دولوت» می‌خواهم سوالی از شما بکنم. انتظار دارم پاسخ مرا صادقانه بدهید. آیا شب اولی که به اتاق من پناه آوردید، یادتان هست؟ می‌خواستم بپرسم آن شب، وقتی دکتر «مورنو» را در اتاق من دیدید و من، دمپایی‌های مردانه او را به شما قرض دادم، آیا به فکر افتادید که این کفشهای مردانه در اتاق من چه کار می‌کند؟ در آن موقع ما تازه با هم زن و شوهر شده بودیم.

با لبخندی پاسخ دادم:

- متاسفانه من یک کارآگاه خل و چل هستم! اگر هم به فکرم رسیده بود، زود فراموش کردم، اما هیچ‌گاه متوجه نشدم چگونه صبح به آن زودی، این دمپایی‌ها از کنار تختخواب من غیبشان زد!

هر دو لبخند زدند و من پوزش‌طلبانه افزودم:

- دکتر «مورنو» من در آن واحد مرتکب دو گناه شدم. بدون آگاهی از واقعیت، به خانمت اهانت کردم. به شوهرش نیز انگ خیانت زدم!

«مورنو» با ملایمت پاسخ داد:

- روانپزشکان غالباً مصیبت‌هایی به‌مراتب بالاتر از این را تحمل کرده‌اند. آنها بدتر از این سخنان را از جانب بیماران شنیده‌اند و گوششان از این حرفها پر است. «دولوت» تعجبی ندارد اگر فکر کنی من آدم خشنی هستم! می‌دانم چند بار ناظر و شاهد رفتار خشونت‌آمیز یا بروز اختلافات بین من و همسرم بوده‌ای. شاید من آدم غیرمنطقی‌ای هستم، اما گاهی فکر می‌کنم او وظایف حرفه‌ای‌اش را کمی بیش از اندازه جدی می‌گیرد. شاید هم مثل بیشتر آدمها به او حسادت می‌کنم. باید اعتراف کنم که حتی یک روانپزشک از حسادت شخصی در امان نیست!

سپس با چشمان سیاهش، نگاه عاشقانه‌ای به همسرش انداخت و با خنده‌ای افزود:

- بخصوص وقتی که او هنوز عملاً یک شاداماد باشد!!

دوشیزه «براش» بازوی همسرش را گرفت و با عشق و علاقه زیاد او را به طرف جلو هدایت کرد. از کار او، خنده‌ام گرفت. دوشیزه «براش» خواه مجرد یا متاهل، همیشه همان دوشیزه «براش» مایه دلخوشی بیماران بود که در پشت آن لبخند دلنشین، وظایف حرفه‌ای خود را بسیار جدی می‌گرفت!

می‌خواستم دنبالشان بروم که دکتر «لنز» مرا صدا زد. چهره او با آن ریش جالبش، کاملاً خندان بود. با ژست خاصی به یک صندلی اشاره کرد و به آرامی گفت:

- خب آقای «دولوت»، خیلی خوشحالم که از این تراژدی نتیجه خوبی به دست آمد. بهبود خود شما یکی از چیزهایی است که مرا بیش از پیش خوشحال می‌کند. با منطق چشمگیرتان، امشب نشان دادید که در وضع فکری شما کاملاً بهبود حاصل شده است. به همه نشان دادید که از ذهن خارق‌العاده‌ای برخوردارید!

من هم سرسری گفتم:

- اما این ذهن، فقط قدری زیادی به بیراهه می‌رود. و این دقیقاً همان چیزی است که می‌توان از یک الکلی سابق انتظار داشت!

- ابداً آقای «دولوت» این‌طور نیست. تجزیه و تحلیل دقیق خود را از این ماجرا دست‌کم نگیرید، چون شما هم درست مثل من فکر کرده بودید. راه شما اشتباه نبود.

با شرمندگی گفتم:

- اما در پایان، این شما بودید که مظنون اصلی را گیر انداختید!

سرپرست آسایشگاه تقریباً با تردید گفت:

- بله. من سرانجام به راه‌حل درست رسیدم. ولی راستش را بخواهید تا امروز عصر، من هم به شخص دیگری به جز آقای «گیدیز» ظنین شده بودم!

- واقعاً!

دکتر «لنز» انگار که می‌خواست رازی را با من درمیان بگذارد، سرش را نزدیک آورد و گفت:

- گمان می‌کنم شما باید بدانید که من هیچ‌گاه بیماران خود را در مسایل مربوط به آسایشگاه دخالت نمی‌دهم. اما در مورد شما این کار را انجام دادم!

پرسیدم:

- خب، شخص مورد سوءظن شما چه کسی بود؟

دکتر «لنز» روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و پس از لحظه‌ای تامل پاسخ داد:

- نمی‌دانم تا چه اندازه ممکن است از این حرف آزرده خاطر شوید. اما شخصی که به او ظنین شده بودم، خود شما بودید آقای «دولوت»!!

من همانطور که روی صندلی نشسته بودم، بهت‌زده به چشمان خاکستری او خیره شدم. درست مثل اولین شبی که روی همین صندلی نشسته و پتویی را که دوشیزه «براش» در اختیارم گذاشته بود، دور بدن خود پیچیده بودم!

بعد، از این موضوع خنده‌ام گرفت. درحالی که نمی‌توانستم جلوی خنده ابلهانه خود را بگیرم گفتم:

- پس شما به یک «عامل مخرب» ماموریت دادید که خودش، خودش را دستگیر کند!!

- آقای «دولوت» به خاطر اشتباه خود از شما پوزش می‌خواهم، اما پشیمان نیستم. دست‌کم ثابت کرد که روش درمانی خوبی بود! فکر می‌کنم این فعالیت، به شما کمک کرد که زودتر سلامت خود را به دست آورید!

سرپرست آسایشگاه دستی به ریش خود کشید و افزود:

- تعجب خواهید کرد اگر بگویم که این حوادث، سبب پیشرفت روند بهبود در دیگر بیماران نیز شده است! و این در تجربه چندین ساله من به عنوان روانپزشک پدیده تازه‌ای به‌شمار می‌رود!

لبخندزنان گفتم:

- بهتر است نامش را «جنایت درمانی» بگذارید!

«لنز» لحظه‌ای ساکت ماند. با مداد نقره‌ای خود چند ضربه روی میز زد. سپس گفت:

- از اینکه به زودی ما را ترک می‌کنید، شخصاً متاسفم، اما باید بگویم که از لحاظ حرفه‌ای احساس خوشحالی می‌کنم.

چند هفته قبل، از شنیدن این سخنان خوشحال می‌شدم، اما حالا قلبم فشرده شد. بدون «آیریس» حاضر نبودم از آن آسایشگاه بروم!

دکتر «لنز» زیر لب گفت:

- بله، شما می‌توانید همین فردا ما را ترک کنید. اما می‌خواهم از شما خواهش کنم که چند روزی به عنوان میهمان خصوصی من در اینجا بمانید. شما به اندازه کافی در گذشته به من کمک کرده‌اید. حالا موضوع کوچکی هست که...

- آیا باز هم «عامل مخرب» دیگری وجود دارد؟

- نه، این بار مساله مربوط به یک بیمار است. بیماری که در زندگی‌اش به یک محبت صادقانه نیاز دارد تا به بهبود کامل دست یابد.

به آرامی و با خیال آسوده از جا برخاست و به سوی در رفت. لحظه‌ای در آستانه در مکث کرد. یکبار دیگر، مثل شعبده‌بازی که می‌خواست خرگوش سفیدی را از درون کلاهش بیرون بکشد، نگاهی به من انداخت و گفت:

- از شما می‌خواهم با این بیمار مورد بحث، گفتگو کنید. کمی صبر داشته باشید او را نزد شما خواهم فرستاد!

سپس درحالی که سرش را به نشانه خداحافظی، اندکی تکان داد از اتاق بیرون رفت.

من البته حدس می‌زدم منظور او چیست و این اطلاعات، همان شور و شعف توأم با نگرانی شب اول افتتاح یک نمایش در «برودوی» را در من زنده کرد. من به هیجان آمده بودم، اما دیگر بدنم، واکنش‌های غیرطبیعی نشان نمی‌داد. سرانجام، در باز شد و من مثل فنر از جا پریدم:

- آیریس!

- پیتر!

او سر جایش میخکوب شد. من هم همین‌طور. فقط همان جا ایستادیم و مثل دو پرنده از قفس رسته، به یکدیگر چشم دوختیم. نمی‌دانم چرا و یا چگونه، اما احساس می‌کنم این شیوه عاشقی، از آغاز خلقت در میان شیفتگان نامدار جهان مرسوم بوده است. رومئو و ژولیت و لیلی و مجنون، در اوج دلبستگی، با همین شیوه به یکدیگر نگریستند و عشق پاک خود را از راه نگاه به یکدیگر منتقل کردند.

ما هم مثل یک زوج نیمه خنگ، چشم در چشم هم دوختیم، درحالی که حالا هر دو از سلامت کامل برخوردار بودیم.

پایان

بهترین بیمارستانهای جهان

بقیه از صفحه ۱۹

مرکز بیماریهای مناطق حاره -لندن -انگلیس

این مرکز نیز به یکی از مشهورترین مراکز بیماریهای غیرمعمول تبدیل شده است. درواقع آنچه بیماریهای حاره‌ای را خطرناک‌تر از سایر امراض ساخته، این است که در اغلب موارد بیماریها کاملاً بدون سابقه بوده و برای نخستین بار به صورت شناخته شده گریبان آدمی را گرفته‌اند. ضمن آنکه این‌گونه بیماریها اکثراً بر اثر گزیده شدن توسط حشرات و خزندگان مناطق حاره وارد خون انسان می‌شوند، مرکز بیماریهای حاره‌ای، درواقع بازوی علمی و درمانی دانشگاه بهداشت و درمانهای حاره‌ای لندن است که تحقیقات دامنه‌داری را از آفریقا تا افغانستان دنبال می‌کند. یکی از مهمترین نقش‌های این بیمارستان، کمک به کشورهای کم‌توسعه است که آن را توسط درمان بیماران مبتلا به **مالاریا**، **جذام**، **سل و هپاتیت** و سایر بیماریهای مناطق حاره که از این دست کشورها به لندن آورده می‌شوند، انجام می‌گیرد.

بیمارستان ادوارد هریو در لیون -فرانسه

بیمارستان ادوارد هریو که تقریباً مجهزترین بیمارستان در سرتاسر فرانسه است، یکی از مشهورترین و موفق‌ترین مراکز پیوند اعضای بدن در جهان است، این بیمارستان به جهت نام خوشی که برای خود دست و پا کرده است، جایگاه اهدای بسیاری از اعضای بدن متعلق به از دست رفتگانی است که خانواده‌های آنها با خاطری آسوده از مصرف صحیح و عادلانه، آنها را دراختیار بیمارستان می‌گذارند و همین وفور اعضای بدن آماده برای پیوند سبب شده تا بیمارستان برای عمل پیوند هزینه بسیار منصفانه‌ای را درخواست کند که به نوبه خود فراوانی حضور بیماران پیوندی از سرتاسر جهان را در این بیمارستان باعث شده است.

مرکز جراحی‌های میکروسکوپی -فلسطین

احمد نوجوان شانزده ساله فلسطینی هم در گیرودار مبارزات قهرمانانه فلسطینی‌ها توسط یک گلوله لاستیکی مجروح شد، به نحوی که چهره او به‌کلی دگرگون شد. دکتر آیال در مرکز جراحی‌های میکروسکوپی در فلسطین با جراحی بسیار ویژه عملاً توانست لبخند را دوباره بر لبان این نوجوان فلسطینی جا دهد. شرایط فلسطین و جراحات مختلفی که در بخش‌های حساس بدن فلسطینی‌ها بر اثر مبارزه با اشغالگران گریبان آنها را گرفته، لزوم وجود مرکزی را که جراحی‌های بسیار ریز و هنرمندانه را انجام دهد، ایجاب کرده است. متخصصین فلسطینی که در ردیف توانمندترین و حاذق‌ترین پزشکان و جراحان عالم محسوب می‌شوند، با راه‌اندازی این مرکز، بسیاری از جوانان پرآرزوی فلسطینی را به شرایط عادی بازگردانده‌اند، ضمن آنکه آوازه‌های این مرکز از مرزهای فلسطین هم خارج شده و با همه مشکلاتی که در راه سفر وجود دارد، بسیاری از مردم خاورمیانه برای انجام جراحی‌های حساس، دقیق و میکروسکوپی، راه خود را به سوی این مرکز می‌گشایند.

بیمارستان کوه سینا در نیویورک برای بیماران در پایان راه

و سرانجام بیمارستانی با بهترین شرایط و محیط برای بیمارانی که به‌کلی از آنها قطع امید شده، در نیویورک راه‌اندازی شده است این بیمارستان با هزینه‌ای بسیار عادلانه، محیطی امن و آرام برای مراجعه‌کنندگانی از سرتاسر جهان است که خانواده‌های آنها آرزو دارند تا روزها یا حتی ماههای پایانی زندگی آنها، درنهایت آرامش و با بهترین امکانات لازم سپری شود.

■

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۹

الان حدود شش سال از حبس من می‌گذرد. با اینکه شش سال است در زندانم، اما چیزهایی را به دست آوردم که شاید در آزادی سالهای زیادی باید می‌گذشت تا آنها را به دست می‌آوردم. توسل به ائمه و اهل بیت(ع) و ارتباط نزدیکی که بین من و خدا به‌وجود آمده، از همین زندان آغاز شد. آنهم نه برای آزادی جسمم که برای آزادی روحم! من الان زندگی را از یک دریچه دیگر می‌بینم، دریچه‌ای که رو به خوبی‌ها باز می‌شود. اگر خداوند مرا از مهر مادر و محبت پدر محروم کرد، اما در عوض خانواده مادری‌ام آنقدر مرا در لطف و مهر و محبت خود گرفتند تا کمبودهایم جبران شود. آنها هنوز مرا دوست دارند و پیگیر کارهایم هستند. من حالا مطمئن هستم خداوند مرا دوست دارد. چون برخلاف خیلی‌ها که نگران روز آزادی خود هستند و نمی‌دانند بعد از آن به کجا باید بروند و چه باید بکنند، من می‌دانم که روز آزادی‌ام مثل روز تولدم است و به جمع گرم خانواده‌ای باز می‌گردم که از الان همه امکانات رفاهی، تحصیلی، شغلی و حتی ازدواج را برایم مهیا کرده‌اند. من از هر چهار دایی‌ام که به خاطر من خیلی زحمت کشیدند متشکرم و وقتی آزاد شوم حتی یک بار کاری نمی‌کنم که هیچ کس از من ناراحت شود.

■

O در پرانتز:

(همانطور که بارها اشاره داشته‌ایم، خانواده مهمترین بخش هر اجتماع است و شخصیت هر فرد از جامعه، ابتدا در خانواده شکل می‌گیرد و سپس عوامل دیگر همچون محیط، تحصیلات و... بر او اثر می‌گذارند طبعاً نمی‌توان انتظار داشت از یک خانواده مشکل‌دار، فرزندانی صالح و سالم به اجتماع و جامعه تحویل گردد. البته این مساله عمومیت ندارد، ولی در یک نگاه اجمالی چنین به نظر می‌رسد که اکثر فرزندانی که در خانواده‌های مساله‌دار رشد می‌کنند، از نظر شخصیتی و روانی کم و بیش دارای مشکلات خاصی هستند!

جوانی که سرگذشت او را خواندید، از همین افراد است. خانواده او پس از مرگ مادر، دچار تزلزل شده و حضور نامادری و پدری لاقید و لاابالی باعث گردید تا او و خواهرش به صلاحدید دیگران به خانواده مادری تحویل داده شوند تا در محیط بهتری رشد و نمو کنند. اینکه آنها از لحاظ مالی و مادی و حتی توجه در حق این دو طفل کوتاهی نکرده‌اند، کاملاً مشخص است، اما نگهداری از کودکانی که همزمان از نعمت پدر و مادر محروم هستند، بسیار مشکل است، چرا که اطرافیان باید فوق‌العاده مواظب رفتار و گفتار خود باشند. هر رفتار و گفتار آنها در ذهن پاک این کودکان معنای خاصی پیدا می‌کند و گاه باعث ایجاد رنجش‌های عمیق در وجود آنها می‌گردد. بهره گرفتن از روان‌شناسان کودک و نوجوان سبب می‌شود تا تنش‌های موجود میان آنها کاهش پیدا کرده و باعث می‌شود این کودکان نیز در محیطی سالم از لحاظ روحی و روانی رشد کرده و دوران نوجوانی و جوانی آرامی را بگذرانند.)

از مباحثه و مجادله غیرواجب و بدون هدف بپرهیزید. • جان کارل

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
خانه مو شعبه ندارد
تهران– خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ – ۸۸۸۹۹۸۲۸ – ۸۸۹۰۸۴۲۳ – ۸۸۸۰۰۲۸۰

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیـاه درمانی بهـگل [زریـن]
۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

سمپاشی دانا
سمپاشی منازل
اماکن عمومی و غیره
۶۶۰۴۸۸۲۲-۶۶۰۱۰۸۰۲

اطلاعات هفتگی
تلفنی آگهی می‌پذیرد
۲۲۲۲۳۵۰۷

جدول شرح در متن

از اعیاد پایداری کردن		ماتم کارتون		برهنه گهواره		بخشنده		قدم‌ها صورت		هزار کیلو آلوده		مومن	اثر کازانتراکیس یونانی
						بافهم مهد							
دنباله مبرا					بیمار صف						حرف ندا ماده‌ای شیمیایی		
			توقف کودن					جمع مانع دیرینه					
دایره کوچک صمیمانه				از حشرات سلول					ترسو دیفتیری				
						مر حرف فاصله				مالدار هنگامه			
خانه کعبه	بهبودی امت پیامبر				ترانه‌گو شیرین زبان								
							دلتنگی پرشیر					افسار	
زر		واحد طول برتری				پنبه دوات شکوه					سه کیلو غذای شمالی		
			میان فوتبال بالاتر						تفریق از درختان				
طاس بت ساز				آفرین مادر عرب				فرزند رستم آسان					
						روشن همانند				بیماری پوستی بافندگی			
خواهش زورگو							از آحاد وزن کتیبه مانند					منع شدن	
				فرومایه					چهره پیر				
						مسیحی حرف ندا					گچ بتونه لیکن		
								بیگانگان ترساننده					
						از شربت‌ها جمع سهم							بمب کاشتنی
										عمومی‌تر از ویتامین‌ها			
						اکنون رغبت					حرف دهن کجی		

طراح: داود بازخو

حل جدول شماره ۳۲۵۵ در صفحه ۶۵

جدول کاکورو ۳۲۶۳

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد.

۲۲	۲۰		۶	۱۵	۳۶	۵	
۶		۱۱ ۴		۳			۱۶
		۳			۸		۲۸
	۶		۱۴ ۶			۷ ۵	
		۱۵ ۲۲			۶		۱۵
	۱۳			۶ ۹			۶
۵		۶	۷ ۱۳			۶ ۱۳	
							۳۵
۳			۷	۲۲	۱		۶

حل جدول سودوکو ۳۲۵۵

۵	۴	۹	۳	۸	۲	۷	۱	۶
۱	۷	۶	۵	۹	۴	۲	۸	۳
۸	۳	۲	۷	۱	۶	۵	۴	۹
۹	۸	۷	۲	۴	۳	۶	۵	۱
۶	۵	۱	۹	۷	۸	۴	۳	۲
۴	۲	۳	۶	۵	۱	۸	۹	۷
۷	۶	۵	۸	۳	۹	۱	۲	۴
۳	۱	۸	۴	۲	۷	۹	۶	۵
۲	۹	۴	۱	۶	۵	۳	۷	۸

برنده این شماره

۱.لیلا باقری جبلی - قم

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۵۵

۱.صفورا علیزاده نرگسی - بندرانزلی
۲.زینب حسنی - تهران

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، ۲ نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهدشد

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

اسکیموی ماهیگیر!

این اسکیمو، سوراخی روی یخ‌ها حفر کرد تا بتواند ماهی بگیرد، اما در کمال تعجب آنچه به قلاب او افتاد یک ماهی نبود بلکه یک رادیو ترانزیستوری بود! در بالای سر او چهار دایره می‌بینید. یکی از این دایره‌ها قسمتی از تصویر این اسکیمو را تشکیل می‌دهد. می‌دانید کدام دایره و کدام قسمت از بدن او؟

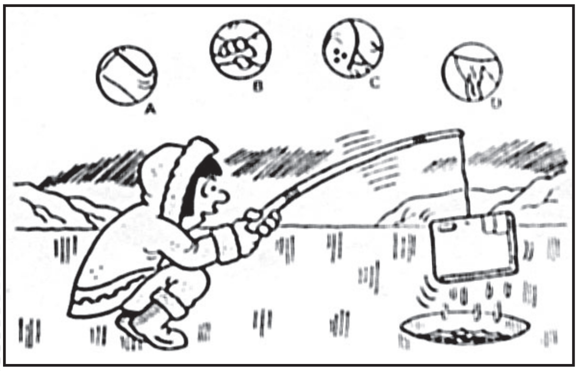

مرغ را پیدا کنید!

جناب عکاس که یک روز به تماشای یک مرغداری محلی رفته بود، از یکی از مرغها عکس گرفت، اما هرچه در میان این همه مرغ به جستجو پرداخت تا سوژه خود را پیدا کند موفق نشد. آیا می‌توانید به او کمک کنید و بگویید از کدام مرغ عکس گرفته است؟

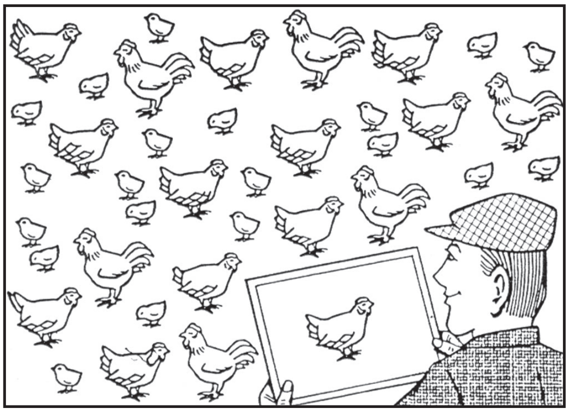

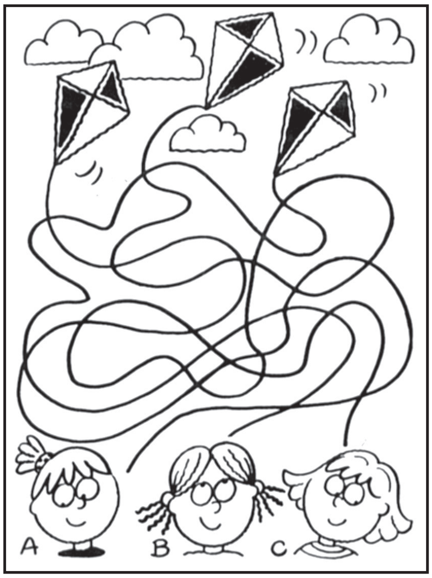

کدام بالاتر رفته است؟

هرکدام از این بچه‌ها ادعا می‌کنند که بادکنک او از بقیه بالاتر رفته است. آیا می‌توانید در این مورد داوری کنید و بگویید بادکنکی که از همه بالاتر رفته است، متعلق به کدام یک از این سه نفر است؟

پاسخها در صفحه ۵۵

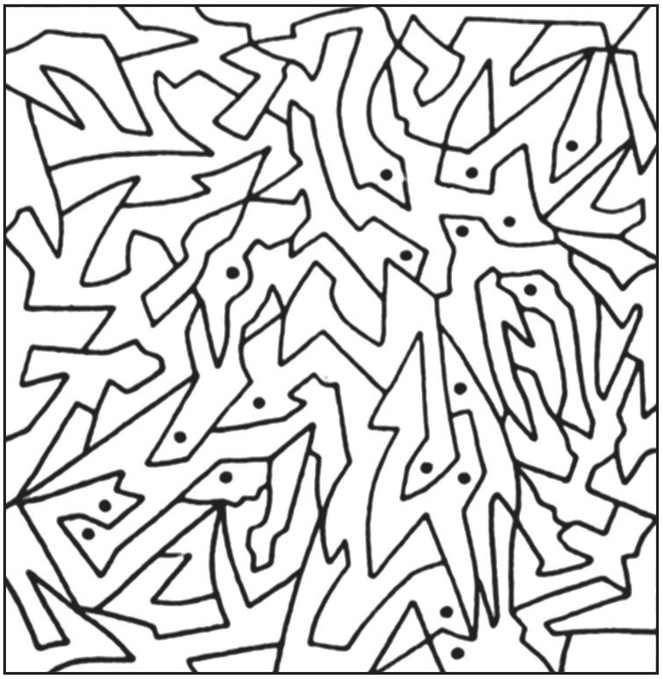

تصویر پنهان شده!

«آنچه روح را جلا می‌دهد کار است». در پشت این خطوط کج و معوج، تصویر جالبی نهفته است که در نگاه اول چیزی دیده نمی‌شود. اما اگر با یک خودکار، مداد رنگی یا ماژیک، خانه‌هایی را که با نقطه سیاه مشخص شده‌اند رنگ کنید این تصویر جالب در برابر چشمانتان ظاهر خواهد شد.

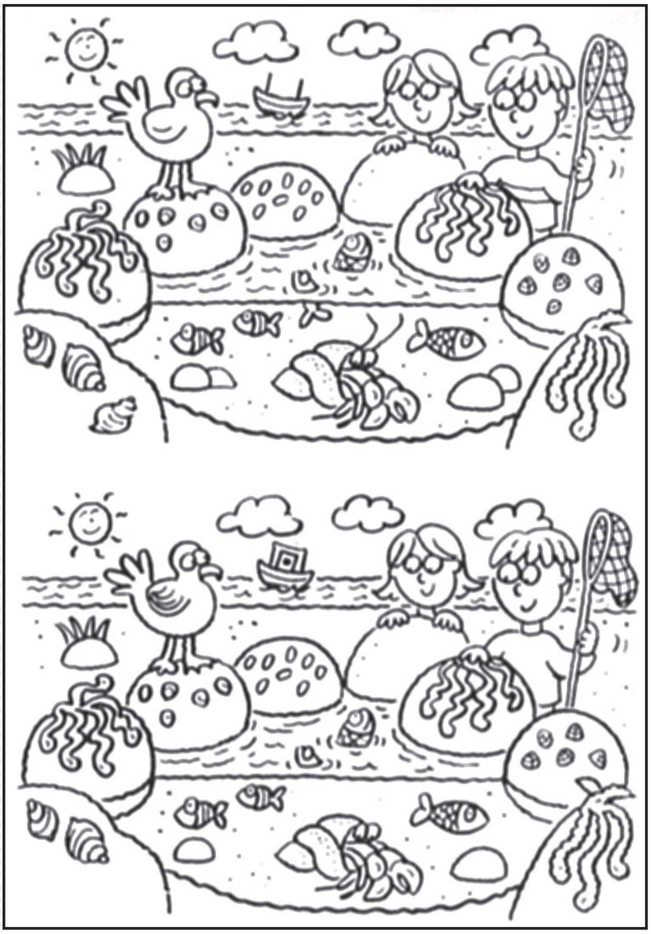

در کنار موجودات آبزی با (۱۲) اختلاف

این دو تصویر، در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می‌رسند، اما با کمی دقت می‌توان دریافت که در ۱۲ مورد با هم اختلاف دارند.
آیا می‌توانید این تفاوت‌ها را پیدا کرده علامت بزنید؟

دلا تا بزرگی نیاری بدست
بجای بزرگان نشاید نشست
•نظامی

گزارشی از پشت صحنه مجموعه تلویزیونی باغ مظفر

ضیافت دن کیشوتها در باغ مظفر

گزارش از: هادی نصیری
تنظیم: عرفان

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa@yahoo.com

وقتی وارد یخچال می‌شوم، نسیم صبحگاهی زمستان، بدنم را مورمور می‌کند. البته منظورم خیابان یخچال است، لوکیشن محل ضبط مجموعه تلویزیونی «باغ مظفر».

در طول راه همه‌اش به این فکر می‌کنم! من که یک رعیت هستم چگونه باید با خان‌های باغ مظفر رفتار کنم! از یک در آهنی کوچک وارد باغ می‌شوم. یک باغ بزرگ با چند ردیف درخت کاج، قاب زیبایی را جلوی چشم نمایان می‌کند. مشغول وارسی باغ هستم که «حیف نان» طوری از کنار من رد می‌شود و به من تنه می‌زند که هوش از سرم می‌پرد.

بالای باغ، عمارتی جلب توجه می‌کند. آنقدر شیک و تروتمیز که ناخودآگاه نگاه روی آن قفل می‌شود!

صدای **علی لک پوریان** مرا به خود می‌آورد. او برنامه‌ریز و دستیار اول کارگردان است و در مجموعه نقش وکیل مظفرخان را هم بازی می‌کند. او بعد از چاق سلامتی مرا نزد مدیر روابط عمومی مجموعه می‌برد. یک چای گرم را روانه دل و روده یخزده‌ام می‌کنم و جان تازه‌ای می‌گیرم.

تهران سرد است، اما مثل اینکه خیابان یخچال از دیگر محله‌های تهران سردتر است. با خودم زمزمه می‌کنم، یعنی اسم هم می‌تواند اینقدر تاثیرگذار باشد؟!

فیلمنامه‌نویسان در تاریکی

به عمارت اصلی باغ سر می‌زنم. طبقه اول خانه منصورخان است که فقط برای ضبط نماهای هال و پذیرایی از آن استفاده می‌کنند. اتاق‌ها مربوط به گذشته‌های دور است، اما پر است از زین اسب، میز و صندلی‌های چوبی، قاب عکسهای متعدد، چراغ نفتی و... لوکیشن‌های اصلی مجموعه درواقع اتاقها و محل‌های زندگی دو خان است، و در کنارش اتاقهای فرعی دیگری وجود دارد. اتاقی هم که مربوط به روابط عمومی است پر است از وسایل بچه‌های صحنه. کمی سر را می‌جنبانم. سمت چپ راهرو اتاقی وجود دارد که اندکی تاریک است. وقتی پرس‌وجو می‌کنم درمی‌یابم، اتاق نویسنده فیلمنامه پیمان قاسم‌خانی و بقیه نویسنده‌ها است. حالا چرا تاریک و پرکنتراست هنوز هم نفهمیده‌ام.

آنها در آن تاریکی این متنها را می‌نویسند. اگر یک اتاق روشن و پر از پروژکتور به آنها بدهند به قول عادل فردوسی‌پور چه می‌کنند!

کمی آنطرفتر از اتاق نویسنده‌ها، اتاق فرمان است. بچه‌ها در هر اتاقی که کار می‌کنند با هدفونی که در گوش دارند با اتاق فرمان در ارتباط هستند.

صدای: **آماده باشید و برای ضبط موبایلهایتان را خاموش کنید!** ... مرا به خانه یا به تعبیر بهتر اتاق مظفرخان می‌کشاند. از این خانه به آن خانه یک اتاق بیشتر فاصله نیست. از اتاق فروغ و نازی و کامران گرفته تا خانها.

مهران مدیری و شقایق دهقان در اتاق کامران درحال دورخوانی متن هستند.

سه دوربین، هر یک در گوشه‌ای کار گذاشته شده است. تمرین‌ها آغاز شده. نازی روی مبل نشسته و درحال کتاب خواندن است که راوی قصه وارد کادر می‌شود. این صحنه با دو بار تمرین و هماهنگی‌های لازم، توسط مدیری از پشت مونیتور ضبط شد. نکته جالب اینکه نازی که درحال کتاب خواندن بود، خودش هم نمی‌دانست چه کتابی می‌خواند.

از شلوغی آنجا استفاده می‌کنم و به شیوه کارآگاهها می‌خواهم سری به همه جا بزنم. روی میز ناهارخوری خانه مظفرخان برگه‌هایی است که مربوط به قسمت‌های مختلف مجموعه است. مشغول براندازی آنها می‌شوم که یکدفعه صدایی جانم را به لبم می‌رساند که

چه کسی شما را اینجا راه داده؟!

به سختی به عقب برمی‌گردم. بابک برزویه عکاس مجموعه است. با دیدنش خوشحال می‌شوم. و به راحتی نفسی می‌کشم. از حضور او سرصحنه

☑مهران مدیری از گروه گریم می‌خواهد که روی لبش سبیل بگذارند. وقتی گریمور می‌خواهد مشغول شود، بچه از ترس هوار می‌کشد

استفاده می‌کنم و برای مطلبم می‌خواهم عکسهایی بگیرد که درواقع اختصاصی باشد.

در کنار دن کیشوتهای باغ مظفر

مهران مدیری به سبک راننده‌های اتوبوس بین شهری که دستی را می‌کشند و ناهار و نماز را اعلام می‌کنند. با گفتن کات می‌گوید: ۱۵ دقیقه برای خوردن ناهار همه در خدمت خودشان هستند!

غذاخوری و یا به تعبیر بهتر آشپزخانه نزدیک ورودی باغ است. با کمی چوب و تخته یک کلبه درست کرده‌اند که رستوران سنتی خانواده مظفرخان همانجا است. در کنار آنها هم اتاقهای گریم وجود دارد. اتاقی هم در کنار این اتاقها وجود دارد که قفل بزرگی روی آن خورده است. کنجکاوی‌ام گل می‌کند و از خیر غذاخوردن می‌گذرم و بعد از تحقیقاتی درمی‌یابم که آنجا اتاقی است که در آن موسیقی سریال ساخته می‌شود.

وقتی چند ساعت درحال و فضای گروه باغ مظفر قرار بگیری ناخودآگاه همانند آدمهای این قصه که دن‌کیشوت‌وار به یک دوره تاریخی همانند سیریشم چسبیده‌اند و به خود جرأت بیرون آمدن از این پیله را نداده و نمی‌دهند، دوست نداری تو هم پا از این فضا بیرون بگذاری.

آرتیست‌بازی منصورخان

گروه قرار است در فضای باغ کار را ادامه دهند و از اتاقها بیرون بیایند. آنها می‌خواهند سکانس تیراندازی منصورخان را ضبط کنند. منصورخان گویا از همان کودکی به اسلحه گرم علاقه فراوانی داشته است!

خان زیردستان خود را ردیف کرده و روی سر هر کدامشان سیبی گذاشته و می‌خواهد سیبها را یکی یکی بزند. سکانسی که ضبطش زیاد طول نمی‌کشد. هر چند که موقع ضبط چند کارگر بیرون باغ با سروصدا به کارشان مشغول بودند که گویا عوامل صدای آنها را در نطفه خفه کردند!

عروسک خندان و تولد مظفرخان

سرما لحظه، لحظه بیشتر می‌شود و همه این پا و آن پا می‌کنند. گروه برای ضبط سکانسی دیگر به خانه مظفرخان می‌آیند. قرار است صحنه تولد مظفرخان به تصویر کشیده شود. یک پسربچه چهار ساله را سر صحنه آورده‌اند تا ایفاگر این نقش باشد. مهران مدیری از گروه گریم می‌خواهد که روی لبش سبیل بگذارند. وقتی گریمور می‌خواهد مشغول شود، بچه از ترس هوار می‌کشد. مهران مدیری به بچه‌های گروه می‌گوید: دور و برش را خالی کنید! هر کاری کردند، پسربچه آرام و قرار نگرفت و به ناچار از یک عروسک خندان برای ضبط این سکانس استفاده کردند. روی لب عروسک سبیل کشیدند و کلاهی هم روی سرش گذاشتند و این صحنه هم ضبط شد.

هنوز سرمای حضور در فضای باز باغ در درونم وجود دارد. یک چای داغ می‌نوشم و گرمایی ذخیره می‌کنم و گروه را با کار طاقت فرسایشان ترک می‌کنم و پس از خداحافظی راهی دفتر مجله می‌شوم.

■

کوتاه و بدون تیتر

علیرضا امینی در جشنواره فیلم فجر امسال با فیلم «فقط چشمهایت را ببند» حضور دارد.

نمایش «رستاخیز عشق» به کارگردانی حسین مسافر آستانه از پنجم دی ماه در فرهنگسرای آسمان به روی صحنه رفت.

مدیرعامل بنیاد سینمایی فارابی گفت: با تخصیص ۱۵ میلیارد تومان تا پنج سال آینده استاندارد کیفی بخش تولید سینمای ایران فراهم می‌شود.

محمدرضا اعلامی به زودی ساخت فیلم جدیدش با عنوان «بیداری» را آغاز می‌کند. این فیلمساز فیلم «رازها» را در نوبت اکران دارد.

نمایش جنایات و مکافات شاهکار ادبی داستایوفسکی به کارگردانی چیستا یثربی از سوم دی ماه در فرهنگسرای نیاوران روی صحنه رفت. مهسا مهجور و حسین کشفی اصل بازیگران این نمایش هستند.

ششمین جشنواره تئاتر بانوان از چهاردهم تا بیستم تیر ماه سال ۸۶ در تهران برگزار می‌شود. دبیر این جشنواره اعظم بروجردی است.

فیلم سینمایی **قلقلک** نوروز ۸۶ به اکران عمومی درمی‌آید. قلقلک را مسعود نوابی با بازی رضا شفیعی جم، شقایق فراهانی، سیامک انصاری، سحر ولدبیگی و... ساخته است.

سامان مقدم به زودی ساخت فیلمی با عنوان صد سال به این سالها را آغاز می‌کند.

ساخت فیلم سینمایی دختر گل سرخ به کارگردانی علی مصفا و تهیه‌کنندگی مجید مدرسی به دلایل نامعلومی متوقف شد.

مدیرعامل موسسه سینما شهر وابسته به معاونت سینمایی گفت: ما تعداد سالن‌های فعال را از آمار ۲۵۱ سالن در سال ۸۴ به ۲۷۳ سالن در سال ۸۵ رساندیم و هم اکنون ۸۵ سالن آماده بهره‌برداری یا درحال ساخت هستند.

از سوی انجمن منتقدان فیلم تورنتو فیلم سینمایی **ملکه** بهترین فیلم سینمایی سال ۲۰۰۶ شناخته شد.

لکود شابرول فیلمساز مطرح و موج نوی سینمای فرانسه پس از تعطیلات کریسمس به تهران می‌آید.

پرویز شهبازی مجوز ساخت فیلم مالاریا را به تهیه‌کنندگی علی معلم دریافت کرد.

وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی گفت: متاسفانه نگاه کج به فرهنگ و هنر در کشور، ریشه و سابقه تاریخی دارد. کل بودجه فرهنگی کشور یک چهارم یارانه‌ای است که کشور بابت کود می‌پردازد!

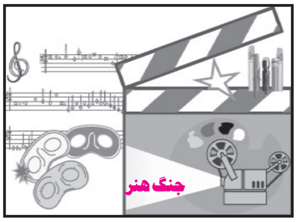

چند نکته یک اشاره

نویسنده: محمدرضا لطفی

ابتذال در سینما یا موسیقی؟

سالها است که در عرصه سینما، صدای عده‌ای بلند شده است که می‌گویند، ردپای ابتذال در فیلم‌های سینمایی به چشم می‌خورد و یا فیلم‌ها به سمت ابتذال کشیده شده‌اند. گروه دیگری از سینماگران در پاسخ به اعتراض گروه فوق، ادعای آنها را رد می‌کنند و معتقدند، از ابتدای انقلاب اسلامی تا به امروز هیچ فیلم مبتذلی در ایران ساخته نشده است. این بحث و جدل و کشمکش تا به امروز ادامه دارد و اینطور که از شواهد پیداست، حالا، حالاها هم ادامه خواهد داشت.

در این میان در بین مسوولان کسی نیست که به‌طور جدی از وجود ابتذال در ترانه‌های بعضی از خوانندگان روز صحبت کرده باشد و یا حداقل این مساله را حلاجی و موشکافی کند. به راستی، اگر به شما بگویند که این ترانه و یا فلان آهنگ مجاز است یا نه، شما می‌توانید تشخیص دهید، ترانه‌ایی را که می‌شنوید محصول داخل کشور است و یا آن سوی آبها؟

آنهایی که ادعای ابتذال در سینما را دارند، می‌توانند بگویند شعرها و آهنگ‌های ما چه تفاوتی با محصولات لس‌آنجلسی دارد؟ یا صدای خوانندگان مقلد کشور با صدای خوانندگان آن طرف چه فرقی دارد؟ یا اینکه با توجه به وفور ساخت ویدئوکلیپ با ترانه‌های داخلی و پخش آنها در شبکه‌های ماهواره‌ای، چه تفاوت عمده‌ای میان آنها با کلیپ‌های لس‌آنجلسی وجود دارد؟

اگر با دقت بیشتری به این کلیپ‌ها نگاه کنید، درمی‌یابید کپی درجه چندمی است از کلیپ خوانندگان مقیم خارج که در نمونه‌های داخل فقط رقصنده وجود ندارد و خانم‌ها صرفاً یک حجاب نیم‌بند دارند به همراه آرایش فوق‌العاده غلیظ و شدید! جالب اینکه این کلیپ‌ها اصلاً از وزارت ارشاد مجوز ندارند و سازندگان آنها به راحتی در تهران و با مدلهای ایرانی این کلیپ‌ها را می‌سازند و روزبه‌روز هم بر تعداد این نوع افراد و محصولاتشان اضافه می‌شود. بهتر نیست کمی بیشتر و عمیق‌تر درباره مفهوم و مصداقهای ابتذال فکر کنیم؟

به هرحال داشتن و یا نداشتن اجازه ساخت کلیپ، از سوی تهیه‌کنندگان آن که در اکثر موارد خود خوانندگان هستند، اصلاً اهمیتی ندارد و پیدا است که هدف از ساخت این کلیپ‌ها فرستادن آنها به ماهواره و پخش آنها توسط شبکه‌هایی مثل مهاجر و ایران موزیک است تا فروش آلبوم آنها در داخل کشور بیشتر شود.

گویی ظاهراً هیچ کس هم کاری به آنها ندارد و همه اخطارها و تذکرات و سخت‌گیری‌ها فقط مربوط به فیلم‌های سینمایی و تهیه‌کنندگان سینما است!

آیا چنین رفتاری از سوی بعضی از مسوولان به این معنا نیست که سینما را با چشم دیگری نگاه می‌کنند و درواقع این را مانند فرزندی ناخلف می‌پندارند؟ بهتر است به واژه ابتذال عمیق‌تر و جدی‌تر نگاه کنیم.

هوا بس ناجوانمردانه سرد است!

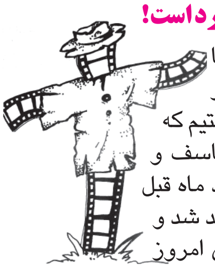

این روزها سینمای ما حال و هوای خوبی ندارد. هر روز شاهد رویدادهایی هستیم که بیش از پیش باعث تاسف و ناراحتی می‌شود. چند ماه قبل دولتمردی از جای خود بلند شد و فریاد زد که کلیت سینمای امروز دچار ابتذال و مشکل است و مدتی بعد، متاسفانه فیلم بسیار مستهجن و زشتی منتسب به یک بازیگر تلویزیون بین مردم پخش شد و...

اینها یک روی سکه است و در طرف دیگر، سینماگران هم حال و روز خوشی ندارند. چندی پیش نزد کارگردانی بودم که فیلمش در جشنواره فیلم فجر نمایش داده شده بود و از زمان مدیریت قبلی وزارت ارشاد هم پروانه ساخت داشت و هم پروانه نمایش، اما وقتی وی اقدام به اکران فیلمش کرد، مسوولان گفتند که در شرایط فعلی بهتر است، قید نمایش عمومی فیلم را بزنی و اصلاً آن را اکران نکنی و برای اینکه کمتر متضرر شوی، ما مبلغی به تو می‌دهیم و فیلم را می‌خریم و در عوض آن را بایگانی می‌کنیم!

همچنین کارگردانی را سراغ دارم که ماهها است به وزارت ارشاد فرم درخواست پروانه ساخت داده است، اما هنوز جوابی از سوی مسوولان نگرفته و ناراحت و مغموم می‌گوید که مدیران هیچ جوابی نمی‌دهند و فقط امروز و فردا می‌کنند!

خب اگر قصد ندارند پروانه ساخت بدهند، بگویند و اگر می‌خواهند پروانه ساخت صادر کنند که بکنند. دیگر این امروز و فرداکردن‌ها و موش و گربه بازی‌ها برای چیست؟ اصلاً چرا راه دوری برویم؟ سه فیلم ستاره‌ها ساخته فریدون جیرانی این روزها برای نمایش وضعیتی کاملاً مبهم دارند و فیلم ستاره می‌شود قرار بود ۲۴ آبان اکران شود. ولی بعد گفته شد که تاریخ اکران این فیلم به اول آذر موکول شده است. و سپس این فیلم با حجم عظیمی از تبلیغات به اکران خصوصی رفت و جنجال برانگیز شد و مسوولان به تهیه‌کننده فیلم پیشنهاد کردند که بهتر است در شرایط فعلی از خیر اکران آن بگذرد و به جای آن فیلم ستاره است اکران شود و وزارت ارشاد تمام هزینه‌های تبلیغاتی ستاره می‌شود را می‌پردازد!

خلاصه توصیه مسوولان و حرفهای درگوشی و غیرشفاف به جایی رسید که قرار شد ستاره است در تاریخ ۲۲ آذر اکران شود، اما در آن تاریخ هم این فیلم اکران نشد و وضعیت نمایش سه فیلم جیرانی در پرده‌ای از ابهام باقی ماند.

به راستی سینمای امروز ما را چه شده است؟

یادش بخیر آن شاعر گرامی که می‌گفت:

آی آدمها که در ساحل نشسته، شاد و خندانید
یکنفر در آب دارد می‌سپارد جان

با کارگردانان سینمای ایران

این هفته: محمدرضا هنرمند

کارگران سریال زیرتیغ

هنرمند متولد ۱۳۳۲ تهران و فارغ‌التحصیل رشته الکترونیک مخابرات است. او فعالیت هنری خود را از سال ۴۸ با تشکیل یک گروه تئاتری به نام «گروه هنری چاپلین» آغاز کرد. هنرمند در این گروه تئاتری نیمه‌حرفه‌ای بازیگری و کارگردانی می‌کرد و تقریباً تا پایان دهه پنجاه در این گروه به کارهای نمایشی مشغول بود. جالب است بدانید که غالب آثار این گروه، یعنی گروه هنری چاپلین کمدی و طنز بود. بله! محمدرضا هنرمند از همان ابتدا علاقه و دلبستگی خاصی به ژانر طنز داشت.

او فعالیت جدی‌تر خود را از سال ۶۰ و با پیوستن به حوزه هنر و اندیشه اسلامی (حوزه هنری فعلی) پی گرفت و درست یکسال بعد یعنی ۱۳۶۱ نمایش تلویزیونی حصار در حصار را کارگردانی کرد که به صورت یک مجموعه دو قسمتی از سیما پخش شد و به فاصله کمتر از دو سه ماه اولین فیلم بلند خود را با نام مرگ دیگری ساخت که یک فیلم شانزده میلی‌متری و در مدیوم تلویزیون بود. به همین جهت اثر بعدی او یعنی فیلم گورکن محصول سال ۶۳ نخستین فیلم حرفه‌ای او محسوب می‌شود.

هنرمند پس از این در سال ۶۴ فیلم زنگ‌ها، سال ۶۶ فیلم ردپایی بر شن، سال ۶۸ دزد عروسک‌ها و در سال ۷۳ فیلم دیدار را کارگردانی کرد که این فیلم آخر به علت موضوع‌اش در آن سال توقیف شد و درنهایت با اصلاحات رنگارنگی در سال ۷۶به نمایش درآمد.

سال ۷۷ سال هنرمند بود. سال مرد عوضی، فیلمی که سینمای کمدی را وارد جاده‌ای جدید در کشور کرد و همان سال وی در تلویزیون سریال کاکتوس (سری اول) را ساخت که در نوع خودش فوق‌العاده موفق شد.

پس از این دیده شدن‌ها، هنرمند در سینما فیلم‌های مومیایی ۳، عزیزم من کوک نیستم و در تلویزیون هم سری دوم و سوم کاکتوس را ساخت، اما عده‌ای از منتقدان چون ژانر کمدی و طنز را سهل و ناجدی می‌پنداشتند به وی آنقدر بی‌محلی کردند که او، کسی که از ابتدا عاشق این گونه دراماتیک بود، تصمیم گرفت دیگر به سراغ طنز و کمدی نرود تا به قول خودش حداقل دیده شود.

حق با او بود، چرا که اکنون با پخش سریال جدی و زیبای زیر تیغ، محمدرضا هنرمند مورد احترام و ستایش همگان قرار گرفته است.

گشتی در دنیای خبرها

پاداش سکوت میری

با پایان یافتن فیلمبرداری فیلم سینمایی «پاداش سکوت» و تلاش برای به پایان رساندن مراحل فنی، این فیلم برای حضور در جشنواره فیلم فجر آماده می‌شود.

پرویز پرستویی، جعفر والی، آتیلا پسیانی، پریوش نظریه، مهتاب کرامتی، فرهاد اصلانی، سیما تیرانداز و رضا کیانیان بازیگران این فیلم هستند.

پاداش سکوت را مازیار میری با فیلمنامه‌ای نوشته فرهاد توحیدی ساخته است.

بهرام بدخشانی مدیریت فیلمبرداری پاداش سکوت را به عهده داشته است.

فیلم سینمایی بوی خاک

عوامل فیلم: تهیه‌کننده: امیرحسین شریفی - نویسنده و کارگردان: اکبر منصور فلاح - مدیر تولید: امیرحسین شریفی - مدیر تصویربرداری: مصطفی کشفی - دستیاران: محمود رضایی، فردین ناصری، ابوذر تهبندی، ایمان وطن‌پور، پدرام زمانی، علی افشار - صدابرداری و صداگذاری: محمود فرشید - دستیار صدا: اشکان سلیمانی‌نژاد - طراح گریم: بابک شعاعی - دستیار تولید: داوود جمشیدی - طراح سالن و لباس: کیوان ذوالفقاری - منشی صحنه: هدیه عباسی - تدوینگر: امیر ادیب - آهنگساز: شهاب رضایی - امور فنی و صدا و موسیقی: شاهرخ شریفی.

بازیگران: حبیب دهقان‌نسب، پویا امینی، چکامه چمن‌ماه، گلشن پیرخانقاه و...

اوهام تمام شد

فیلم سینمایی «اوهام» به کارگردانی کاظم معصومی تا چندی دیگر آماده نمایش می‌شود.

شهاب حسینی، لاله اسکندری، بابک حمیدیان، مارال فرجاد، کاظم نجارزاده و... بازیگران این فیلم هستند.

اوهام به تهیه‌کنندگی امیرحسین شریفی در آفاق فیلم تهیه شده است.

فاطمه مرادی هنرمند جوان و نقاش:

ایمان به خدا و عشق به هنر رمز موفقیت هنرمند است

گفت‌وگو: زهرا مکرم رفتاری

مقدمه:

فاطمه مرادی هنرمند جوان و نقاش کشور ۲۷ ساله است. او با تکیه بر علاقه و پشتکار، قدم در عرصه هنر نقاشی گذاشته و آثار زیبا و چشم‌نوازی خلق کرده که نشان از توان و استعداد بالای او دارد.

با او به انگیزه حمایت از تمام جوانانی که با تلاش و پشتکار و توکل و ایمان به خدا از هیچ کوششی در راه رسیدن به هدفی متعالی دریغ نمی‌کنند، گفتگویی کوتاه انجام داده‌ایم.

◇**استادتان چه کسی بود؟**

◇◇ استاد محمود نصراللهی.

◇**سبک کار شما چیست؟**

◇◇ رئالیسم.

◇**تا به حال نمایشگاه هم برگزار کرده‌اید؟**

◇◇ بله، سال گذشته.

◇**از کدام کارتان استقبال بیشتری شد؟**

◇◇ تخت جمشید.

◇**گویا قرار است نمایشگاه دیگری هم به همین زودیها برپا کنید؟**

◇◇ بله ششم بهمن ماه امسال هم نمایشگاهی برگزار خواهم کرد.

◇ **رمز موفقیت یک هنرمند نقاش در چیست؟**

◇◇ ایمان به خدا و عشق به کار.

◇**می‌گویند آنانی که در عرصه هنر فعالیت می‌کنند، از نشاط درونی برخوردارند درست است؟**

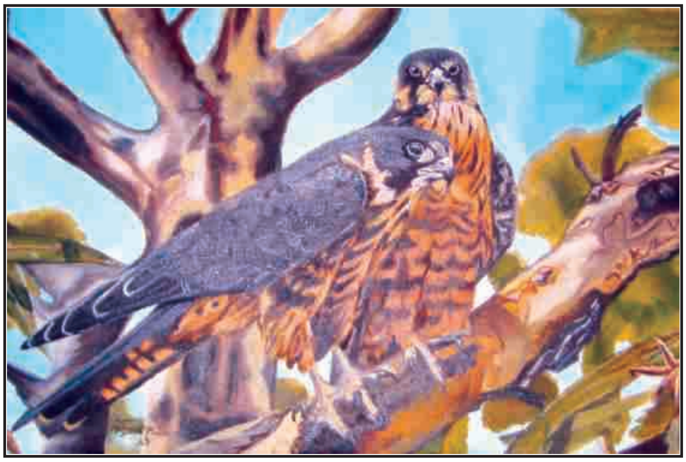

◇◇ درک هنر از فعالیت در عرصه هنر مهمتر است. یک روز زندگی بدون درک زیبایی‌های هنر، مانند چند روز با غم به سر بردن است. در اصل هنر دعوتی است به سوی سعادت. و هنرمند کسی است که آرامش را به دیگران منتقل می‌کند. این که انسان بتواند چیزهایی را که سبب آزار دیگران است در وجود خود از بین ببرد، هنرمند است.

◇**گویا در کارهایتان بیشتر عاشق طبیعت و مناظر طبیعی هستید؟**

◇◇ بله هنرمند اصولاً عاشق طبیعت است به همین دلیل هم برده آن است و هم ارباب آن.

◇**اصول زیبایی یک اثر در چیست؟**

◇◇ سادگی، صداقت و عدم تصنع.

◇**دشمن اصلی هنر چیست؟**

◇◇ غرور و تکبر.

◇**نکته جالبی که در برخورد مردم با آثارتان یا دیگر آثار با آن مواجه شده‌اید، چیست؟**

◇◇ چیزی که برای من خیلی جالب است، اینکه مردم همیشه از نقاشان می‌خواهند شیوه تازه‌ای در آثار خود به‌کار ببرند. با وجود این پرده‌های کهن نقاشان قدیمی را به قیمت بیشتری می‌خرند! ■

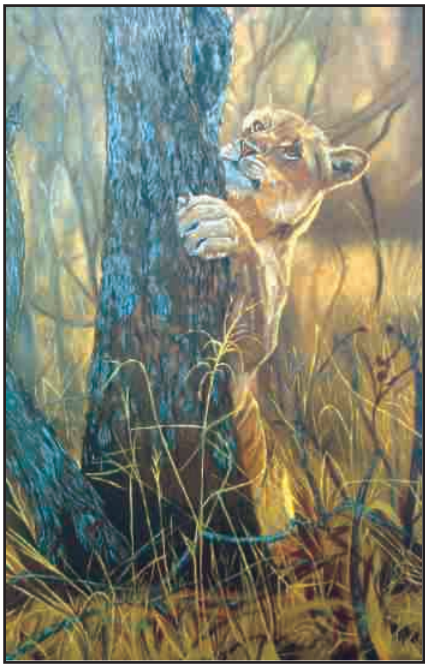

عشق به شهرت و افتخارات، از هوسهایی است که عرفا به آن اعتنا ندارند.

●ناسیست

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

فرار کن، اگر می‌توانی!

زن آنجا نشسته بود. مثل همیشه انتظار او را می‌کشید. با صدای باز و بسته شدن در سر برداشت:

- «والتر» هیچ می‌دانی شب از نیمه هم گذشته؟

- ولی من که دیگر بچه نیستم «هلن». چهل و دو سال عمر، کم سن و سالی نیست!

به دنبال این جمله، ادامه داد:

- لحظاتی قبل، من خیلی ترسیدم... وحشتناک بود! خوشبختانه کسی مرا ندید!

- هلن نگاه نافذش را به چهره برادر و تنها بازمانده خانواده خود دوخت و گفت:

- کسی تو را ندید؟!... والتر راجع به چه چیز حرف می‌زنی؟

والتر حس کرد دوباره عرق تنش را پوشاند. چشمانش گردشی کرد و حالتی غیرعادی به خود گرفت:

- هلن، من خودم هم نفهمیدم. نتوانستم اتومبیل را متوقف کنم. همه چیز ناگهانی روی داد. گوش کن، حتی نمی‌دانم آن زن کجا بود... من اصلاً خودم را مقصر نمی‌دانم. من نمی‌توانستم با آن سرعت اتومبیل را نگه دارم. وقتی پایین آمدم زن مرده بود و دیگر از دست من کاری برنمی‌آمد.

- تنها بودی؟

- بله... از آنجا یکراست به خانه آمدم. اتومبیل داخل پارکینگ است. با دقت نگاه کردم، حتی یک خال هم روی آن نیفتاده...

- چرا... حتماً اثری روی ماشین باقی مانده!

- منفی‌بافی را کنار بگذار هلن! من که گفتم سرعت اتومبیل زیاد بود! من نمی‌توانستم اتومبیل را نگه دارم... اما هیچ کس مرا ندید! هیچ کس از چیزی خبر ندارد و تو هم حرفی به کسی نخواهی گفت. فهمیدی!!

هلن که رنگ به صورت نداشت، سر به زیر انداخت و دستهای رنگ پریده و پژمرده‌اش کتاب روی میز را لمس کرد:

- لزومی ندارد چیزی به کسی بگویم.

و بعد زیرلب ادامه داد:

- اما هیچ چیز برای همیشه پنهان نمی‌ماند!

والتر گاهی از حرفهای خواهرش دیوانه می‌شد!

- ببین هلن! من که گفتم هیچ تقصیری نداشتم. خیلی رانندگی کرده بودم. احساس خستگی می‌کردم. چشم‌هایم می‌سوخت. به هرحال خیلی متاسفم! باور کن! متاسم! فردا حتماً هر چهار لاستیک را عوض می‌کنم. اما الان به خواب احتیاج دارم. بهتر است که دیگر در این باره صحبت نکنیم!

هلن دیگر چیزی نگفت. حتی یک کلمه!

روز بعد هنگامی که والتر از سر کار برگشت، هلن مثل همیشه منتظر او بود.

- دیر کردی.

- کسی این دور و بر نیامد؟ کسی نیامد که پارکینگ را بازرسی کند؟

- نه...

- اتوبوس مثل قاطر حرکت می‌کرد کند، یکنواخت و خسته‌کننده. برای همین دیر رسیدم.

سپس روزنامه‌هایی را که داخل کیف داشت بیرون آورد:

- خبر حادثه را در روزنامه‌ها نوشته‌اند. اسم او «مری لاولیس» بوده یک کشاورز، او را پیدا کرده نزدیک چهار صبح!

والتر لبانش را مرطوب کرد و افزود:

- راننده بعد از قتل می‌گریزد! خبر روزنامه اینطور نوشته!

- بسیار خوب، شام حاضر است!

اما والتر می‌خواست همچنان حرف بزند:

- خواهش می‌کنم. بگو هلن... من چه کار می‌توانستم بکنم؟ هر کس دیگری هم جای من بود، نمی‌توانست اتومبیل را متوقف کند. واقعاً نمی‌خواستم آن حادثه پیش بیاید. گوش کن... چنین حوادثی هر روز اتفاق می‌افتد... خب فراموشش کن و شام را بیاور.

خواهرش با خونسردی گفت:

- تا تو دست و رویت را بشویی، شام حاضر است.

اما سر میز شام، باز والتر ادامه داد:

- امروز صبح اتومبیل را بازرسی کردم، ولی چیزی روی آن ندیدم. حتی یک ذره از رنگ هم خراشیده نشده است. با این حال ماموران پلیس خیلی زرنگ هستند. آنها ممکن است حتی از مختصری غبار هم، همه چیز را بفهمند. حالا باید اتومبیل را چه کار کنم؟

هلن بدون آنکه به او نگاه کند، گفت:

- فکر اتومبیل نباش.

- چطور فکرش را نکنم. تو دیوانه‌ای... در ضمن، فقط من و تو می‌دانیم که چه اتفاقی افتاده... تو باید دهانت را ببندی، حتی یک کلام هم نگویی.

- من برای تو دعا می‌کنم والتر... دعا کرده‌ام برادر!

- نه! بهتر است راهی پیدا کنی که از شر اتومبیل راحت شوم. می‌فهمی؟ من چهار حلقه لاستیک نو می‌خرم. ولی از کجا معلوم که پلیس خرید و فروش لاستیک را زیرنظر نگرفته باشد؟ حتی اگر بخواهم رنگ اتومبیل را عوض کنم!

آه! نه. فقط باید آرام باشم و خونسرد.

هلن هیچ نگفت. فقط با نگاهی احمقانه به او خیره شد. والتر با همان حالت عصبی ادامه داد:

- شاید بهتر باشد که اتومبیل را به صحرا ببرم و همانجا بیندازم. اما به این ترتیب پلیس خیلی زود به سراغ من خواهد آمد... اما می‌توانم از بیراهه‌ها فرار کنم. نه. این هم ممکن نیست! خب اتومبیل را باید چه کار کنم؟

خواهرش زمزمه کرد:

- اول راهی پیدا کن تا از شر گناهت راحت شوی!

- کدام گناه؟ البته من قانون‌شکنی کرده‌ام، قانون می‌گوید که هر کس خبری از حادثه‌ای دارد باید فوری به پلیس اطلاع دهد، اما من که گفتم، تقصیری نداشتم... هیچ کس ندید... هیچ کس نمی‌داند... کسی هم نخواهد فهمید! فقط اگر بتوانم از شر ماشین راحت شوم... مشکل من این است!

- چرا اتومبیل را نمی‌فروشی؟

- بفروشمش؟ یعنی مستقیماً پلیس را به سوی خودم بکشانم؟ تو نمی‌فهمی.

هلن آه کشید:

- من بهتر از تو می‌فهمم!

- آه. ممکن است که خفه شوی، لطفاً! به هرحال باید راهی باشد. من دیگر اشتها ندارم. شام را جمع کن!

والتر ناگاه برای لحظه‌ای ساکت ماند و نگاهش را به هلن دوخت:

- مبادا خیال احمقانه‌ای به مغزت خطور کند و به پلیس مراجعه کنی...

- چنین چیزی لازم نخواهد شد.

والتر از سر میز بلند شد:

- تا شنبه اتومبیل را در پارکینگ نگه می‌دارم. بعد فکری به حالش خواهم کرد.

- تو نمی‌توانی...

والتر با غیظ گفته هلن را ناتمام گذاشت:

- تو روز به روز مادی‌تر می‌شوی... فکر پولی که بابت اتومبیل داده‌ای و هدر می‌رود نباش...

از این گذشته من هم از این خانه سهم دارم. در ضمن می‌خواهم یک تلویزیون جدید هم بخرم و به پول نیاز دارم.

والتر بعد از ادای این جمله با حالتی گریزان به اتاق نشیمن رفت. هلن کتابش را برداشت که بخواند... همان کتاب همیشگی!

روز شنبه، والتر ذوق‌زده و روزنامه به دست به خانه آمد:

- این آگهی را گوش کن... مردی که می‌خواهد به یک سفر طولانی برود، خریدار یک اتومبیل مدل قدیمی اما سالم است خب ما می‌توانیم اتومبیل را به

او بفروشیم. آن مرد، اتومبیل را از اینجا می‌برد و خیال من راحت می‌شود.

- اما یک راه دیگر هم وجود دارد!

- چه راهی هلن؟

- اعتراف! اعتراف کن!

- آه! خواهش می‌کنم این حرف را نزن.

سپس به سوی تلفن رفت و با فرد آگهی‌دهنده تماس گرفت. درحالی که سراپا عرق بود به اتاق نشیمن بازگشت. جز هلن کسی نبود که او برایش حرف بزند:

- مردک مایل است که اتومبیل را ببیند. باید دل را به دریا بزنم. منزل مردک از اینجا چند کیلومتر بیشتر فاصله ندارد. چهار روز است که کسی این دور و بر پیدایش نشده و من نباید بترسم... این تنها راه نجات است!

هلن خاموش ماند. والتر سکوت او را با فریاد خود درهم ریخت:

- چه اتفاقی می‌تواند روی بدهد؟ هیچ اتفاقی در شرف وقوع نیست. تو دهانت را می‌بندی، تو تنها کسی هستی که از ماجرا باخبری.

- من تنها کسی نیستم که...

- ها! خدا هم می‌داند! هلن می‌دانی که تو چه هستی؟ یک دیوانه به تمام معنا... تو اصلاً مرا درک نمی‌کنی! من با اتومبیل می‌روم و بدون آن برمی‌گردم...

هلن غمگین گفت:

- با خدا برو...

والتر - عرق کرده - فریاد زد:

- چه باخدا و چه بی‌خدا، من دارم می‌روم!

○ ○ ○

خریدار «اندرسون» نام داشت. او اتومبیل را پسندید و لحظه‌ای بعد آن دو به سوی خانه والتر بازگشتند. هلن می‌بایستی اوراقی را امضاء می‌کرد و بعد، همه چیز تمام می‌شد.

- آقای اندرسون، خواهرم، هلن را معرفی می‌کنم.

سپس رو به هلن کرد:

- ممکن است برای ما یک فنجان قهوه بیاوری؟

بعد تلفن را به اندرسون نشان داد:

- گویا شما امشب حرکت می‌کنید و عجله دارید. می‌توانید با تلفن به وکیل خودتان خبر بدهید.

هنگامی که اندرسون مشغول صحبت با تلفن بود، والتر خود را به آشپزخانه رساند:

- همه چیز تمام شد. تو باید خفه شوی و دهانت را ببندی.

هلن لبهای پریده خود را بر هم فشرد و چیزی نگفت.

مدتی بعد، وکیل هم از راه رسید. هلن بدون اعتنا اوراق را امضاء کرد. وکیل پرسید:

- اتومبیل که ایرادی ندارد؟

والتر سرفه‌ای کرد و گفت:

- ایراد؟ آه نه! چه ایرادی می‌تواند داشته باشد؟ نه... نه!

وکیل در کیف دستی‌اش را باز کرد. والتر درون آن را دید. پر از اسکناس‌های درشت بود که روی هم قرار داشتند. والتر از دیدن آن همه پول لرزید و پرسید:

- ولی... در کار شما، در کار شما آیا ایرادی نیست؟

وکیل جواب داد:

- نه!!

- ولی باید حتماً ایرادی باشد...

وکیل ورقه‌ها را جمع کرد و دست موکل خود را گرفت:

- آقای اندرسون ما با یک دیوانه طرف هستیم. بهتر است معامله را فسخ کنیم و برویم!

- نه! نه! صبر کنید آقایان. شما حتماً باید معامله را انجام دهید! این حرف شاید کمی مسخره به نظر می‌آید...

- مسخره؟!

- بسیار خب! حرفش را نزنیم. معامله تمام شده، ولی شما چرا می‌خواهید از این شهر بروید؟

صورت اندرسون گل انداخت:

- گرچه لزومی ندارد که توضیح بدهم، ولی می‌گویم! من می‌خواستم ازدواج کنم، اما کسی نامزد مرا با اتومبیل زیر گرفت و کشت! می‌فهمید آقای عزیز؟ فکر می‌کنم خواهرتان بهتر درد مرا حس کنند.

والتر به هلن که خاموش ایستاده بود، چشم دوخت:

- خواهرم؟ مگر او به شما چه حرفی زده است!

- سوءتفاهم نشود...

- آه نه! من حدس می‌زدم. حدس می‌زدم. به حرفهایش گوش نکنید. او یک دیوانه است. دیوانه! هرچه می‌گوید، مزخرف است. او گاهی از این دروغها می‌بافد.

اندرسون و وکیل او خیره خیره به والتر که عرق کرده بود، نگاه کردند.

والتر به طرف هلن رفت. می‌لرزید. عرق کرده بود!

- هلن... من گفته بودم که باید خفه شوی... خفه!

هلن جیغ کشید! او که به کسی چیزی نگفته بود!

اما والتر این را نمی‌دانست...

- گوش کنید آقای اندرسون! من گناهی نداشتم. می‌دانید...!

والتر همه چیز را گفت. بالاخره بعد از چهار روز احساس کرد که راحت و سبک شده است!

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

مرغ را پیدا کنید!

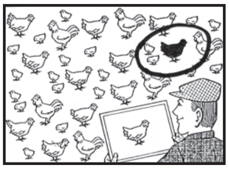

کدام بالاتر رفته است؟

کودک C

اسکیموی ماهیگیر!

دایره B

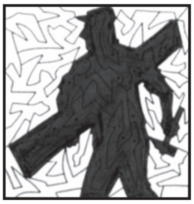

تصویر پنهان شده!

در کنار موجودات آبزی با (۱۲) اختلاف

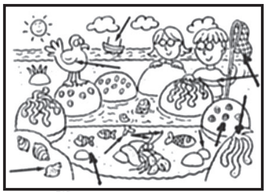

زیر نظر: ف. گویش

Email:f_gooyesh @ yahoo.com

شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته:

از دعای گربه سیاه باران نمی‌بارد

این ضرب‌المثل کنایه از سخن یا اقدام بی‌اثر و بی‌فایده است. اما ریشه این مثل:

در قدیم بعضی از عوام عقاید خاصی در مورد گربه سیاه داشتند. گروهی گربه‌های سیاه را نوعی جن می‌دانستند. برخی دیگر عقیده داشتند که مغز سر گربه سیاه ماده اصلی نوعی سرمه به نام «سرمه خفا»ست که هر که آن نوع سرمه را به چشم بکشد کسی او را نمی‌بیند. جادوگران هم هر عضو از اعضاء بدن این نوع گربه را دارای اثر و خاصیتی می‌دانستند. اما این مثل اکثراً در قالب استهزا به شخصی گفته می‌شود که با کمال بی‌عرضگی دیگران را تهدید کند و بگوید تو را نفرین می‌کنم. یا از دست تو عارض می‌شوم. (شکایت می‌کنم)، یا در حق تو فلان و فلان می‌کنم درحالی که هیچ کاری هم از دستش برنیاید!

از ضرب‌المثل‌های نمینی

◀ **چلمک دئبیر لانار، دوواقین تاپار.**

برگردان: ظرف سفالین غلت می‌زند و درپوش خود را پیدا می‌کند.

[کنایه از اینکه هر کس می‌گردد تا همفکر و هم‌مسلک خود را پیدا کند. چه در دوستی و چه در ازدواج].

◀ **کاسبی دوه اوستن بؤ وئرار.**

برگردان: آدم فقیر را رتیل بالای شتر، می‌گزد.

[کنایه از بدشانسی افراد مفلس.]

◀ **زیرک قوش دیمدیگیندن الیشر.**

برگردان: پرنده زیرک از منقارش به تور می‌افتد.

[کنایه از افرادی که خیلی به خودشان مطمئن هستند.]

فرستنده: یحیی عسگری نمین از: نمین (اردبیل)

لالایی‌های خفری

لالا لالا عزیزم / به قربون قد تو گل می‌ریزم / لالا لالا عزیزم، چرا رنگت پریده / مگر باد خزون بر تو رسیده / لالا لالایی من از باد خزون ندارُم گله‌ای / که آن خواست خداست حتماً همینه.

فرستنده: زهرا مترجمی

از: روستای جزه منطقه خفر جهرم (فارس)

گفتگو با مهدی زنگنه خواننده و آهنگساز

سکوت جامعه موسیقی به ضرر هیچ کس نیست!

۲۹۹۹۳۳۹۹

◄ این روزها بیشتر مشغول آهنگسازی هستید، علتش چیست؟

○از ابتدا دغدغه اصلی من آهنگسازی و تنظیم بود و بدین خاطر سعی کردم در این مسیر به معلوماتم اضافه کنم تا شاید بتوانم آثاری ارائه دهم که مورد توجه دوستان قرار گیرد. هر چند که با توجه به شرایط پیش آمده امروز موسیقی پاپ، پشت صحنه بودن خیلی بهتر از خواندن است!

◄ مگر شرایط امروز پاپ چگونه است؟

○در سال ۷۹ که ما کارمان را آغاز کردیم نه تا این حد میل به خواندن وجود داشت و نه اینکه برخی از مراکز و موسسات این‌طور آزادانه می‌توانستند برای به ورطه نابودی کشاندن موسیقی و بردن سود شخصی تبلیغ کنند. در آن زمان حتی اگر ظاهراً هنرمندان رابطه خوبی با هم نداشتند، اما همگی به یک اصل پایبند بودند و آن اینکه کسانی اجازه حضور در عرصه حرفه‌ای‌ها را دارند که برای رسیدن به این مقطع در کنار پیشکسوتان (حداقل از نظر کاری) شاگردی کنند، برای هدفشان زحمت بکشند و روش آزمون و خطا را پیشه کنند، اما در حال حاضر با اینکه تکنولوژی پیشرفته‌تر شده، بر تعداد خواننده‌ها و متقابلاً افراد خوش‌صدا افزوده شده، شبکه‌های ماهواره‌ای و رسانه‌ها حمایت بیشتری از ما می‌کنند اما می‌بینیم که وضعیت موسیقی هر روز بدتر می‌شود.

◄ به برخی از موسسات سودجو اشاره کردید، منظورتان چه مراکزی است؟

○نمی‌دانم به آگهی‌های نشریات دقت کرده‌اید یا نه؟! ... موسسه‌های زیادی هستند که ادعا می‌کنند می‌توانند در قبال گرفتن مبالغی از افراد عادی آن‌هم بدون هیچ پشتوانه علمی خواننده‌هایی برجسته بسازند، درحالی که خوانندگی تکنیک، حس و علم می‌خواهد. برایم خیلی جالب است که برخی از جوانان تا این حد ساده‌لوحانه این تبلیغات پوچ را باور می‌کنند!

◄ اشاره کردید که از ابتدا به آهنگسازی علاقه داشتید، پس چه شد که آلبوم «ناجی» را با صدای خودتان به بازار عرضه کردید؟

○فکر می‌کنم یک اتفاق یا حتی یک کنجکاوی هنری منجر به ساخت این آلبوم شد. در سال ۷۹ من از طریق مهران سراجیان با شرکت فرهنگی هنری «پیام کاست» و جناب آقای ترابی آشنا شدم و ایشان پس از شنیدن صدایم، از من خواستند بر روی ترانه‌هایی که توسط مهرزاد مهربان‌پور ساخته شده بودند، بخوانم، اما در سال ۸۱ که این آلبوم در شرف ورود به بازار بود از دو سه نفر از دوستان دیگر هم کمک گرفتیم تا آلبوم با شرایط بهتری به هنردوستان ارائه شود.

◄ آیا تصمیم ندارید به عرصه خوانندگی برگردید؟

○فعلاً ترجیح می‌دهم کسانی که بیشتر از من عشق به خواندن دارند، بخوانند!... البته خواهش می‌کنم این گفته من را خودپسندی تعبیر نکنید، درواقع من با توجه به عقاید خودم شرایط را برای خواندن مناسب نمی‌دانم!

◄ خواهرتان (مرجان) که جزء ترانه‌سرایان کشور است، این روزها چه می‌کنند؟

○قبل از پاسخ به این سوال باید بگویم که من بسیاری از موفقیت‌های امروزم را مدیون مرجان هستم چون او با قلم خوب و حس زیبایش مرا به سمت ساختن ملودی و سازبندی درست سوق می‌دهد و اما مرجان... امسال اولین سالی است که پسرش به مدرسه رفته و حسابی سرش شلوغ شده، درواقع بیشتر سرگرم زندگی است و اگر هم لحظه‌ای وقت برایش باقی بماند، ترانه می‌نویسد.

◄ او از شما بزرگتر است؟

○نه!... مرجان متولد ۵۸ است و من ۱۵ خرداد سال ۵۵.

◄ امسال، موسیقی پاپ به علت تغییر و تحولات در ارشاد در سکوت عجیبی فرو رفت، سه فصل اول سال برای شما در کار چگونه بود؟

○نمی‌دانم بگویم خوشبختانه یا متاسفانه که آنقدر خواننده زیاد شده که برای اکثر آهنگسازان هیچ فرقی نمی‌کند چه شرایطی پیش می‌آید!... اما من مطمئنم این سکوت به ضرر هیچ کس نیست، چون حداقل منجر شده بازار خلوت شود تا چند آثاری که ارائه می‌شوند، به چشم بیایند. به هر حال مسوولان در شورای شعر و موسیقی بی‌شک جزء نخبگان هنر و درگیر و آشنا با مسایل اجتماعی هستند و می‌دانند چه کنند که به نفع عموم جامعه هنری باشد در ضمن تا به امروز به من ثابت شده ترانه‌ای که از نظر شعر و موسیقی مشکل نداشته باشد به راحتی مجوز می‌گیرد، نمی‌دانم شاید ما نمی‌توانیم در حد بضاعتمان در هنر از آن استفاده کنیم!

◄ می‌توانید بگویید مهدی زنگنه تا چه اندازه خود را در زندگی و کارش موفق می‌داند؟

○فکر می‌کنم هنوز به آنچه حقم از زیستن است نرسیده‌ام اما ناامید نیستم و برای رسیدن به هدفم تلاش می‌کنم.

◄ با همسرتان چگونه آشنا شدید؟

○نزدیک به ۹ سال پیش با ایشان در یک جشن تولد خانوادگی آشنا شدم و چندی بعد هم ازدواج کردیم.

◄ تعریف‌تان از زندگی مشترک چیست؟

○تکامل، ارتقاء یافتن و کسی را برای همدلی پیدا کردن.

◄ چرا زندگی اکثر هنرمندان دوام چندانی ندارد؟

○فکر می‌کنم مهمترین دلیلش عدم شناخت از زندگی این افراد است. اکثر دختران ما در خانواده‌های سنتی با طرز تفکر خطی بزرگ شده‌اند، اما در زندگی هنرمندی، همه چیز متفاوت است چون هیچ قانون و قاعده خاصی ندارد. اتفاقاً هنرمندان جزء قشری هستند که به لحاظ حساس بودن، بیش از دیگران احتیاج به یک هم‌صحبت و همراز دارند اما چون شغلشان توقعات خاص خود را می‌طلبد، اکثر خانم‌ها قادر به تحمل و یا کنار آمدن با این شرایط نیستند!

◄ پس شما هم خانم‌ها را مقصر می‌دانید؟!

○نه به هیچ عنوان!... فکر می‌کنم هر دو طرف تقصیر دارند؛ به هر حال یکی «درک نمی‌کند» و دیگری نمی‌پذیرد که می‌تواند «تغییر کند»!

◄ شما چطور با همسرتان کنار آمدید؟

○به هر حال ما هم تنش‌های خاص خود را داشتیم، اما به عشق یکدیگر به این نتیجه رسیدیم که زود از کنار اتفاقات ناگوار بگذریم، شرایط را برای آرامش روانی دیگری مهیا کنیم و از زندگی اطرافیانمان برای بهتر زیستن درس بگیریم. در حال حاضر من اکثراً در منزل هستم و برای رفتن به استودیو هم بین ساعت ۱۰ صبح تا ۴ بعدازظهر را در نظر گرفته‌ام؛ دوستانم همیشه به شوخی به من می‌گویند «بدآموزی» دارم!

◄ آیا همسرتان هم فعالیت هنری دارند؟

○بله!... ایشان نقاشی می‌کنند!

◄ ساکن کدام قسمت از استان تهران هستید؟

○در حال حاضر در مهرشهر کرج ساکن هستیم، اما برای ضبط ترانه‌ها به تهران می‌آیم.

◄ اگر موسیقی پاپ تعطیل شود، چه می‌کنید؟

○موسیقی سنتی کار می‌کنم!... در هر حال من به این راحتی‌ها دست از سر موزیک برنمی‌دارم!

◄ بهترین و بدترین خصوصیات اخلاقی‌تان چیست؟

○دو تا خصوصیت دارم که خوب و بدش در هم است. اول اینکه اگر شخصاً و یکی از آشنایانم همزمان مشکل داشته باشیم سعی می‌کنم، اول مشکل طرف مقابلم را حل کنم و بعضی وقت‌ها... و دوم اینکه با اینکه زود رنج هستم و از مشکلات مختلف عصبی می‌شوم، اما نمی‌توانم آن را ابراز کنم!

◄ صمیمی‌ترین دوست هنری‌تان چه کسی است؟

○پدرام کشتکار.

◄ زیباترین سریالی که اخیراً دیدید، چه بود؟

○صاحبدلان.

◄ از شنیدن کدام ترانه، سیر نمی‌شوید؟

○قطعه «نرو» با صدای رضا صادقی.

◄ کسی که هیچ‌وقت نامش را فراموش نمی‌کنید؟

○پدرم!

◄ بزرگترین آرزوی زندگی‌تان چیست؟

○آدم‌ها با هم مهربان باشند که نتیجه‌اش احترام و رعایت حق و حقوق یکدیگر می‌شود!

◄ یک توصیه به علاقه‌مندان هنر موسیقی؟

○وقتی کارشان را یاد گرفتند، وارد این عرصه شوند!

◄ یک اعتراف کنید.

○اعتراف می‌کنم کسی که این اخیراً به شدت باعث آزارم شده را می‌بخشم، اما نامش را از فهرست دوستانم حذف می‌کنم تا...

◄ و حرف آخر...

○آرزوی سلامتی و سعادت برای همه ایرانیان دارم.

لیا. ش

دست بالای دست بسیار است!

مینا ضرابی MiNAZaRaBy@yahoo com.

دوستداران برنامه باسابقه «صندلی داغ» حتماً بیننده دو بخش از این برنامه که هفته‌های اخیر با حضور **(فرزاد حسنی)** روانه آنتن شد، بوده‌اند، همانطور که می‌دانید این برنامه یک گفتگوی دونفره است برای برقراری ارتباط میان تجربیات و دستاوردهای مختلف هنری و سیاسی و اجتماعی اشخاص مشهور با ذهنیت مخاطبان که با شیوه استدلالی، سعی بر تحلیل فعالیت‌های فرهنگی، دینی، اجتماعی و... و قوانین نظام‌بندی شده اجتماع دارد!

خاطرمان نیست که قبلاً این مورد را در یادداشت‌هایمان آورده‌ایم یا نه، ولی مدتی است مباحثه‌ها در تلویزیون، حالت تدافعی محض به خود گرفته است! یک زد و خورد لفظی که در انتها چون پاسخ‌دهنده‌ای نیست به نفع یک نفر تمام می‌شود. آن یک نفر هم کسی نیست جز آنکه به عنوان میهمان برنامه برای حرکت بخشیدن به رشد ارزشها و برداشت غبار از روی حقایق بر صندلی مصاحبه نشسته است!

متاسفانه مجالس بحث و گفتگو تازگی‌ها تبدیل شده به موقعیتی مغتنم و مناسب برای تسویه‌حسابهای شخصی و از سوی عده‌ای، حمله به تکاپوی ذهنی ناقدان هنری و اجتماعی که البته شروع آن از برنامه‌های ورزشی بود اما دو برنامه اخیر، - صندلی داغ - که مجری محترم از این دو بخش به عنوان بهترین برنامه‌های - صندلی داغ - نام برد را می‌توان به دو جلسه دفاعیه شخصی تعبیر نمود! که خیر آن به مجری برنامه هم رسید! از این جهت که آنقدر این دو نفر میزبان و میهمان در مدح و ثنای یکدیگر نثر و نظم ردیف نمودند و منتقدان را به باد کتک لفظی گرفتند که در انتهای برنامه هر دو دلی از عزا درآوردند(!) واقعاً نمی‌دانیم، چگونه می‌شود که یک برنامه از رسانه ملی، تاکید می‌نماییم (رسانه ملی) این‌چنین میدان را برای مانورهای شخصی و باید گفت گاه ادعاهای به دور از نزاکت! بازمی‌گذارد؟! تنها به صرف اینکه میهمان مذکور جزو مجریان موفق است؟ که البته این موفقیت نسبی است! چون همه از اینکه یک مجری باطمطراق، توسن کلام و تصویر را به مهمیز طبع خویش در میدان و جولان تماشای مخاطبان آزاد و رها می‌گذارد و هیچ مدیریتی در اشارات و کنایات ندارد، موافق نیستند! و طبیعتاً تکنیک بیان، نشان‌دهنده اندیشه و به نمایش درآوردن تفکر درونی است! که به عقیده نگارنده مجری موفق و خوش سر و زبان تلویزیون آنچنان که باید در قید و بند آن نیست!

مگر امکان دارد! همه نسبت به یک شخص و مهارت و بازآفرینی ذهنیت خصوصی وی دیدی همطراز داشته باشند! که این «مجری موفق» بالگام گسیختگی رو به مخاطبان تلویزیون به قول خودش به زبان میخی می‌گوید: «میخواین بخواین نمیخواین نخواین! همینه که هست!!» آنهم با میمیک استهزاءآمیز! پس احترام و فروتنی و آداب

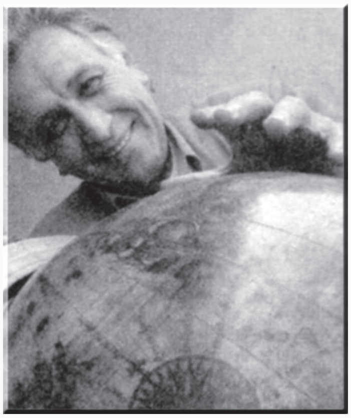

فرهنگی چه می‌شود؟! مجری محترم برنامه (احمد نجفی) بر صداقت این - مجری موفق - تاکید بسیار داشت و این خصیصه را جزو خمیره و ذات و فطرت پاک و موهبت طبیعی او می‌دانست! اما این آدم هنرمند با صداقت‌گویی با خودش هم چندان صادق نیست! چون بشدت از کوچکترین انتقادی برافروخته و عاصی می‌شود، آنچنانکه شمشیر را فی‌الفور از رو می‌بندد!!

حتی آهنگ بیانش هم نشاءت گرفته از همین خصوصیت ذاتی است که گواه نمایانی است! پس چگونه این‌چنین باغرور در جایی از برنامه می‌گوید؛ من مثل بعضی از میهمانان برنامه نیستم که روی صندلی لم می‌دهند و یقه کت آنها زیر گردنشان جمع می‌شود و... تلفظ این (من) فرمی است جانبدارانه که طغیان احساسات نه‌چندان فروتنانه را می‌رساند. مگر ما تا قبل از حضور ایشان به عنوان مجری، چه در رادیو و چه در تلویزیون، مجریان موفق نداشته‌ایم؟ حتماً داشته‌ایم و باکمال فروتنی و تواضع سالهای سال بهترین اجراها را هم به مخاطبان ارائه داده‌اند، بدون آنکه اهانتی به قراردادها بنمایند و به دنبال فخرفروشی باشند!؟ به حتم، آن اندیشه‌ای را که یک هنرمند با بیانش به زبان جاری می‌سازد، اگر بدون منش و محدوده معین و از دریچه بسته و تنگ تفاخر باشد، افسون و افسونگری نیز نمی‌تواند قلب مخاطبش را برای همیشه به تپش وادارد. حتی اگر در بداعت و آوردن سخن نو، زبانزد باشد! و قدرت خلاقه‌اش چشمه جوشان!

علی‌ایحال این دو برنامه فرصتی بود تا عمیق‌تر و منطقی‌تر با مجموعه صفات و حسن خلق این مجری موفق! آشنا شویم، ایشان نیز به اثبات برساند که آنچنان نقدی را بر خود نمی‌پسندد! اما به گفته شمس قیس رازی که می‌گوید «هنرمند در عرضه هنر خویش طالب خوش‌آمد می‌باشد و ناقد همواره جوینده به نظم آمدن اندیشه او!» بنابراین برای اینکه بزرگی را بتوان برای خود خرید، بهتر است، تعادل داشت و دیگران را به دیده تحقیر ننگریست و تواضع را از یاد نبرد، چرا که دست بالای دست بسیار است!!

کارگاه ترانه

بخش بیست و ششم

موسیقی پاپ امروز رایج ترین موسیقی دنیاست که بسیاری از خوانندگان برجسته با استفاده از آن آثار خود را ارائه می دهند.

بر عکس بسیاری از کشورها مانند اسپانیا، هند، کشورهای عربی، ترکیه و... که دارای موسیقی مختص و شناخته شده‌ای هستند، موسیقی ای که ما امروز به عنوان موسیقی پاپ می شناسیم، تلفیقی است از سبک های مختلف و رایج دنیا که به صورت صحیح یا غلط در این موسیقی به کار گرفته می شوند و هر آلبومی که به بازار ارائه می‌گردد، حاوی انواع و اقسام این سبک ها و ریتم ها است.

نوع صدا و ارکستراسیون، نحوه اجرا و نوازندگی، رنگ ها و چهره‌های متفاوتی از موسیقی، وقتی در کنار هم قرار می گیرند تشکیل یک سبک را می دهند. هر سبکی می تواند دارای شاخه و زیر شاخه های متعددی باشد اما با این حال ترکیب و بافت هر سبکی محدود است یعنی این که چه با یک ساز زده شود و چه با سازهای مختلف ، نباید از قالب مخصوصی که برایش در نظر گرفته شده خارج شود تا بدین ترتیب بر اساس صدایی که به گوش شنونده می رسد او قادر به تشخیص نوع سبک دلخواهش باشد . هر سبک در موسیقی خود ، هدفی را دنبال می کند که این هدفمندی به ریشه آن بر می گردد که بر اساس ارکستراسیون خاصش می تواند احساسی را در شنونده به وجود بیاورد و مخاطب خاص خود را این گونه پیدا کند .

در موسیقی پاپ ایران می توانیم سبک های مختلفی چون تکنو ، اسلو ، راک و ... را در کنار هم بشنویم که در مجموع همه این ها زیر شاخه موسیقی ای می شود که ما از آن به عنوان موسیقی پاپ ایرانی نام می بریم . این گونه استفاده از سبک های مختلف را تلفیق می‌نامند. در موسیقی تلفیقی می توان سبک های مختلف را در کنار هم قرار داد و با استفاده از خلاقیت ، استایل های جدیدی را به وجود آورد . امروزه در تمام دنیا و البته ایران موزیسین‌ها از موسیقی تلفیقی به وفور استفاده می کنند چرا که این نوع موزیک توانسته طرفداران بیشماری را به طرف خود جلب کند.

اگر خاموش باشی تا دیگران به سخن آرند بهتر که سخن گویی و خاموشت کنند.

• سقراط

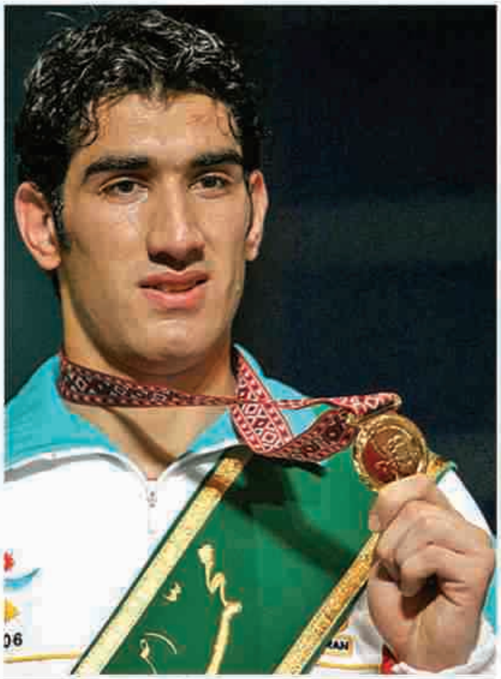

گفتگو با تنها طلایی بوکس ایران در بازیهای آسیایی دوحه

علی مظاهری:
دنبال کار می‌گردم

در صحنه بودن کاری است آسان، در صحنه ماندن کاری است مشکل. به صحنه آمدن به چه قیمتی و در صحنه ماندن با چه تدبیری؟ این سوالی است که در ذهن علی مظاهری، بوکسور طلایی ایران در بازی‌های آسیایی و بسیاری از ورزشکاران دیگر است. به راستی ورزشکاران ما با چه پشتوانه به مسابقات بین‌المللی و از جمله بازی‌های آسیایی می‌روند و با چه تدبیری باید در صحنه رقابت باقی بمانند؟

علی مظاهری، بوکسور وزن ۹۱- کیلوگرم کشورمان که مدال با ارزش طلا را در بازی‌های آسیایی دوحه برای کشورمان کسب کرد با مشکل بیکاری دست به گریبان است. حرفهای او را در زیر بخوانید:

◀وقتی از دوحه برگشتی کرمانشاهی ها چگونه از تو استقبال کردند؟

○○پس از بازگشت به ایران آن هم در روز جمعه که تمام ادارات تعطیل هستند، تنها خانواده‌ام برای استقبال به فرودگاه آمدند و هیچ یک از مسوولان استان کرمانشاه و شهر خودم حضور نداشتند. بعد از چند روز شنیدم که مسوولان استان گفته‌اند، اگر در روزهای کاری بود، می‌توانستیم برای استقبال بیاییم. نمی‌دانم، آیا این مساله منطقی است و یا اگر ورزشکاران رشته کشتی یا فوتبال می آمدند نیز این طور برخورد می‌شد؟این در حالی است که من از ۱۵ سالگی در رشته بوکس فعالیت می کنم و هم اکنون که ۲۵ سال دارم تقریبا هر سال دو مدال قهرمانی کشور را برای استان خود کسب کرده و نخستین مدال آور طلایی استان کرمانشاه در بازی‌های آسیایی نیز به شمار می روم.

◀از مسئولان استان جوایزی هم دریافت کردی؟

○○باگذشت بیش از دو هفته از بازگشتم به ایران، تنها استاندار کرمانشاه با دادن ۵ سکه از من تقدیر کرد. ۲ سکه هم در نماز جمعه دریافت کردم.

◀قبل از اینکه به دوحه بروی چه وعده هایی به تو داده بودند؟

○○مسوولان استان ابتدا به من قول اهدای یک قطعه زمین را داده بودند؛ ولی بعد از مدتی این زمین به یک واحد آپارتمان تبدیل شد. نکته جالب تر این که هم اکنون گفته‌اند ۵۰ درصد پول این واحد آپارتمان را آنها می‌دهند و ۵۰ درصد باقیمانده را خودم بپردازم. اگر به مشاوران املاک هم که اصلا مرا نمی شناسند مراجعه کنم، همین شرایط را برایم فراهم می‌کنند. نمی‌دانم چه فرقی میان یک قهرمان و بقیه وجود دارد. این در حالی است که برای این مدال طلا از یک استان محروم آمده و برای قهرمانی چند سال زحمت کشیده و شاید نزدیک به ۱۰ میلیون تومان هم هزینه کرده باشم و در حال حاضر هم با خرج خانواده زندگی می‌کنم.

◀به نظر می رسد از این کم توجهی ها دل پری داری!

○○چرا ناراحت نباشم؟ چه کسی باور می کند دارنده مدال طلای بازی‌های آسیایی دوحه بیکار است و به دنبال کار می گردد! زمانی که بی‌توجهی مسوولان را می‌بینم، دلخوشی و انگیزه لازم برای ادامه کار را از دست می دهم و به این نتیجه می‌رسم که آهسته آهسته باید از دنیای ورزش خداحافظی کنم

☑به براستی چرا باید در ایران فوتبالیست‌ها در رفاه کامل زندگی کنند ولی ما با بدبختی کار کنیم و پس از افتخارآفرینی هم وضعیت بدی داشته باشیم؟!

☑پس از بازگشت به ایران تنها خانواده‌ام برای استقبال به فرودگاه آمدند و هیچ یک از مسوولان استان کرمانشاه و شهر خودم حضور نداشتند. آنها گفتند اگر در روزی به غیر از جمعه می آمدی می توانستیم برای استقبال بیاییم...!!

و به زندگی ام برسم.

◀**واقعا بیکار هستی؟**

○○بله! سال گذشته که برنز قهرمانی آسیا را گرفتم برای استخدام در شرکت نفت گفتند که باید طلا بگیری حالا هم پس از قهرمانی در دوحه می‌گویند استخدام نداریم. خود شما بهتر می‌دانید با بوکس خرج زندگی در نمی آید و مشکل اصلی من به عنوان یک ورزشکار بیکاری است چرا که حالا وارد ۲۵ سالگی شده و می بایست به فکر آینده خود باشم.

◀**از بوکس چقدر درآمد داری؟**

○○پیش از اعزام به دوحه و در اردوهای تیم ملی، طبق مدال هایی که داشتیم، حقوق می گرفتیم. بهترین بوکسور تیم ملی ماهیانه ۲۷۰ هزار تومان دستمزد می‌گرفت. این در حالی است که کشتی گیران تیم ملی ماهیانه از ۶۰۰ هزار تومان به بالا حقوق می گرفتند؛ این عین تبعیض است. زمانی که می بینیم رسیدگی نمی‌کنند، ما هم کمتر تمرین می کنیم و به حضور در تیم ملی و تنها گرفتن این حقوق بسنده می‌کنیم که زیان آور است. البته در این مساله فدراسیون دخیل نیست و تمام تلاش خود را انجام داده است.

◀**این مسائل را با مسؤولان در میان نگذاشتی؟!**

○○در سفر رییس جمهور و مهندس علی آبادی، رییس سازمان تربیت بدنی به استان کرمانشاه تمام مسوولان و نخبه های استان حضور داشتند؛ ولی از قهرمانان ورزشی هیچ یک را دعوت نکردند تا شرایط خودمان را برای آنها توضیح دهیم. مسئولان استان هم توجهی به این مسایل ندارند. این درحالی است که استان کرمانشاه تا به حال مدال طلای بازی های آسیایی نداشته است.

◀**دوست داشتی در رشته ای غیر از بوکس فعالیت می کردی؟!**

○○وقتی این تبعیض ها را می بینم، پیش خودم به این سوال پاسخ مثبت می دهم. متأسفانه این مسأله در ورزش ما همیشه وجود داشته و ورزشکارانی مثل فوتبالیست ها در راحتی کامل زندگی کرده و ما باید با بدبختی کار کرده و پس از افتخارآفرینی هم وضعیت بدی داشته باشیم.

◀**جایزه ۲۵ میلیون تومانی سازمان تربیت بدنی چه شد؟**

○○هنوز آن را نگرفته ام.

◀**از مسؤولان چه انتظاری دارید؟**

○○من از هیچکس پول و جایزه نمی خواهم و به دنبال آن هم نیستم، تنها از مسؤولان می‌خواهم تا مشکل بیکاری مرا به عنوان یک ورزشکار حل کنند تا بتوانم با فکری راحت خود را آماده حضور در مسابقات المپیکی و جهانی کنم، چرا که من تازه ۲۵ سال سن دارم و در اوج آمادگی هستم اما اگر این مسأله برطرف نشود برای آینده و تأمین خرج زندگی‌ام مجبور به کناره‌گیری از بوکس و به دنبال کارگشتن هستم.

◀**و در پایان...**

○○جا دارد از حجت الاسلام زرندی، امام جمعه کرمانشاه تشکر کنم. او تنها کسی بود که حداقل با زبان و از اعماق وجود از مدال من تقدیر کرد. این تقدیر تنها با زبان بود؛ ولی انگیزه زیادی برای من ایجاد کرد. ■

کوتاه با علی دایی سرمربی تیم صدرنشین لیگ:

مربیگری چقدر سخت است!

با انگیزه و پر تلاش همچون دوران جوانی. انتقادها از بهترین گلزن تاریخ فوتبال ایران همواره نتایج معکوسی داشته و دایی این اصل را این بار در قالبی جدید اثبات می‌کند. سایپا در صدر جدول لیگ بر تر ایستاده و دایی فعلا آقای گل لیگ ششم است. این آمار حکایت از انگیزه تمام ناشدنی دایی دارد.

◀**بازی با یک تیم اردبیلی در جام حذفی چه احساسی در شما ایجاد کرد؟**

○○خب، این اولین تجربه من بود در زادگاهم مجبور بودم در مقابل یک تیم اردبیلی روی نیمکت مربیگری بنشینم. آرامش بی نظیری داشتم و این هدیه بزرگی بود که تماشاگران تیم ذوب آهن اردبیل به من هدیه کرده بودند. شاید یکی از بزرگ ترین ارزوی های من حضور یک تیم اردبیلی در لیگ برتر باشد.

◀**بازی با سپاهان در مرحله یک هشتم نهایی دشوار نیست؟**

○○چرا. بازیکنان این تیم انگیزه زیادی برای درخشش در جام حذفی و دفاع از عنوان قهرمانی خود دارند، اما تیمی که مدعی قهرمانی است هراسی از هیچ یک از حریفان خود ندارد. تمامی دیدارها برای ما حکم فینال داشته و باید تمامی حریفان خود را شکست دهیم.

◀**قهرمانی در جام حذفی تا چه اندازه برای سایپا اهمیت دارد؟**

○○تمامی شرایط برای موفقیت سایپا در این فصل مهیاست. از این رو جام حذفی را نیز به اندازه لیگ جدی گرفته و قهرمانی هر دو جام را می‌خواهیم. امیدوارم در هر دو جبهه موفق بوده و نتایج خوبی را کسب کنیم.

◀**برخی کارشناسان با بدبینی از قهرمانی سایپا در لیگ صحبت می‌کنند و معتقدند این تیم در نیم فصل دوم دچار افت می شود! شما در این باره چه نظری دارید؟**

○○ما برای تک تک بازی‌های خود برنامه داریم و بر اساس برنامه مدون پیش خواهیم رفت، به همین دلیل اجازه نخواهیم داد که سایپا دچار افت تیمی و یا فنی شود. از سوی دیگر نتایج درخشان نیم فصل اول اعتماد به نفس و انگیزه بازیکنان ما را افزایش داده و آنها را به مرز خودباوری رسانده است. آنها می‌دانند که باید کار بزرگی را که آغاز کرده‌اند با قدرت ادامه داده و با خاطره‌ای خوش به پایان برسانند.

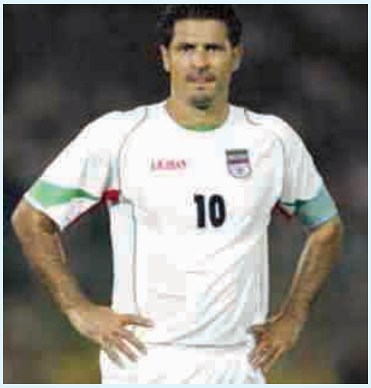

◀**دایی در کسوت یک بازیکن و یک مربی. کدام یک دشوارتر است؟**

○○به هزار و یک دلیل مربیگری دشوارتر است. در هنگام بازی یک بازیکن فقط مسوول خود بوده و باید وظایف اش را به خوبی اجرا کند اما، یک مربی مسوول تمامی بازیکنان است و باید با هر یک از آنها به شیوه خاصی ارتباط برقرار کند. از سوی دیگر مربی پاسخگوی نتایج تیم بوده و با کوچک ترین لغزشی دچار مشکل می‌شود. همین مساله موجب وارد آمدن فشارهای روانی بر مربی و افزایش استرس او خواهد شد. خوشبختانه من در مجموعه بسیار خوب و هماهنگی مشغول بوده و فارغ از اینگونه مسایل حاشیه‌ای تنها به فوتبال می اندیشم. امیدوارم که این روند تا پایان ادامه یافته و سال شیرینی را با سایپا تجربه کنم.

◀**گویا از نحوه برنامه‌ریزی مسابقات لیگ بر تر و جام حذفی نیز انتقاد دارید؟**

○○متاسفانه هر چقدر که ما اعتراض می کنیم به جای نمی رسد، گویا در فدراسیون فوتبال گوش شنوایی وجود ندارد. ما پیش از این نیز از فدراسیون خواسته بودیم تا بازی‌هایمان در روزهای میانی هفته برگزار نشود، چرا که استقبال تماشاگران نیز اندک می‌شود و بازی‌های تیم‌ها نیز فشرده‌تر خواهد شد. با این حال تصور نمی کنم که این برنامه‌ریزی بهتر شود.

بذله گویی یکی از مسئولان سازمان لیگ

در خبرها خواندم یکی از مسئول سازمان لیگ ابراز امیدواری کرده که دیگر هیچ یک از دیدارهای لیگ برتر و جام حذفی به تعویق نیفتد. تیتر خبر خیلی خوشحالم کرد. پیش خودم گفتیم، یعنی می شود! اما هرچه سعی کردم تا قبل از خواندن مطلب راه‌کار سازمان لیگ را برای به تعویق نیفتادن بازی ها حدس بزنم نتوانستم. فکر می کنید آن مسئول سازمان لیگ با چه تدبیری ابراز امیواری کرده بود که بازی های لیگ به تعویق نیفتد؟!

خودتان متن را از زبان همان مسئول بخوانید: **امیدواریم دیگر بارش سنگین برف نداشته باشیم و شرایط جوی برای برگزاری مسابقات مهیا باشد!!**

در دنیا دو نیرو هست، شمشیر و تدبیر. بیشتر اوقات شمشیر مغلوب تدبیر شده است.
● افلاطون

رضا یزدانی:

طلای دوحه شیرین‌تر بود!

یکی از طلاهای کاروان ورزش ایران در دوحه، رهاورد رضا یزدانی بود. این هفته فرصت کوتاهی دست داد تا با قهرمان مازندرانی کشتی کشورمان گفتگویی کوتاه انجام دهیم. آنچه در زیر می‌آید، ماحصل این گفتگو است:

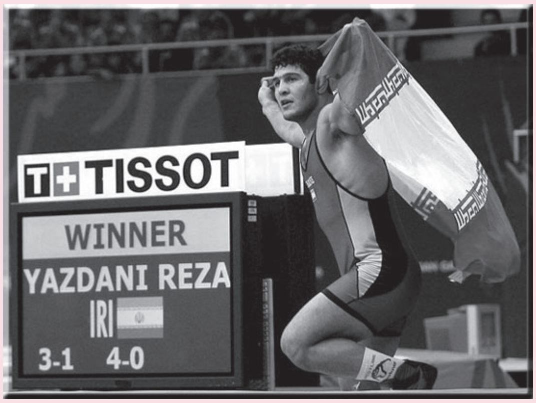

◄از طلای دوحه بگو، از جو مسابقات و اینکه کسب مدال سخت بود یا راحت؟

○○مسابقات آسیایی با بقیه مسابقات فرق می‌کند. همه تیم‌ها می‌آیند تا از حیثیت خودشان دفاع کنند. من خوشبختانه یا متاسفانه با قرعه سنگینی روبرو شدم و با همه کشتی‌گیران قدرتمند وزن خودم کشتی گرفتم. اولین کشتی من با کشتی‌گیر قزاق بود که حتی در بوداپست، ساجیداف روس را شکست داده بود. فینال هم با حریف ازبک بودم که باز به همراه او در مسابقات جهانی چین مدال برنز گرفته بودم.

◄چرا در مسابقات جهانی نتوانستی طلا بگیری؟

○○من قبل از مسابقات جهانی در لهستان از ناحیه کشاله پای راست صدمه دیدم و نتوانستم تا مسابقات جهانی بدنم را خوب آماده کنم. و همین موضوع باعث شد که کشتی با ساجیداف را واگذار کنم.

◄راز موفقیت را تا اینجای کار در چه می‌بینی؟

○○یکسری عوامل را در پیشرفت خودم دخیل می‌دانم. پشتکار، خودباوری، زحمت و داشتن یک مربی خوب و در بعد معنوی هم توکل کردن به خدا خیلی به من کمک کرده است.

◄برخی می‌گویند عمر قهرمانی کوتاه است. با این حرف موافقید؟

○○البته این حرف را به‌طور کامل قبول ندارم، ولی هر کس این ادعا را می‌کند، حق دارد. مازندران دو کشتی‌گیر خوب و ممتاز به اسامی عباس حاج کناری و مهدی حاجی‌زاده داشت که متاسفانه عمر قهرمانی‌شان کوتاه بود، ولی ما از قدیم در مازندران، کشتی‌گیران مطرحی مثل امامعلی حبیبی و عبدالله موحد را داشتیم که در تاریخ ورزش ایران جاودانه شدند. پس این حرف نمی‌تواند حرف کاملاً درستی باشد. شاید تقصیر نسل جدید باشد که این ذهنیت را ایجاد کرده است.

◄ گرفتن برنز جهانی بیشتر به تو چسبید یا طلای آسیایی دوحه؟ چرا؟

○○خب طلای دوحه. چون من فکر می‌کردم که در مسابقات جهانی هم طلا می‌گیرم و سومی برایم راضی‌کننده نبود.

◄بعضی از فنون قدیمی کشتی مدتها است فراموش شده، آیا کشتی‌گیران از نظر تکنیکی ضعیف شده‌اند یا علت دیگری دارد؟

○○نسل کشتی‌گیران که نو می‌شود کارها هم علمی‌تر می‌شود. الان دیگر کشتی‌گیرها دست همدیگر را می‌خوانند. درحال حاضر کشتی نسبت به قدیم سخت‌تر شده، راههای فن زدن بسته شده است. کشتی‌گیرها تدافعی‌تر شده‌اند، دیگر کشتی‌گیرها نمی‌توانند هر فنی را که دلشان خواست بزنند.

◄برای تماشای مسابقات سایر ورزشکاران ایرانی به سالن‌های دیگر می‌رفتی؟

○○راستش نه. در آن موقع من بیشتر به دنبال وزن کم کردن و آماده شدن برای مسابقات خودم بودم، چون وزن طبیعی خودم ۸۸ کیلو است و باید خودم را آماده می‌کردم.

دلخوری یک دورگه از ایرانی ها

اشکان دژاگه، بازیکن دو رگه تیم هرتابرلین از پیشنهاد سران فدراسیون فوتبال ایران برای دادن آزمایش پیش از دعوت شدن به تیم ملی ایران ناراحت است. او که تابعیتی ایرانی - آلمانی دارد، هم اکنون یکی از بازیکنان موثر هرتابرلین در خط میانی است. اشکان در این باره می گوید: وقتی از فدراسیون فوتبال ایران با من تماس گرفته شده و گفتند که پیش از دعوت شدن به تیم ملی باید در آزمایشی شرکت کند، من به همراه تیم زیر بیست و یک سال آلمان در ایرلند بودم. زمانی که این خبر را شنیدم، شوکه شدم. من برای تیم هرتابرلین به عنوان بازیکن ثابت بازی می کتم. همچنین عضو ثابت تیم زیر بیست و یک سال آلمان هستم، اما جالب است که باید در آزمایش تیم ملی ایران شرکت می‌کردم. پدرم هم از این مساله بسیار ناراحت شد و گفت که به پیشنهادشان پاسخ نده. با این حال برای حضور در تیم ملی ایران هنوز تصمیمی نگرفته‌ام. این تصمیمی بسیار سخت است. پیش از جام جهانی ۲۰۰۶ من ایران را برای بازی کردن انتخاب کرده بودم. اما آنها من را نخواستند. هم اکنون در فوتبال آلمان الویت با بازیکنان جوان است؛ اما من هیچ گاه فراموش نمی‌کنم که یک ایرانی هستم. باید ببینم که در آینده چه پیش می آید.

وقت کشی مسئولان به صلاح فوتبال ملی نیست

۱۰۰ روزی که تمام می شود

در حالی که ۱۸ روز از آغاز ضرب الاجل ۱۰۰ روزه فیفا برای اصلاح اساسنامه فدراسیون فوتبال می گذرد، تاکنون هیچگونه اقدام جدی و عملی در جهت تحقق خواسته های فیفا از سوی عوامل مرتبط با این ماجرا دیده نمی شود و به نظر می رسد ادامه این بی توجهی ها و سهل انگاری ها برای آینده فوتبال ایران نگران کننده باشد.

مطابق ماموریت سه گانه فیفا برای گروه دوره انتقالی فدراسیون فوتبال نخستین و مهمترین وظیفه کمیته ۶ نفره که ترکیبی برابر از منتخبین فیفا و سازمان تربیت بدنی هستند ، تشکیل جلسات منظم جهت انطباق اساسنامه کنونی فدراسیون فوتبال با اساسنامه استاندارد فیفاست که چنین به نظر می رسد به دلیل عدم تعامل و تفاهم در سطوح بالاتر، برگزاری جلسات این کمیته تاکنون امکان پذیر نشده و بی شک ادامه این شرایط نمی تواند به پیشبرد اهداف فوتبال ملی در تعامل و جلب اعتماد فیفا کمک کند و چالش های موجود را برطرف نماید .

برگزار نشدن جلسات کمیته ۶ نفره با وجود گذشت بیش از دو هفته از آغاز مهلت فیفا بیانگر آن است که اعضای این کمیته هنوز در برپایی فضایی توام با تفاهم ، تعامل و بدور از هرگونه اختلافات داخلی با مشکل روبرو هستند و پس از ماجرای مخالفت سازمان با حضور یکی از اعضای مورد نظر فیفا در کمیته ۶ نفره ، بروز چنین اختلاف هایی قابل پیش بینی بود .

آنچه مسلم است فیفا پس از فرجه ۱۰۰ روزه ای که برای تغییر اساسنامه در اختیار فدراسیون فوتبال قرار داده با حساسیت خاصی اتفاقات داخلی فوتبال کشور را پیگیری می کند و مطمئنا ادامه این روند نمی تواند پیامدهای خوشایندی برای فوتبال کشور در پی داشته باشد .

انتظار افکار عمومی و علاقمندان به فوتبال این است که درمقطع حساس کنونی تمامی عوامل تاثیرگذار در سرنوشت فوتبال کشور با درایت ، احساس مسئولیت و آینده نگری زمینه بازگشت آرامش وثبات مدیریتی را به فوتبال ایران فراهم کنند و از هرگونه خود محوری و برخورد شخصی با جریانات ملی پرهیز کنند .

نگاهی به عملکرد شش ایرانی شاغل در اروپا

به لژیونرهای ایرانی چه نمره‌ای می‌دهید؟

تعطیلات کریسمس و استراحت اجباری تیم‌های اروپایی، فرصت مناسبی است تا ما هم نگاهی داشته باشیم به عملکرد شش لژیونر ایرانی حاضر در چهار لیگ معتبر قاره سبز.

جواد نکونام، وحید هاشمیان، مهدی مهدوی‌کیا، رحمان رضایی، علی کریمی و آندرانیک تیموریان.

o جواد نکونام:

جواد نکونام از ۱۶ بازی اوساسونا در لالیگا، ۹ بار به عنوان بازیکن ثابت و دو بار به عنوان بازیکن تعویضی وارد زمین شد و جمعاً ۸۴۰ دقیقه در لیگ اسپانیا بازی کرد.

نکونام در نیم فصل اول ۲۰۰۷-۲۰۰۶، تجربه بازی در لیگ‌های اروپایی را هم به دست آورد. او یک بار به عنوان بازیکن تعویضی در لیگ قهرمانان اروپا بازی کرد و پنج بار هم به عنوان بازیکن ثابت در جام یوفا تیم اوساسونا را همراهی کرد.

نکونام در ۱۷ دیداری که با پیراهن تیم اسپانیا به میدان رفت یک بار گل زد، یک بار پاس گل داد، ۱۶ بار شوتزنی کرد که چهار ضربه او درون چارچوب بود و سه بار هم از داوران کارت زرد گرفت.

حضور ۱۲۶۲ دقیقه‌ای نکونام با پیراهن اوساسونا در نخستین تجربه اروپایی، نشان از عملکرد خوب این بازیکن دارد.

o وحید هاشمیان:

وحید هاشمیان در نیم فصل اول بوندس‌لیگا فقط در دو بازی هانوفر حضور نداشت تا نشان دهد حداقل مربی هانوفر از عملکرد او راضی است.

او هشت بار به عنوان بازیکن ثابت و هفت بار به عنوان یار تعویضی برای هانوفر به میدان رفت و در ۸۰۰ دقیقه حضورش در زمین چهار گل برای تیمش به ثمر رساند و دو بار هم پاس گل داد.

او ۱۶ بار روی مدافعان حریف مرتکب خطا شد و یک بار از داور کارت زرد گرفت.

وحید تاکنون ۱۲۸ بار در بوندس‌لیگا با پیراهن‌های سه تیم بوخوم، بایرن مونیخ و هانوفر به میدان رفته و ۳۸ بار موفق به گلزنی شده است.

o رحمان رضایی:

مصدومیت رحمان رضایی باعث شد او تقریباً نیمی از بازیهای این فصل لی‌وورنو را از دست بدهد.

رحمان در نیم‌فصل اول سری A هفت بار به عنوان بازیکن ثابت به میدان رفت و فقط در بازی با امپولی بود که به دلیل مصدومیت در دقیقه ۴۵ از زمین مسابقه خارج شد. او در جام یوفا هم ۷۵ دقیقه مقابل گلاسکورنجرز بازی کرد. او یک بار هم در جام حذفی ایتالیا تیمش را همراهی کرد تا جمع دقایق حضورش در زمین طی نیم‌فصل اول ۲۰۰۷-۲۰۰۶ به ۸۴۰ دقیقه برسد.

رحمان در این ۸۴۰ دقیقه، پنج بار روی مهاجمان حریف خطا کرد، اما هیچ کارتی از داوران دریافت نکرد. او که پنجمین فصل حضور خود در سری A ایتالیا را تجربه می‌کند. در چهار فصل گذشته ۱۵ کارت زرد و یک کارت قرمز از داوران ایتالیایی دریافت کرده بود. رحمان این ۱۶ کارت زرد و قرمز را طی ۱۱۰ باری که در سری A به میدان رفت، از داوران گرفت.

o علی کریمی:

دومین فصل حضور علی کریمی در بوندس‌لیگا، برای این بازیکن خوش‌تکنیک چندان خوش یمن نبوده است.

او که در فصل ۲۰۰۶-۲۰۰۵، ۲۰ بار با پیراهن بایرن مونیخ بازی کرد و دو گل به ثمر رساند، در نیم فصل اول ۲۰۰۷-۲۰۰۶، فقط فرصت چندانی برای بازی کردن به دست نیاورد تا شایعه جدایی او از بایرن در همین تعطیلات کریسمس بیشتر قوت بگیرد.

o آندرانیک تیموریان:

حاصل شش ماه حضور آندرانیک تیموریان در تیم بولتون چهار دقیقه حضور در لیگ برتر و دو بازی در کارلین کاپ انگلیس است.

او در این ۱۲۰ دقیقه بازی با پیراهن بولتون یک شوت به خارج از چارچوب زده، دو بار خطا کرده، یک بار با خطا متوقف شده و دیگر هیچ.

او اکثر بازی‌های بولتون را از روی سکوها تماشا کرد، چرا که در لیست ۱۸ نفره این تیم هم حضور نداشت.

o مهدی مهدوی کیا:

مهدی در فصل ۲۰۰۷-۲۰۰۶ هم بازیکن ویژه‌ای برای هامبورگ بود، هر چند این تیم هیچ‌گاه نتوانست خودش را از انتهای جدول بوندس‌لیگا جدا کند. عملکرد ضعیف هامبورگ در این فصل و کسب تنها دو پیروزی برای شاگردان توماس دال در ۲۵ دیداری که این تیم در بوندس‌لیگا و لیگ قهرمانان اروپا به دست آورد، طبیعتاً عملکرد تک تک بازیکنان هامبورگ را زیرسوال می‌برد و مهدوی‌کیا هم از این قاعده مستثنی نیست.

هامبورگ هم‌اکنون با کسب ۱۳ امتیاز از ۱۷ بازی در رده هفدهم بوندس‌لیگا قرار دارد (از آخر دوم) و اگر این روند برای هم‌تیمی‌های مهدی ادامه داشته باشد، آنها مجبور خواهند شد، فصل آینده را در لیگ دسته دوم بوندس‌لیگا سپری کنند.

جدول لیگ برتر

ردیف	تیم	بازی	برد	تساوی	باخت	زده	خورده	تفاضل	امتیاز
۱–	سایپا	۱۴	۱۰	۳	۱	۲۶	۱۵	+۱۱	۳۳
۲–	استقلال تهران	۱۴	۸	۳	۳	۱۷	۱۳	+۴	۲۷
۳–	پرسپولیس	۱۴	۵	۷	۲	۱۸	۱۱	+۷	۲۲
۴–	سپاهان	۱۴	۶	۴	۴	۱۹	۱۶	+۳	۲۲
۵–	پیکان	۱۴	۷	۱	۶	۲۰	۲۰	–	۲۲
۶–	استقلال اهواز	۱۴	۷	۱	۶	۱۵	۱۶	–۱	۲۲
۷–	ابومسلم	۱۴	۶	۳	۵	۱۹	۱۸	+۱	۲۱
۸–	مس‌کرمان	۱۴	۵	۶	۳	۱۶	۱۶	–	۲۱
۹–	برق‌شیراز	۱۴	۴	۵	۵	۱۸	۱۸	–	۱۷
۱۰–	ذوب‌آهن	۱۳	۴	۴	۵	۱۴	۱۳	+۱	۱۶
۱۱–	پاس	۱۴	۴	۴	۶	۱۶	۱۶	–	۱۶
۱۲–	فجرسپاسی	۱۴	۳	۶	۵	۱۵	۱۶	–۱	۱۵
۱۳–	صباباتری	۱۴	۲	۸	۴	۱۲	۱۳	–۱	۱۴
۱۴–	ملوان	۱۴	۲	۵	۷	۸	۱۵	–۷	۱۱
۱۵–	راه‌آهن	۱۳	۱	۶	۶	۱۳	۲۰	–۷	۹
۱۶–	فولاد	۱۴	۱	۶	۷	۶	۱۶	–۱۰	۹

افشاگری از روی دلسوزی!

"من مطمئن هستم که نفرات بهتری از بازیکنان حال حاضر در کشور برای عضویت در تیم ملی نوجوانان والیبال وجود دارد و حاضرم این موضوع را حتی در میدان مسابقه به اثبات برسانم.

از سوی دیگر بازیکنان صغر سنی زیادی دراین تیم کنونی نوجوانان وجود دارند هرچند از آنها بهتر وبه لحاظ بدنی سالمتر در بازیکنان خارج از نفرات دعوت شده نیز به چشم می خورند."

این ها حرفهای سید محمود دلاورخان، سرپرست مستعفی تیم والیبال نوجوانان ایران است. کسی که ۶ سال در کنار تیم والیبال نوجوانان ایران کار کرده و به تمام مسایلی که پیرامون این تیم هست، اشراف دارد. او می افزاید: می دانم در رابطه با چه موضوعی صحبت می کنم و هیچ غرض ورزی ای هم در کار نیست. از روی دلسوزی می گویم که تا زمان دارید در رابطه با اعضای کادرفنی وبازیکنان تجدید نظر کنید. در غیر اینصورت مطمئن باشید هیچ سکویی در آسیا کسب نخواهیم کرد.

• مثل انگلیسی

درستکاری بهترین سیاست است.

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع
raffie.persianblog.com

زمستان آمده با کوله‌بارش

علی زراعت - مرودشت

زمستان آمده با کوله‌بارش
سه تا فرزند خردش در کنارش
از آن پاییز با آن یال و کوپال
نمانده جز همین سنگ مزارش
رسیده فصل باران و ندانم
کنم این سقف ویران را چه‌کارش؟
گمانم آسمان دارد کسالت
هرازگاهی رود بالا فشارش
به یکباره تصادف می‌کند ابر
به گوش آید صدای مرگبارش
ز وحشت آسمان خود را کند خیس
که ضایع می‌کند ایل و تبارش!
◇ ◇ ◇
صدای رعد یعنی ترس و وحشت
صدای رعد یعنی «خ... خجالت»
ببخشیدار مزاحم بی‌نمک بود
و توهینی به این چرخ فلک بود
اگرچه من دلی پردرد دارم
اتاقی کوچک اما سرد دارم
ولی با این همه دارم عقیده
صفا دارد زمستان توی این ده
زمستان صاف و ساده، بی‌کلک هست
اگرچه مثل بعضی‌ها خنک هست
خنک بودن که ایرادی ندارد
منافاتی به آزادی ندارد
هوا اینجا به‌زعم من طبیعی است
و تا حدی خنک بودن طبیعی است
نگو این ارتباط معنوی چیست
غرض از این غزل با مثنوی چیست
که در این شهر منظوری نهان است
چو مغزی که درون استخوان است
رسیده چون به پایان این حکایت
بگویم نکته‌ای را با صراحت
اگر که گاو ما شیری ندارد
زمستان هیچ تقصیری ندارد
زراعت را نباشد مشکل فصل
گره توی طناب افتاده از اصل!

قبض نوسازی

مهدی مجردزاده کرمانی

نیکمردی سینه‌ای پرمهر داشت
اتفاقاً خانه در بوشهر داشت
در جوانی دانه‌ی سدری بکاشت
در هواداری از آن همت گماشت
سعی‌ها بنمود، تا تخم کنار
شدتناور اصله‌ای پر برگ و بار
چون که عمر آن گیاه نونهال
از چهل هم شد فزونتر چند سال
دید ساق سدره‌اش محکم شده
شاخه‌ها پرسایه و درهم شده
تا رهایی یابد از رنج و ملال
فکر بکری کرد و رفت اندر خیال
کز غم مسکن مگر گردد رها
خانه سازد در میان شاخه‌ها
در زمین چون زندگانی بود سخت
لاجرم برجست بالای درخت
خانه‌ای بر ساخت، مانند طیور
خویش را جا داد در آن جا به زور
تنگ بود و اندکی تاریک بود
خانه کوچک بود، اما شیک بود
◇
الغرض، مخلص که هستم بوالفضول
پرسشی هم دارم از عبدالرسول:
کارمند شهرداری بوده‌ای
حالیا، در خانه‌ات آسوده‌ای
بر درختان خانه‌سازی کرده‌ای
بر فضا هم دست یازی کرده‌ای
ای ز رابینسون کروزو، پیشتر
از دیوژن هم شده درویش تر
ای مقیم عالم بالا شده
قبض نوسازی برایت آمده؟!

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم
کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تاداد خود از کهتر و مهتر بستانی
عبید زاکانی

خانه‌ی بخت!

مهدی استاد احمد

هرچند سراغ زندگی باید رفت
درعین کمال و پختگی باید رفت
یعنی که در این دیار در خانه‌ی بخت
بعد از صدوبیست سالگی باید رفت!

ترانه دانشجویی!

زهرا درّی - سده لنجان

دویده و دویده و دویده
شکرخدا به آرزوش رسیده
نشسته با هزار امید یه گوشه
لباسهای اتوزده می‌پوشه
سامسونتش همیشه روبرو شه
کتاب و بیسکوئیت و جزوه توشه
با اینکه بامرام و باکلاسه
یه خورده بینوا و آس و پاسه
از این کلاس به اون کلاس روونه
دانشجویه، فقط باید بخونه
اهل کتاب و ورزشه با سی‌دی
راه می‌ره مثل عباس جدیدی!
ژتون میده غذاشو که می‌گیره
زود می‌خوره ز گشنگی نمیره
می‌خواد تا دکترا بخونه، به‌به
توی حموم می‌زنه زیر چه‌چه
باهوشه و نه لوس و نه حسوده
از اولش همیشه ساده بوده
با اینکه باسواد و بی‌رقیبه
اما میون خیلی‌ها غریبه
دانشجوهای جور واجوری دیده
همونجوری که پیش از این شنیده
پسرهای اونجورکی فراوون
تو کار حرف «ژا» و دود قلیون
درپیتن و پخمه و پرافاده
دانشگاهه از سرشون زیاده
بعضیاشون یه جوری گیج و بیقن
فقط تو کار دختر و رفیقن
نامه میدن به دخترای پررو
حرف می‌زنن با شاسبیل و ابرو
دانشجوین اما ندید بدیدن
پول می‌ریزن به پای هر کی دیدن
دخترای اونجوری هم فراوون
دانشجوین اما همیشه حیرون
نمی‌دونم چه جور شده که آسون
قبول شدن علافای خیابون؟
بعضیاشون که خیلی بی‌کلاسن
تو کار مد و تیپ و التماسن
موبایلین اما یه کم خسیسن
رو باجه‌ها شماره می‌نویسن
تو کیفهاشون به جای جزوه‌هاشون
پر شده از آینه و خط لباشون
دراز باشن یا که یه خرده ریزه
خدا نکرده ریملش نریزه
بعضیاشون پیش پسرها لوسن
مرغای بی‌زبون بی‌خروسن
وقتی که مردم از بیرون می‌بینن
میگن همه دانشجوها همینن
این می‌شه که اونم می‌شه رفوزه
تو این آتیش خشک و ترش می‌سوزه!

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

دوست خوبم! در این روزها دقت لازم را در مورد آنچه که باید بگویید و نباید بگویید داشته باشید تا از گفتگوهایتان سوءتعبیر یا استنباط نادرست نشود و درپی آن شما دچار گرفتاریهای احساسی و غیرمنطقی نگردید.

دوست عزیزم رضایت و برطرف کردن نیازهای خانواده از ضروریات و مهمترین‌ها می‌باشد که امیدوارم در این زمینه کوتاهی نکرده باشید، چون برای هیچکدام از دو طرف قابل گذشت و برگشت نمی‌باشد.

روحیه شاد و پاکتان را حفظ کنید و بدانید که محبوب همگان می‌باشید پس آن را خدشه‌دار نکنید و عظمت خود را زیرسوال نبرید.

اردیبهشت

شما جزء افرادی هستید که دلایل محکمی برای خوشبخت بودن‌تان دارید، فقط دقت کنید که تحت تاثیر احساسات و عواطف غیرمنطقی قرار نگیرید تا بتوانید شکل و سلامت زندگیتان را حفظ کنید.

نمی‌دانم چرا عصبی و ناآرام می‌شوید و می‌خواهید فریاد بزنید درحالی که هیچ دلیلی بر ناآرامی شما وجود ندارد و این مسائل ریز و بی‌اهمیت که شما آنها را بزرگ جلوه می‌دهید به هیچ‌وجه در زندگیتان تاثیرگذار نمی‌باشند، پس کلیات را داشته باشید و جزئیات را فراموش کنید تا بتوانید صبور و آرام پیش بروید که این شیوه می‌تواند شما را تا مرز رضایت و موفقیت بی‌نهایت برساند و این آرزوی من است!

خرداد

هیجان خاصی همراه با سختی‌های شیرینی برای شما پیش‌بینی می‌شود که شما از نتیجه آن راضی و خشنود خواهید بود. حق انتخاب خوبی در این روزها می‌توانید داشته باشید که امیدوارم در این زمینه مرتکب اشتباهی نشوید.

دوست عزیزم، تجربه‌های گذشته تان در این روز می‌تواند برای شما موثر و چاره‌ساز باشد که امیدوارم تکرار اشتباه نداشته باشید.

در ضمن طی این روزها می‌توانید شروع خوبی برای تغییر در شیوه زندگی خود داشته باشید چیزی که آرزوی آن را در سر می‌پروراندید و هنوز محقق نشده است!

تیر

در این روزها لازم است که از دوست قدیمی خود احوالی بپرسید، شاید که دریابید به کمک شما احتیاج دارد. در شرایطی به سر می‌برید که از آن رضایت ندارید و برایتان دشواری‌هایی فراهم شده، ولی بدانید که روزهای خوب و بد هیچ‌کدام همیشگی و ماندگار نمی‌باشند و زود می‌گذرند.

امکان ایجاد یک تغییر به‌یادماندنی مهیا می‌باشد که به نظر من بهتر است استفاده کنید و آن را جزء خاطرات خوب زندگی ثبت نمایید.

دوست خوبم! در این روزها باید با سیاست و تدبیر عمل کنید و از مطرح کردن سخنانتان به شکل بی‌پروا و یا رک دوری جویید، چراکه همگان پذیرش اینگونه مسائل را ندارند.

مرداد

حضور شخصی باعث دلخوری شما شده است که بهترین کار دوری جستن و سکوت اختیار کردن است که در غیر این صورت شاهد مسائل غیرقابل پیش‌بینی خواهید بود.

دوست خوبم! اگر در فکر پناه بردن به کسی هستید او تنها حضرت دوست است که می‌تواند باارزش‌ترین آرامش‌ها را ایجاد کند.

سوالهای مختلف بی‌جوابی در سر دارید و برای رسیدن به جواب آنها باید صبر کنید که گذشت زمان تمامشان را برای شما آشکار خواهد کرد، بدون اینکه شما اقدام و یا دخالتی در آن داشته باشید.

شهریور

در این روزها صبر و حوصله برای شما بهترین داروست که امیدوارم از غرزدن و شکایت پرهیز کنید و آرامش بر محیط را حاکم سازید. خبر خوشی باعث شادی شما می‌شود که امیدوارم در این زمینه سوءتفاهمی ایجاد نگردد.

دوست خوبم! پیشگیری بهترین شکل درمان است، پس اجازه ندهید مسائلی که باعث ناراحتی شما می‌شود رخ دهد و مقدمات رضایت خودتان را فراهم کنید که مهمترین سرمایه‌گذاریهاست و عزیزان شما با رضایت، شاد و خرسند می‌شوند.

پیشنهاد خوبی نیز پیش‌رو دارید که ابعاد آن نامشخص می‌باشد.

مهر

دوست خوبم! نخواهید راه صدساله را یک شبه طی کنید، چراکه عواقب و تحمل آن بسیار دشوار و غیرقابل تحمل می‌باشد. نتیجه‌ای از کارهای گذشته خود دریافت می‌کنید که باعث افتخار می‌شوید و من نیز از این بابت بسیار خرسندم، پس بعد از این نیز دقت کنید و تردید و دودلی را کنار بگذارید و محکم قدم بردارید تا موفقیت از چنگالتان نگریزد.

در جلسه‌ای کاری شرکت می‌کنید که به نظر من بهتر است از اظهارنظر دوری جویید چون سکوت، بهترین شکل بیان عقاید شماست، بدون اینکه جای سوال و اعتراضی برای کسی باقی بماند.

آبان

تغییر و تحولی برای شما پیش‌بینی می‌شود که نباید مقاومت کنید، چون پایان آن به سود شما می‌باشد و دری را به روی‌تان خواهد گشود طوری که تصور می‌کنید در رویا به سر می‌برید.

دوست خوبم! لازم است که در این روزها «من» خود را به «ما» تبدیل کنید تا از قدرت فوق‌العاده آن لذت و استفاده ببرید و نتیجه کارهایتان را به روشنی ببینید.

در مورد خریدی دودل هستید که به نظر من بهترین است، دل به دریا بزنید و کار امروز را به فردا موکول نکنید و بدانید که پشیمان نخواهید شد.

آذر

دوست خوبم! رعایت اعتدال را در تمام زمینه‌ها به شما یادآوری می‌کنم تا زیاده‌روی در آن باعث دردسرتان نشود، بخصوص در زمینه اقتصادی که لازم است مصرف صحیح را مدنظر قرار دهید.

نمی‌دانم چرا اینقدر مضطرب و نگران هستید، درحالی که شما راه دشوار و بحرانهای اصلی زندگیتان را پشت سر گذاشته‌اید و راه اینک هموار است.

هدیه‌ای از عزیزی دریافت می‌کنید که باعث خوشحالیتان می‌شود و باید ابعاد مادی و معنوی آن را درنظر داشته باشید و در آن زمینه سپاسگزاری لازم را بجا آورید.

دی

استراحت و خواب به موقع را به شما توصیه می‌کنم که در این هفته جزو ضروریات می‌باشد، چون رفتاری جز این باعث ایجاد اختلال در تفکرتان خواهد شد. در ضمن نگرانی بی‌پناه بودن دارید که بیهوده است، چون حضرت دوست ما را همیشه و همه جا پشتیبانی می‌کند و به هیچ حامی دیگری نیاز نداریم.

دوست خوبم! رسیدن به هدف و آرزوها مهم است،ولی راه رسیدن به آنها مهمتر خواهد بود زیرا اگر دچار اشتباه شوید خود را نخواهید بخشید.

نکته پایانی اینکه بین شما و عزیزی فاصله افتاده که در این هفته می‌توانید این فاصله را از بین ببرید و خیال هر دو را راحت کنید.

بهمن

روزها و هفته خوبی را پیش‌رو دارید که می‌توانید به خواسته‌های حتی کودکانه خود توجه نمایید و خستگی را از اعماق وجود دور سازید و مثل همیشه شاداب باشید.

دوست خوبم! دعای خیری را پشت سر دارید که کمک حال لحظه‌های درماندگی شماست و می‌تواند بیشتر از اینها موثر باشد، پس خودتان و جزئیات زندگی را دریابید که چون گذشته به هدف خواهید زد.

در ضمن لازم است طی این روزها اجازه دهید که اعضاء خانواده و اشخاصی که به شما احتیاج دارند در کنارتان قرار گیرند و تقاضایشان را مطرح سازند، چون انرژی مثبت شما معجزه‌گر است. مطمئن باشید!

اسفند

طی این روزها دقت کنید تا باعث ریختن آبرو و پرده‌دری از کسی نشوید و اگر قصد انتقام‌جویی از کسی را دارید آن را به خدای خود بسپارید که بهترین تصمیم‌گیری را انجام می‌دهد.

در مورد مسائلی که با آنها دست و پنجه نرم می‌کنید باید بگویم که هرگز تسلیم نشوید که این اولین قدم شکست است، درحالی که با درایت و توکل به حضرت دوست به نتیجه خواهید رسید.

در ضمن مدتی است که درگیر مسائل مادی و ظواهر زندگی شده‌اید درحالی که اصل وجودی شما اینگونه نمی‌باشند، پس تا دیر نشده خودتان را دریابید و ابعاد معنوی زندگیتان را زیرسوال نبرید.

آثار شعرای بزرگ را فقط شعرای بزرگ درک می کنند.

هیچ نامه‌ای بی‌پاسخ نمی‌ماند

نوشته‌های شما رسید

به نام خداوند رنگین کمان! هر روز صبح برای اولین بار به دنیا می آیم و به خدا سلام می‌کنم.

همانطور که قبلاً هم قول داده بودم نامه‌ها رسید و اینهم پاسخ شان، اما گفتن چند نکته ضروری است: ۱ـ اگر تمایل داشتید از این پس به همراه نامه‌تان یک عکس پرسنلی هم ارسال کنید تا به همراه پاسخ نامه‌تان چاپ شود. ۲ـ اگر خواستید که نام کاملتان آورده نشود حتماً با خودکار قرمز در نامه قید کنید. ۳ـ روی پاکت بنویسید نوشته‌های شما چون این کلمه غوغا می کند! ۴ـ خیلی خوشحالم وقتی می‌بینم با یک شماره آگهی اینقدر نامه برایم فرستادید و باعث شدید تا من کارم را در مجله از دست ندهم(!) اما هیچ وقت مغرور نمی‌شوم چون می‌دانم برگها وقتی می ریزند که فکر کنند «طلا» شده‌اند.

دوستتان دارم سنگ آسمانی

ستاره جان سلام! از اینکه «ستاره‌ایی» گمنام به «سنگ آسمانی» نامه می‌نویسد خیلی خوشحالم، چون این اتفاق تنها در این نقطه از جهان و بخصوص در قدیمی‌ترین مجله هفتگی ایران امکان‌پذیر است و تا به حال سابقه نداشته که یک ستاره به سنگ آسمانی نامه‌نگاری کند!

بگذریم، ستاره جان گفته‌ای از یکسال پیش که دچار افسردگی شدی اتفاقی شگرف در زندگی‌ات رخ داده و عشق [آنهم از نوع آسمانی‌اش] در خانه‌ات را زده و این تحول به واسطه حضور شخصی که به گفته خودت همچون یک فرشته است، به وقوع پیوسته، پس منهم مثل تو حضرت دوست را شاکرم که مزه شیرین بهترین میوه آفرینش «آرامش» را به تو چشانده و در پایان هم چند سطر آخر نامه‌ات را عیناً می‌آورم: «.. در پایان می‌خواهم اولین درسی را که از او آموختم بازگو کنم: لحظه‌ها را آنچنان زی که ندانی در پسش لحظه‌ای دیگر به جانت می‌رسد / یا چنان سر کن که دل هم بی‌خبر ماند از عمری که آخر می‌رسد / گر چنین بودی بدان عمرت بجاست!...»

خدیجه جان درود بر تو! عکس طلوع آفتاب مهر، در شهرستان شوشتر که توسط تو خانم خوش سلیقه گرفته شده، رسید، از لطفت ممنون هستم. شماره تلفن تو را یادداشت کردم که در موقع نیاز به اخبار خاص مزاحمت شوم، در ضمن لطفاً بعد از این به همراه عکس‌های ارسالی‌ات زمان گرفتن عکس، محل دقیق، فصل آن و نوع دوربین را هم برایم بنویس. منتظر دریافت خبرهای بعدی‌ات هستم. مستدام باشی.

منظر طلوع آفتاب - از خدیجه احمدی

سیدحیدر حسینی (آسمان)

حیدرجان دستت درد نکند. داستان «بچه اضافی» تو که متخلص به آسمان هستی به دستم رسید ولی از آنجاکه آن را تایپ کرده و در سطرهای پشت سر هم پرینت گرفته‌ای، ویراستاری و تایپ مجدد آن برایمان کاری ناشدنی است، لطفاً مطلب تایپ شده را داخل فلاپی برایم ارسال کن تا برای چاپش اقدام کنم. البته روی پاکت حتماً بنویس «سنگ آسمانی».

بهنام عزیز و پرامیدم سلام! مهربان، داستان زندگی تو که با قلم سبز، پر از انرژی و خوش خط نوشته بودی رسید، اما دوست دارم باور کنی، می‌شود گلی را زیر پا له کرد، ولی محال است که بتوان عطر آن را در هوا محو نمود! پس شکر که مشکلت حل شده، امیدداری و به دنبال راه‌حل می‌گردی. در ضمن داستان زندگی‌ات را هم بررسی کرده و اگر قابل چاپ باشد استفاده می‌کنم. در پایان هم خواهش دارم که مطالب ارسالی را از این پس حداقل یک سطر درمیان بنویسی! در ضمن در ارتباط با مشکلات زندگی‌ات باید بگویم: همیشه آرزو می‌کردم که کاش کفش نو داشتم تا اینکه یک روز فردی را دیدم که پا نداشت! برقرار باشی.

علیرضای باصفا سلام! پاکت حاوی پنج عکس یکی از یکی قشنگ‌تر تو رسید، یکی از آنها را همین جا چاپ می‌کنم و از تو ممنون می‌شوم اگر از این به بعد، زمان، فصل، مکان و حتی اسامی اشخاص داخل تصویرهای ارسالی‌ات را مشخص کنی و به این کارت ادامه دهی و روی پاکت بنویسی «سنگ آسمانی» تا به این باور برسی که نوشتن این نام یعنی عکس‌ها و مطالبت دست آنکسی که باید می‌رسید رسیده! اما وقتی به تصویر منظره‌ایی که تو ثبتش کرده‌ای نگاه می‌کنم یادم می‌افتد که «خدا صحرا را آفرید تا من و تو بتوانیم با دیدن آن تبسم کنیم!» سرزنده باشی.

علیاری جان خوش به حالت! این جمله را نوشتم تا حداقل بخشی از حس عجیبی را که با دیدن تصویرت در دلم زنده شده بود بازگو کرده باشم. دوست عزیز شما از یک پنجره باصفا دو تصویر زیبا را ثبت کرده‌ای و واقعاً جای حسرت برای ما شهری‌ها دارد که پشت پنجره‌مان برج های بلند سبز شده و پشت پنجره شما یک دنیا حرف! اما یکی به دلیل کوچک بودن و دیگری به دلیل نداشتن کیفیت مناسب امکانات چاپ عکس شما به عنوان عکس روی جلد که تقاضا کرده بودی را از ما می‌گیرد. گذشته از اینکه همچنان تقاضای نوشتن زمان، مکان، فصل گرفتن عکس‌هایت را دارم. سهراب می‌گوید: کاج های زیادی بلند. زاغ های زیادی سیاه، آسمان به اندازه آبی. سنگچین‌ها، تماشا، تجرد!

غلامعلی باسابقه سلام! من تازه به جمع خانواده بزرگ هفتگی پیوسته‌ام، اما از هر کسی که سراغ گرفتم تو را می‌شناخت و می‌گفت که از افراد سابقه‌دار(!) هستی. البته از آن سابقه‌هایی که باعث افتخار است، پس به همین دلیل بخشی از نامه‌ات را بدون ویراستاری می‌آورم: «... چند سال است که بنده حقیر فریاد می‌زنم ایهاالناس، نامه‌هایی که برای مجله اطلاعات هفتگی می‌فرستیم ناپدید می‌شود و...» البته تو الفاظ تند دیگری را هم [حتماً به شوخی!] نسبت به همکاران و روابط عمومی به کار برده‌ای که ممکن بود اگر نامه به جز این بخش به دست هر همکار قدیمی می‌افتاد از شما دلگیر می‌شد، ولی از آنجا که من ذکر خیر شما را زیاد شنیده‌ام از همین جا قول می‌دهم که دیگر هیچ نامه‌ای بدون پاسخ نخواهد ماند، حتی نامه شما!

مرادی جان! خواننده ۲۰ ساله مجله سلام! گلایه‌ات درباره مشکلات نامزدهای شورای شهر ساری کاملاً آشناست و من هم نه به دلیل سابقه که به خاطر دلسوزی واضح تو برای این وطن سرسبز نامه‌ات را بی‌پاسخ نگذاشتم تا اثبات شود که وقتی سردبیر مجله دستوری را صادر می‌کند لازم‌الاجراست. پس برای گرفتن نامه بعدی تو از همین حال ثانیه‌ها را می‌شمارم... یک... دو...

بازار ماهی‌فروش‌ها در خرمشهر - از اصغر علیخانی

سلام اصغرجان! پاکت پرارزش حاوی عکس‌های خرمشهر سرافراز که همگی هم شرح عکس داشت، همین حالا دست من است و دارم یکی یکی آنها را نگاه می‌کنم و لذتش را می‌برم! چون تو جزو آن دسته افرادی هستی که از زمان نردبان می‌سازی برای موفقیت نه کاناپه برای استراحت! بنابراین با سردبیر هماهنگ می‌کنم ببینم می‌شود گزارش تصویری‌ات را چاپ کنم و اگر به دلیل کیفیت عکس‌ها امکان‌پذیر نشد قول می‌دهم در مناسبت‌های بعدی بیشترشان را چاپ کنم.

غلامرضای خوب! نامه‌ات رسید، حتماً آن را پیگیری و نتیجه را اعلام خواهم کرد.

عرفه به روایت تصویر

عکس‌ها: مجید شادمان‌نژاد

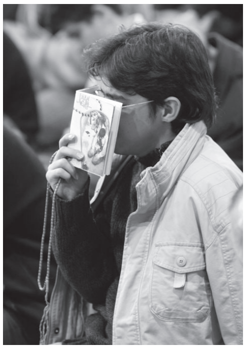
چشمها را باید شست... جور دیگر باید دید!

به یاد مناجاتهای شبهای عملیات

مهدیه تهران
مهدیه، مملو از جمعیت مشتاق و آرزومند

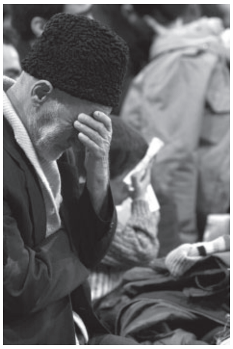
همه نیازمند اوییم. همه...

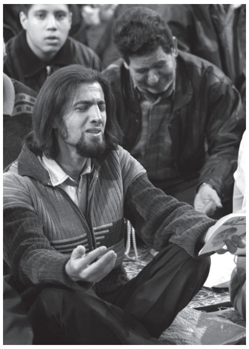
دستهایی که به تمنا رو به سوی اوست. آیا این دستها خالی خواهد ماند؟ از لطف او به دور است

و خدا در همین نزدیکی‌هاست

درون این نگاه و سکوت غوغایی برپاست

گامهایی استوار. پیر و جوان، زن و مرد. بسوی دوست در روز نیایش

جدیدترین شماره جهان سینما منتشر شد

سینما جان می‌گیرد!

جهان سینما
سینما جان می‌گیرد

جدیدترین شماره هفته‌نامه «جهان سینما» به صاحب امتیازی و مدیر مسوولی عباس تهرانی منتشر شد.

جهان سینما در این شماره خود به مطالبی تحت عنوان: ●سینما جان می‌گیرد، ●در سالروز تولد بهرام بیضایی چه گذشت، ●بررسی تاثیر سیاستگذاریها بر فیلمنامه‌ها، ●از پشت صحنه فیلم «خواب لیلا چه خبر»، ●معرفی فیلم‌های شبکه مجاز، ●همه چیز درباره مرد بیست میلیون دلاری، ●این فیلم‌ها را ببینید، ●گفت‌وگو با مهرداد رئیسی... و دهها موضوع هنری داخلی و خارجی دیگر پرداخته است.

این هفته‌نامه در سرمقاله خود آورده است: «بسیار خوشحالیم که دست‌اندرکاران امور نمایش فیلم و سینماها بالاخره به این نتیجه رسیدند که تأسیس سینماهای جدید در مکانهای مناسب و کیفیت درخور توجه می‌تواند رونق بیشتری به سینمای ایران ببخشد و میزان فروش فعلی را تا درصد قابل توجهی بالا ببرد و...»

این هفته‌نامه که تا پیش از این به عنوان «نیم رخ» منتشر می‌شد با تخصصی‌تر شدن، ضرورت تغییر نام را حس کرد و نام «جهان سینما» را که نام مناسبی است بر پیشانی خود گذارد و با همان قیمت ۲۵۰ تومان به قطع روزنامه‌ای و با جلد چهاررنگ دراختیار نسل جوان علاقه‌مند به سینما قرار گرفته و از نکات قابل توجه آن بخش جالب و پرمحتوای سینمای جهان است که با یک کار کارشناسی و قابل تامل اطلاعات جامعی را پیرامون فیلم‌های روز جهان، دراختیار خواننده می‌گذارد.

حل جدول
شماره ۳۲۵۵

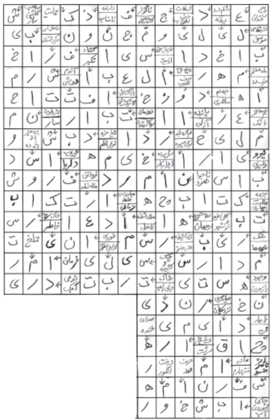

پرفروش‌ترین و خواندنی‌ترین کتاب سال:
توسل به آیات (راهگشای مشکلات)

حل تمام مشکلات شما؛ با توسل به بزرگترین معجزه‌ی عالم

گرفتارید؟ آیا از مشکلات مادی و معنوی زندگی خود رنج می‌برید؟ دچار بحران‌های روحی، فکری و عاطفی هستید؟ در زندگی زناشویی خود به بن‌بست رسیده‌اید؟ آن چه را که می‌خواهید به دست نمی‌آورید...؟

زندگی خود را نجات دهید!

اگر می‌خواهید:

- قفل بسته‌ی زندگی‌تان را باز کنید...
- زندگی زناشویی خود را نجات دهید...
- به قلب کسی که می‌خواهید، راه پیدا کنید...
- دوست‌داشتنی و جذاب باشید...
- به آرامشی دلپذیر در زندگی‌تان دست یابید...
- به ثروت و فراوانی برسید...
- فرزندانی سالم و عاقبت بخیر داشته باشید
- قدرت حافظه خود را چندین برابر کنید...
- در هنگام تردید و دو دلی بتوانید بهترین تصمیم را بگیرید...
- از شر بیماری‌های صعب‌العلاج خلاص شوید...
- از بیماری‌های روحی و روانی دور بمانید...
- بر افسردگی و اضطراب غلبه کنید ...
- از طریق ختم یک سوره‌قرآن، پیامبر اعظم را در رویا ببینید ...
- با ۸ فرمان خداوند برای موفقیت در زندگی آشنا شوید...
- به کسب و کار مغازه و محل کسب خود رونق بخشید...
- اعتمادبه نفس خود را افزایش دهید...
- به خوبی سخنرانی کنید...
- با تسلط در هر جمعی بدرخشید...
- آن چه را گم کرده‌اید، بیابید...
- با آداب و ساعات خوب و بد استخاره آشنا شوید...

✓ و سرانجام، با توسل به معجزه بزرگ عالم که برای هر یک از مشکلات شما راه‌حل ساده و عملی دارد، مسیر زندگی‌تان را آسان کنید.

با مجوز رسمی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

با استفاده از کتاب توسل به آیات؛
همین امشب، نیّت کنید، نتیجه آن را ببینید

چگونه این کتاب استثنایی را دریافت کنید؟

علاقه‌مندان تهرانی جهت دریافت کتاب استثنایی «توسل به آیات» + یک کتاب و CD همراه، کافی است فقط با تلفن ۴۴۳۰۱۲۸۸ (مؤسسه شوکا) تماس بگیرند تا این بسته‌ی موفقیت در عرض یک ساعت توسط پیک موتوری برایشان ارسال شود. مبلغ مجموعه ۲ کتاب+CD۱ (کتاب توسل به آیات + تجربه‌های ازدواج + یک عدد CD آموزشی) فقط ۴۲۰۰ تومان است که هزینه پیک به آن اضافه می‌شود.

شهرستانی‌های محترم نیز می‌توانند با مراجعه به هر یک از شعبه‌های بانک صادرات ایران، مبلغ ۴۲۰۰ تومان + ۵۰۰ تومان هزینه پست سفارشی (جمعاً ۴۷۰۰ تومان) به حساب سپهر شماره ۰۲۰۰۳۰۷۷۶۴۰۰۰ به نام آقای شهاب شهرزاد واریز کنند و سپس رسید بانکی را با پست پیشتاز به نشانی موسسه در تهران ارسال نمایند تا بلافاصله کتاب‌ها و CD ها با پست سفارشی، برایشان ارسال شود.

◆ نشانی موسسه فرهنگی ـ انتشاراتی شوکا: تهران ـ بالاتر از فلکه دوم شهران شماره ۸۹-طبقه سوم-واحد ۴
تلفن: ۱۲۸۸-۴۴۳

نمایندگی فروش در کرج: ۲۲۲۴۱۸۸-۰۲۶۱

شوکا: ناشر کتاب هایی که شما دوست دارید!

اگر سخن چون نقره است خاموشی چون زر پربهاست.
● لقمان

نقاشی های شما

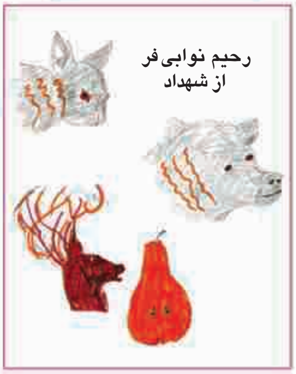

رحیم نوابی فر
از شهداد

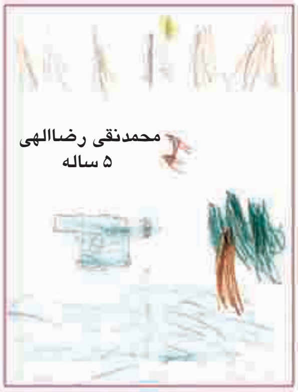

محمدنقی رضاالهی
۵ ساله

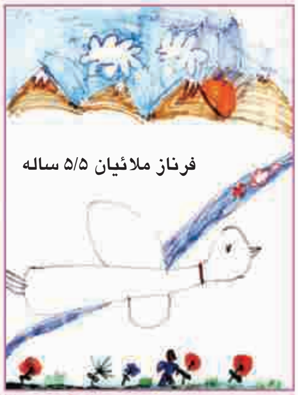

فرناز ملائیان ۵/۵ ساله

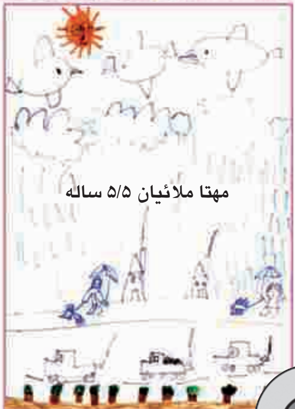

مهتا ملائیان ۵/۵ ساله

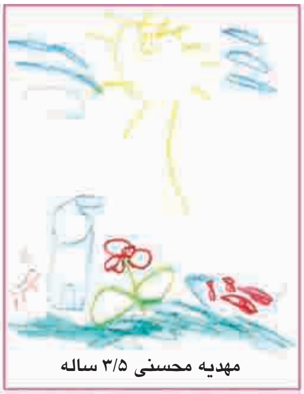

مهدیه محسنی ۳/۵ ساله

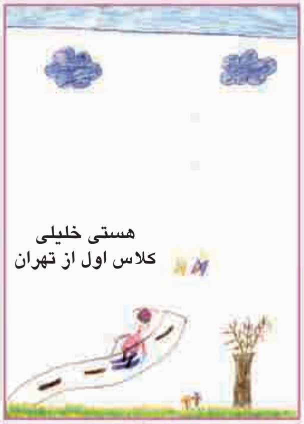

هستی خلیلی
کلاس اول از تهران

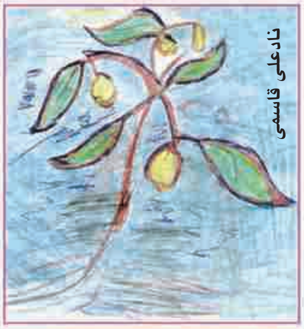

نادعلی قاسمی

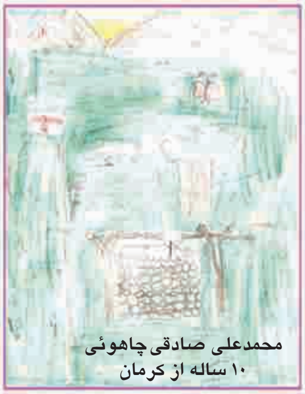

محمدعلی صادقی چاهوئی
۱۰ ساله از کرمان

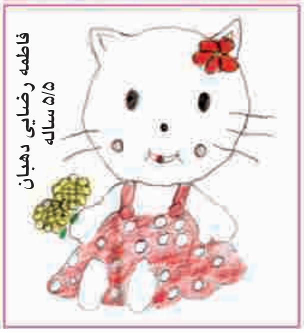

فاطمه رضایی دهبان
۵/۵ ساله

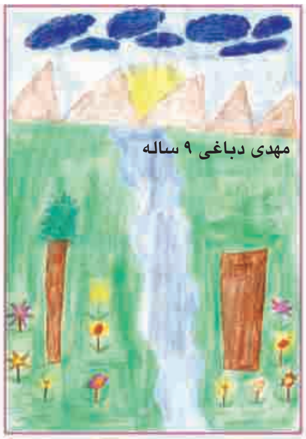

مهدی دباغی ۹ ساله

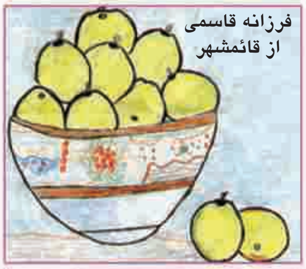

فرزانه قاسمی
از قائمشهر

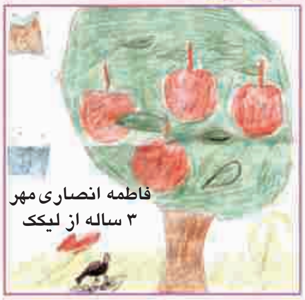

فاطمه انصاری مهر
۳ ساله از لیکک

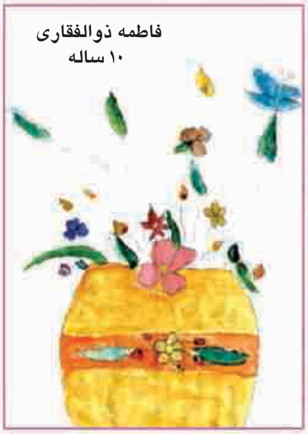

فاطمه ذوالفقاری
۱۰ ساله

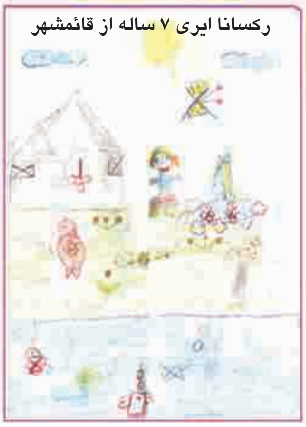

رکسانا ایری ۷ ساله از قائمشهر

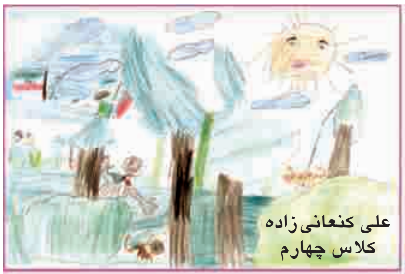

علی کنعانی زاده
کلاس چهارم

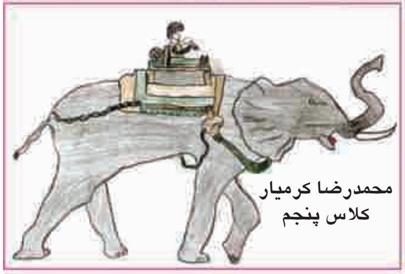

محمدرضا کرمیار
کلاس پنجم

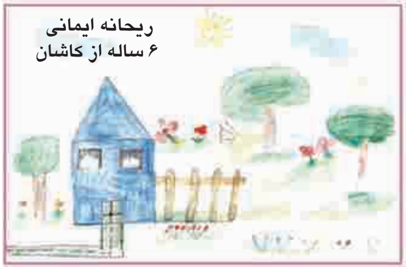

ریحانه ایمانی
۶ ساله از کاشان

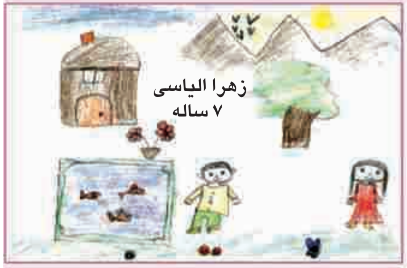

زهرا الیاسی
۷ ساله

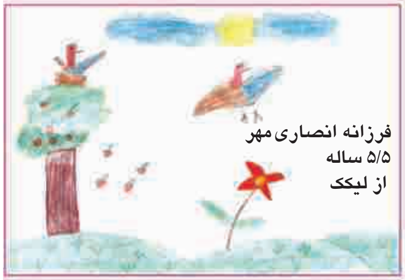

فرزانه انصاری مهر
۵/۵ ساله
از لیکک

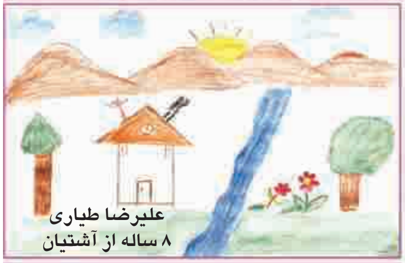

علیرضا طیاری
۸ ساله از آشتیان

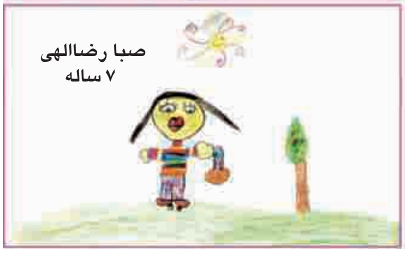

صبا رضاالهی
۷ ساله

با موهای خود مهربان باشید.
گلپسند
Golpasand
(Blendax)
Golpasand
VITAMIN
E
SHAMPOO
Golpasand
شامپو روزانه
GARLIC
SHAMPOO
Golpasand

brother
At your side.

Nikasa
نیکاسا

با مجموعه ای از بهترین مدل های متنوع

فاکس های لیزری ، کاغذ A4

مناسب دفاتر و ادارات

با گارانتی نیکاسا

FAX 1030e

فاکس: سرعت ارسال : ۹ برگ در دقیقه

دریافت فاکس بدون کاغذ : تا ۵۰ صفحه

ID Caller ، منشی تلفنی و Phone Speaker دو طرفه

کپی: قابلیت کپی: تا ۹۹ صفحه

با بیش از دویست مرکز فروش
و خدمات بعد از فروش
در سراسر کشور